UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228898
UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—2273—19-11-79—10,000 Copies.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ٨٩١٥٥١٣١ ق Accession No. 6172
٩١٧٢

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below

إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نوا سنج
معنی گستری بترنم آن مایه از [illegible] سند اعنی

گلستان هنر

از دست بی ابتسام موج نسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزبن طبع شد

اطلاع - اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اُنمین بعض کتب و دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین

۱- سوانح عمری حضرت مصنف

۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام

۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیر گل و چمن انجمن - ۶- مثنویات خرابات - ۷- رنگ ہا

۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے - ایسا کلیات کمیاب ہے اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - جسمین چار کتاب ہین -

۱- دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -

۲- رقعات -

۳- رقعات بیدل -

۴- نکات بیدل - نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -

دیباچہ کلیات - گریمانجی کلیات بوستان - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - طیبات - و بدائع - و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات - و صاحبات - و ثنویات و قطعات - و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

قول فیصل - بہت عمدہ رسالہ ہے

کلیات نظم غالب -

انتخاب کلیات عناصر و خسرو - اسمین چار دیوان ہین -

۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -

۲- دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام عمدہ اور باندق ہے -

۳- دیوان غرت الکمال ہو چالیس برس کی عمر مین فرمایا

ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند اعنی

کلیات مثنوی جامی

از بدو سی ابیات تموج نسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکنهؤ بزیور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت بادای آن زبان بکشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسله آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنایع قدرت و بدایع حکمت اوست علت کلمه کماله و جلت عظمته جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود راه نمائیست که انتظام سلک جمعیت ارباب انس و تبیین از مبدء تا منتهی بازبسته بشرائط شریعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و بعد درد میشود که خالص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتازند خاصیت نطق ست و فضیلت کلام و آن باکثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبت ان من الشعر الحکمة و

ان من البیان لسحرا بر قسم دوم مقصور و انچه ازین قسم مستعجب طبعهای سلیم و مستغرب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بنده قلیل البضاعت و کمینه عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش لطراز عرض بر جناب شهریاری مطرز شود و خطهٔ کمالش بنعت ذات محبته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و مفخر گردد

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد بر و زسکهٔ نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و حامی باطل
منبع فضل و معدن انصاف — مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان ابو سعید که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — چاه شانش ز جاه شاه و شان
داد شاهان ناجور بستد — خان خانان کشید تا ز تبش
دست جودش چو زر فشان گردد — کیسه پر از نجوم و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهره پیکر دلان شگاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد | در دلِ دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد | بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار | بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل غیبش بمنتهای امید | داده در موطن مثال نوید
فیض عامش ز عالم جبروت | بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رأفت او | همچو داؤد بر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال | باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هر چه اندیشه را بر و دست ست | پیش قدر بلند او پست ست
نتوان گفت مدح ازین بیش | که خدا خواند سایهٔ خویش
حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص میبرد مایه
هر چه در ذات شخص موجود ست | بی تفاوت ز شخص مشهود ست
رو نظر کن دران درخت بلند | گرچه بر خاک پست سایه فگند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش | همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال | دارد از معنی جلال و جمال
پرتو طل او بود پیدا | از دل و دست خسرو والا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل | کنم آن را یگان یگان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافی ست | این اشارت که میرود کافی ست

چون نیاورد تنگنای مدم | تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل | گشت نازل بقبل سایه ظل
تا که خفاشش از بصارت دور | کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه | آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش | خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود | که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیا همه خلل گیرد | تا قیامت صلاح پذیرد
تا بود در بلندی و پستی | سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایه الهی را | آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار | بر سپهر خلود روشن دار

مامول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خصال خلل پای شکسته زادیهٔ خمول و گمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم ست و زبان مقالش بدین ترانهٔ مترنم رباعیه

افتاده بودم بسی زبون افتاده | تا بیست و سی زره برون افتاده
در جهل و غمی داده چهل سال زدست | در پنج و نهج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زند و رقم مغفرت در عنوان کشد رباعیه

یارب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل

دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست
راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست

هر کس که ازان ره بمش رسانند رسید
وانکس که درین ره بمش فگندند نخاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست

گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
ای جان و جهان و رد و جان غیر تو کیست

ایضاً

یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

و اذکر داعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسماء علیم حکیم

محتسبان حرم انس را — تازه حدیثی ست ز عهد قدیم
نوزده حرف ست که هژده هزار — عالم از و یافته فیض عمیم
بسم سه حرف ست که گوید بسم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز دو بین و دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم
آرهٔ سینش بسه دندانه کرد — فرق عدو را ز نیاست دو نیم
چشمهٔ نیمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بر و ی چو سیم
باشطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست — فهم ذوی النهیه فیها بهیم
هست دوری در دی و هر یک ز ره — حقهٔ آن در دل اعشار ش عظیم
غنچهٔ حایش نه کشاده دهان — با تو کند صد ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت — میطلبد رحمت و فیض عمیم
یاش که عشر ست در و عرش و شرع — دیدهٔ عیان و دیدهٔ عقل سلیم
از برکات دحرکاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود بزم لبتار اندیم
نجم بدی گشت همه نقطه اش — هر یک از این را جم دیو رجیم

جامی گر ختم بهر رحمت ست

بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه
از ما قیاس ساخت قدشش بود چنانکه — مور ی کند مساحت گردون زقعر چاه
بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت ست — اثبات نوشته از شهد الله بر ان گواه
عمرے خرد چو چشمهٔ ها چشمها کشاد — تا بر کمال کنه اله افگند نگاه
لیکن کشید عاقبتش رد دیده میل — تشکل الف که حرف نخست ست از آله
خوبی که هشت روضهٔ پر از شاخ و برگ او ست — هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهاے تار در لگن نقره کوب چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بے منازع و غفار بے ملال — دیان بے معاون و سلطان بے سپاه
بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه — بر یکدو چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان — صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده — وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بر دبار ی او پشت ما چو کوه — وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده — عنوان بغیر مظلمه مضمون بجز گناه
موی سیاه را به هوس میکند سفید — روے سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش تب خجالت و آه ندامت ست — هرگز نبوده حال کسے اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
اورا مباد بر کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زنهار کز نعل او دست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک
گفتن تو بر دن ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم تو بوشد مکرم ار نه
پیداست مقام ذرهٔ خاک

از بهر تو هر سفیده دم خرچ
در آیهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید گه دلاوران
ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه ره زنان

بی بدرقهٔ عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حوالت کن بجامی
کز صحبت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج
پایه ز قدر تست معراج

تو در ترتیبی و ترا جای ... بر ترز همه چو درة التاج +
فخر تو بفرقد و تاج داران ... آورده بفرق برورت باج +
در تیرهٔ شب ضلال و خذلان ... نور تو شده سراج و وهاج +
آیات تو در زمانه روشن ... چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج
بر رویے زده کف خجالت ... با جود کف تو بحر موآج
مشتاق ره ترا مغیلان ... در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که زند با دعصیان ... شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق ... تقرص قمر بمعجز دست تو گشته شق
تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرهٔ آت ... صبح از تنفس لیل از غسق
بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو ... شد مرخ روی در همه آفاق چون شفق
جسمت ندشت سایهٔ و الحق چنین سزد ... زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق +
زنیسان که شد کلام تو دیباجهٔ کمال ... با منطق تو ناطقه را کے رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام ... در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق
بر دفتر جمال تو توریت یک ورق ... در مصحف کمال تو انجیل یک ورق
گل را زمانه از ورق عارضت گرفت ... بر عکس این زمانه که گیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو را با کلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ما و معین چیست خاک پای محمد
حبل متین ربقهٔ ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد

سوده شد قدسیان راجبین ارادت
بر نعلین عرش سای محمد

عروه و ثقی بست دین و دل را
ریشهٔ از گوشهٔ ردای محمد

جان گرامی دریغ نیست ز عشقش
جان من و صد چو من فدای محمد

جان محمد درون خلوت جانست
نیست مرادیگری بجای محمد

حد ثنایش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الٰهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد
پردهٔ آن نور خاک و آب محمد

بست نقابی ز خاک و آب وگرنه
رتبت امکان نداشت تاب محمد

چشم خدابین بجز خدای نبیند
چون زمیان برفتد نقاب محمد

فخر کونین گشت کاف بعرک
از شرف دولت خطاب محمد

چون شب اسری کشید سر مه زاغ
نقش سوی کی شود مجاب محمد

دولت فردا بهیچ باب نیاید
هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی | منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد | خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه مخوانش که کج روست چو فرزین | هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب نابرده مس را | پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی | مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت | تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا | کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخنوری دم اعجاز | عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد | هست حبابی ز بحر جود محمد
مطرب دستان سرای بزم صفا را | نیست سرودی بهاز ورود محمد
پایهٔ قدر معتبران ملائک | با همه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدس او | نامده در دیدهٔ شهود محمد
بولب آساز آتش تب تبیت | سوخته باد اتن حسود محمد
شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت | عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر شقوق درک سبوط مخالف | فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰهی علی النبی وآله

حق شب اسری چو داد بار محمد | از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما | کرد روان تیر شب نثار محمد

خواجگی کائنات داده خدایش | لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق اندم که کس نبود بصورت | غیر ابی بکر یار غار محمد

شد دو ستاری که عنکبوت بمندش | بر در آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهارین | خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر | جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰهی علی النبی وآله

ای شده تاج ز فیض کاس محمد | تر آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت | باده دگر سر زد [illegible] محمد

یکسر مو از حقش جدا نشناسد | هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل | دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با دو صد جلاوت | منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسخ عنا کب | داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت | حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الٰهی علی النبی وآله

ماه بود عکسی از جمال محمد | مشک خمیسی ز زلف و خال محمد
در چمن قاشقم قدم ننهاده | سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را | صد مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی تبان ز خال معنبر | دین بدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سرا چه ظلمت | مجتبت از نیر کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم | پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد | جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی نعت کماله | صل الٰہی علی النبی وآله

حرز زبان چیست نعت نام محمد | صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق با همه مستان | تا نه چشی جرعه از جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی | از قبل بیدلان سلام محمد
تتمه کنی افتقار و عجز رهی را | باکرم خاص و لطف عام محمد
بنده که در ایم بدین وسیله دولت | در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی نعت کماله | صل الٰہی علی النبی وآله

مهبط وحی خدا ست جان محمد | کاشف سر هدای بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند هر نبی نشانی — محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضهٔ رضوان — چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش دارمش اعلے — نیست خلود در غلوشان محمد
شد صدف گوش هوش عامی و عارف — پر گهر از لعل در فشان محمد

لیس کلامے یفے بنعت کمالہ — صل الٰہے علی النبی و آلہ

صبح همی تافت از جبین محمد — عرصهٔ دنیا گرفت دین محمد
گشت بفرخای مار میت هویدا — سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باشد — دیده عیان چشم تیز بین محمد
طوق نکردن سران جان بت — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان حمد آفرین محمد

لیس کلامے یفے بنعت کمالہ — صل علے علے النبی و آلہ

هر که نه بروے آورد بجاه محمد — کے بود ش راه در پناه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب صفت ست — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر — خاک مدینه هست تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مدد شش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
چون که دعوت کشاد ز بان بدعوی — بود حجر تا شجر گواه محمد
باکنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را — نیم شرر بین ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز مسکین زلف مشکبوی محمد
با صبا ای رسول تیز رب و بلطف — خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل دو رود روان بین — تحفه رسان این دو رود سوی محمد
چشم رمد دیدهٔ بر رهت کرم کن — کحل جلائی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میگذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل جلت بنبدای ساربان کز شوق یار — میکشد هر دم بر و بیم قطرهای خون فطار
زود تر آهنگ ره کن کار زوی او مرا — برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود توان
مینهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشتر مستم که بیخود میروم در راه او
نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار

پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر دگل بود خارا دخار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری مینهد
بار من ناقه است و من زین تحفه هشتم زیر بار

هر نشان پاکه می بینم ز ناقه در رهش
مینماید چهرهٔ مقصود را آئینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوائی دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای
از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای

لیلی اندر می چو گل بکشاد گوئی پیرهن
کز نسیم نجد می آید نسیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسان ست نجد
آب و خوشخاکی و دلکش هوایش دلکشای

لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه
سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

وا یه آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش
گر نیایم وایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین تیز ست
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغز ست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
زرد دیده دجله خون در کنار من روان

پا بیرون کی کردی بر خاک بغداد از رکاب
گر پیچیدی هوای تیز بم آنسو عنان

حبذا اشتر بکه تا یکدم کنم آنجا وطن
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلیست آن ای خدا
رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش
صرف کردن عمرها در جستجوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا نهی حرمان کهن
پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یک زمان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم خرد شان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه آدم نتافت
نور پاکش کس نبرد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آئینه گیتی نزدود

السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان
نیز بنیان را بجز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش رهت یافت دهر
اطلسی را کش ز شب کردند تا از روز بود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای
در سرم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام
بر درت این بار بابشتاب تا آورده ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر
گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو
هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام

عجز و بی خویشی و درویشی و دلریشی و درد
این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام

دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین
زین همه با سایه لطفت پناه آورده ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام

بسته ام بر یک گرنخلی ز خارستان طمع
سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام
با فقیر طعمه جوی از ریزه خوان توام

بر لب افتاده زبان گر گین سگی ام تشنه جان
آرزومندم نمی از بحر احسان توام

گر ندارم فر شاهی بر سر این بسکه هست
گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول
گر نیاید سنگ رو از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز
من بوی گشته خرسند از گلستان توام

وا رهان از گفت و گوی زاغ طبعانم کزین
عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من
گر شفاعت نامه ناید زدیوان توام

چون بود عز شفاعت را رجای بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هوایت بوده اند
وین زمان در ساحت قربت خوش آسوده اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده اند

حق آنانی که از راه ضلالت خلق را
جمله بصورت شارع شرع تو ره نموده اند

کز گدائی بی نوا جامی عنایت دایگیر
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند

از سحاب فیض لطف جام خود در شمی بریز
بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند

کحل بینایش دهزین ره که عمری زین هوس
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

کن قبول و در اطفیل آنکسان کز جستجوی
هم تن و هم جان براحت سوده و آسوده اند

باشد ازین قبولت فارغ از خلد و نعیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان
رختم نبه بر راحله آهنگ رحلت کن بدان

بندش ز زانو برکشا بهر حدی برکش نوا
سازاز نوای جانفزا بر دی سبکبار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب
طی میکند با صد طرب یک روزه ره در یک زمان

جز قصهٔ سلمی مگو تازه شود از ذکر او +
گوته که آمد پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

هست از سراب تو تبو بحری شگرف و سو بسو
صد کشتی از ناقه در وی جاری شده بی بادبان

بسته بهر یک محلی نشسته در وی مقبلی
نوزائی حدی کن بدیلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بقبر و قافه خوش در خیل ایشان تاکشم
ناقه کش آمد ناقه وش باشد بدست دل عنان

فی هیچ جا منزل مرا فی دل بکس مائل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلکشان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا
خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طائفان بگشاده ره
هر سنگ از و سنگ سیه هر گنج با مشت نادوان

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

خرم ازان باران نم کاید ز صحرای قدم
روید از خاک ذرم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی
گر شمه آزان بشنوی چون بلبل آئی در فغان

حسنی که بر مه تافته مه جیب خود بشگافته
در جنت از وی یافته سرمایه خیرات جنان

سر چشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر
تا روضه خیر البشر مرکب زهمت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر مصطفا
سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان

دریای امکان و قدم بودند طغیان بهم
او در میان شان ازکرم شد برزخ لا بینعان

بحر ست جان انورش ساحل لب جان پرورش
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آمی و سور دارد ز اعجازش اثر
از مثل آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان

هر حرف ازان خوش زمزمه شد بهر ثقلین همه
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
نقشی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت وشن راه را دعوات کنان بدخواه را ۰ بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گردخوان

روزی که با خلق وفا شد لطف او برهان ما ۰ الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

خانه آمد و چنین از فرقت آن نازنین ۰ آندم که غمد منبر نشین بر سامعان گوهرفشان

آشجار را بهر کف آواز داد از هر طرف ۰ پیشش زدند از دو صف شد در قفا صف نهان

شد پیش اعدا از کرم زد پیش او از حال سم ۰ بر غالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان

شد بر در خار محن بهر عناکب پردهٔ تن ۰ تا از حسود بد فتن بر جان او ناید زیان

بر زعم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین ۰ چون بیضهای آهنین بیضای حامش پاسبان

با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری ۰ چون زد دم از دعوی گری شد ذنب ضب تا هد بران

میشد بوفق رای او در ره کمین مولای او ۰ در سجده پیش پای او نهاده سر شیر ژیان

کف بر زری کش از کبر پستان نبود از شیر پر ۰ مالید و شد پر شیر تر پستانش از میش جوان

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی ۰ وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا بیش همچنان

صد تشنهٔ بی آب رو بود از کف او آب جو ۰ از فرط انگشت او شد آب جوشان چشمه سان

میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب ۰ شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور دین طرفه تر کاندر سفر ۰ از تاب خور بالای سر بودش ز سحابش سایبان

در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد ۰ از مار متیش تیر داد او را قاب قوسینش کمان

هر گه نهاده پا برون از رهگذاری چند و چون ۰ یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم ۰ میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

بیشد قرین جان و تن بارگاه ذوالمنن — نی جان رهین تن و من بی تن اسیر خان و مان
گفتش بگوش هوش در رمز غیبی سر بسر — دانای بفکر و منظر گویای بی کام و زبان
بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی — گر نهند آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
از زنگاری خفته خوش کی حشر گردد پرده کش — تا طلعت خورشید وش ننماید از بر دیمان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کند آنرا جدا از معجزات اندمان
اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد — حاشا که در عمر ابد ظاهر شود این داستان
نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن — زین نکته جامی بس مکن تا آب داری و توان

نقش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن مه لال زندگی میباش از آن طیب اللسان

البشرى از ذلاح من نجد مقامات السرور — منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ربع و من خوش میکند جانرا مشام — بر عبیر و مشک افتاد ست پندارى عبور
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید — انیک انیک زان طرف لامع هزاران برق نور
زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد — منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
غائب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم — نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور
اشک ریزان میروم اما کجا باید رواج — پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
ما تسلینها و لو طفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی — بصورت موخر بمعنی مقدم
سلام علیک ای ز آبای فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی — جمال تو آئینهٔ اسم اعظم
سلام علیک ای بملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم
سلام علیک ای ثنا سا بصد سر — که روح الامین در یکی نیست محرم
سلام علیک ای ز ابر نوالت — مرا کشت زار امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فائض — بروح تو و آل و صحب تو هر دم
تخصیص آنان که هستند با تو — یکی از جنسیت تمام منضم
اگر فیض نورت نبودی نمودی — یکی ملت کفر و اسلام باهم
وگر راه خلد از تو روشن نگشتی — که رستی ز ظلمات قعر جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جودا و برا — و ارضاک عنا و صلی و سلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بما انت ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم
کشادیم بار سفر در دیارت — چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو مارا | که این بار ها گرد دازشتها کم

گشائی تخلیص مالب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این زمینیست که هر منزل جانان بودست | مطلع نور رخ آن مه تابان بودست

این زمینیست که هر شیب و فرازی که در دست | جای آمد شد آن سرو خرامان بودست

این زمینیست که هر جنس نثاری بنیوش | پیش ازین سته بجانیش گل و ریحان بودست

دامن ناز کشان رفته بهر جانب ازو | آنکه صد دست تمنا ش بدامانی بودست

میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم | که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست

باید افشاند زهر نوک مژه خون جگر | هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت زهمین آب و هواست | گر بصورت گلشن از خاک خراسان بودست

ایضاً

اصبحت زائر الک یا تحفة الشعف | بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعائے دا هل نیاز را | روی امید سوی تو باشد هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پرده های چشم مرصع ز گوهرم | فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف

خوش خالم از تلافی خدام روضه ات | باشد کنم تلافی عمرے که شد تلف

رو کرده ام زجملهٔ اکناف سوے تو | تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع این کہ مثال رجای من
یابد زکلک فضل تو توقیع لاتخف

مہ بی کلف ندید و کسی دین عجب کہ ہست
خورشید وار ماہ جمال تو بے کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشتہ است
ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوہر ولای ترا در رشش نداد
ہر کس کہ با صفای درون او چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولہب
نادیدہ از زبانۂ قہرت ہنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بحر و کان
از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جہان کسی کہ نہ پی بر پی تو رفت
لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت
سر بد کہ یافت ز فرزند ناخلف

زان پایہ برتری تو کہ کنہ کمال تو
واماندہ اند سہام خیالات را ہدف

نا جنس را چہ حد کہ زند لاف حب تو
او را بود بجانب موہوم خود شغف

جنسیت ست عشق و موالات را سبب
حاشا کہ جنس گوہر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوالہ یاب
جز سیرتے کہ دیدہ بر آب ست و بر علف

بر کشف سر لوکشف آنرا کجا ست دست
کز پوست پا برون ننہادست چون کشف

جامی بر آستان تو کا نجا پی سجود
ہر صبح و شام بہر صفائی کشند صف

گردی بدیدہ رفت و بجیب حبا نہفت
ایدی الی اجبتہ اشرف التحف

قد بدا شہد مولای انیخوا جلے
کہ مشاہد شد از ان مشہدم انوار علے

رویش آن مظهر صافیست که در صورت اصل
آشکارا ست از و عکس جمال ازلے

زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زندگی دلم یزلے

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلے
خاصهٔ عشق بود منقبت بے بدلے

چشم از دیدن رویت بخدا میباشد
جاے آن دارد اگر کور شود معتزلے

چون ترا چاشنے شهد محبت نرسید
از شهد نخل چه حاصل زلباس عسلے

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین
هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پاے
حقا که بگذرم سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش
آن به که حیله جوئی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار
از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف
رکب الحجیج این ترو حون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین
سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها
امام یاهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد
حریم درش قبله گاه سلاطین

شهِ کاخِ عُریان گُل شاخِ حسنان — درِ درجِ امکان مهِ برجِ تمکین
علیٔ ابنِ موسیٰ الرضا کز خدائیش — رضا شد لقب چون رضا شد امین
ز فضل و شرف بینی اورا جهانے — اگر نبودت تیرهٔ چشمِ جهان بین
پی عطر روبند حورانِ جنت — غبارِ درِ بارش بگسیوئے مشکین
اگر خواهی آری بکف دامنِ او — برو دامن از هر چه جز دست دیرین

چو جامی چشد لذتِ تیغِ قهرش
چه غم گر مخالف کشد خنجرِ کین

چو پیوند با دوست میخواهی ایدل — ز چیزی که جز دست پیوند بگسل
مکن شهپرِ عرش پرواز خود را — درین وحشت آباد آلوده از گل
ترا ذرهٔ اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکزِ خاک منزل
ز آمیزشِ جسمِ آدیزشِ او — چنان گشتی از گوهرِ خویش غافل
که جانرا بصد فکرت از تن ندانی — ز هے فکرِ قاصر ز هے جهلِ کامل
کمالات وهمی دراحات حسے — میانِ تو و مقصد افتاد حائل
بود غبنِ فاحش اگر مانع آید — ز لذاتِ آجل ترا خطِ عاجل
بر اطرافِ گلشن کشے جامِ روشن — بسمعِ قمارے وصوتِ عنادل
مخور قندِ الفت که در کامِ عیشت — دهد عاقبت تلخیِ زهرِ قاتل
ببطارهٔ روی شاهدِ کمانے — نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و دو خون کشیده — برد صبرت از جان و آرامت از دل
کنی عیش خود تلخ در جست و جویش — که شکر دهانست و شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی پای دوست خرد را سلاسل
نمیدانم آیا که ناگاه بینی — ازو گشته آن خوبی و لطف زائل
گر اول پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هائل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولے — ترا از فضولی کند نام فاضل
چه دیرو ز فضلے که محروم دارد — ترا از ثنا سائے فضل مفضل
گر از شعر و اشعار دارم شعارے — بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل
گهے مدحلے رانهے نام حاتم — گهے حاتمے را کنی وصف مدخل
دگر خامه در دست گیری ز خامی — نویسے سراسر سخنهائے نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون لیمان — بمدح اوانے دو صف از ازل
قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهرهٔ مرد غمض انامل
گر انمایه عمر تو شد صرف تا کے — نشینی ز تصریف ایام ذاهل
مگو حال ماضی که هرگز نبودے — یکے لحظه بر موجب امر عامل
چه جوئی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل
ز خرد ان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بوالفضولانه ذکر فضائل
گر فتم کند در بیان معانے — کلام بدیع تو نسخ وسائل

نه آخر بنیران دوران دوران | بود محرسبحان کم از تراز باصل
اصول و فروخت مسلم شد اما | نه گشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کار گر سر بتو از فسردگی | حدیث او آخر کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردے | ولی نیست داب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کارے | بجز هدم اوضاع و عض الانامل
ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نگشت از حدود دور سومش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعے | ز وے اکمے ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضے چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که باشد | نجومش کهے بازل دگاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسے شمار منازل
خلیل الله آسا تائید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلے فعل خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
نبیروی همت بزن دست و پاے | بهم بر شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلے چه جوئے | بصوب اعالے گرامی ز اسافل
بر آور سر از جیب گردون گردان | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک | گروهے مسبح گروهے مهلل

یکی فوج در اوج قرب متمم — ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم — در ایصال و افضال و اهب سائل
چو می گشت تیه حوادث ازانجا — بملک قدم ران بیک حمله محمل
دران قلزم نور شو غوطه زن — فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین — بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وجدول یکی فی الحقیقت — دوئی خاست از اهوان سوامل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو — سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیبة قول و یا شرة قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس ناید این استاد شاگردی نه هر کوی — بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دل کو ذوق نادانی چشد هر دفتر دانش — که بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طومار است شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود معرف کشف و ذوق و وجد دانش

ز خاک تعرد کوی ارادت ساختم کاخی
که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش
نه بینی صفحه دلها جز ایوان ایمانش

درون ای از درد دلها نظیر کن تا جان نبینی
ز بام و در و زن اندر تافته خورشید رخشانش

در اندر کاخ وبستانیست سرتاسر گل و ریحان
فضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت
محرومشان ز نوای شکر مرغان خوش الحانش

خیابانی است در وی ره که بر دیوارها پر چین
نهاد از خار خفت با لکاره دست دهقانش

بیابانیست اهل کعبه مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بر بدین نیست امکانش

گر آری رو در ان کعبه چو ریگ گرم زیر پا
بپیمودن باید صد گونه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب جان در تن
اگر دلخسته بالین نهد زیر منیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقه اشوقی
که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از شیه این ناقه سوی مقصد ولی دیری
که یابی ز اخلاص ناقه الله داغ بر رانش

خدنگ همتی کز سست فقر آید نهال آسا
بکن سینه ز خم ناخن انده و نبشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بار و رز نیسان
که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت
گریبانی کند دوش فلک از عطف دامانش

وگر در جستجوی قرب آرد در گریبان سر
فتد زه بر کمان قلب قوسین از گریبانش

تنی کس نیست در جان جنبش وی جادی دان
که داده نقش بر وی از طبیعت شکل انسانش

بود هر درد را درمان عجب دردیست بی درمان
که تنها درد خود درحقها ی چیست درمانش

دو شاخ لاشود در کفه غل گردن سالک
چو نگشایند در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرق ست در نبود
در الا ان الف با لا شمار و عقل یکسانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان جا تهی زان شهد بی رنج مگس دلرا
نگشته آستین صولت پیران مگس رانش

ز مرد و کوری افعی بود واقعی نفست او
ز مردی نیست جز خضری که با خضرست پیمانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی
که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را
نماید نه فلک سرگشته کوی پیش چوگانش

چو رخش متمش جولان کند این تودهٔ غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آنکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل
بود کاه نثار حاصل کونین لرزانش

سر این رشته گر خواهی زدودک پیر زالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زا نوچرخ گردانش

ز جانان لعن عاشق باز گون نعلیست تا ناگه
نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محرم ازان لذت
شود دید فنا بار دگر نه اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول
ولی آخر همان آدم بر ایشان رسم رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نیفزودی
جمال عز مسجودی ز حال ذل عصیانش

گهر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
نجار بارکی هر چند خوانی ابر نیسانش

مسبب دیدهٔ صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
زر یا رشته نیلوفر چه بیم از خط بارانش

رسد صد تیر گی از بار توشه مرد این ره را
اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل گفت دگو از قانعان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغ کم نه کور را
توکل چون درست آمد بر آمد یار مهمانش

زمنان بهره کی باید گدا طبعی که از منان
اگر نی نام نان باشد کی آمد از زمین نانش

چه هیچ گنج تا مه تا نهی در جیب از ان ترسم
که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز چاه طبع بالا کی رود زر دوست کز هر سو
سوی بستن کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست انیک
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بدریوزه گره بستاز در آکس
که تا از زیست نگشاید گره ز ابروی دربانش

بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی
که پر کرده ز کان کنت کنز أفضل نیز دانش

مزن از زشتهای دل آز اشتهای گل
نشاید مرغ بپیش هر خوان دستار خوان کردن

خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش
چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه
که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بجلتهای جاه و مال غیب خویشتن پوشد
رهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنیش مزن کافور بر کتان که نرهاند
ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش

بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین
که ترسم هم بد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش

نظر کمتا بچشم او مبادا موی افزونی
دمد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بهی کم جوز سیب غبغب و کاخر اندر دل — هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش
هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت — ز شهوت کور گشته پر حذر باش از زنخدانش
دلم گر گوید از مهرت سپندانیست بر آتش — مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش
بجمال دل طلب کن نی جمال گل که گرچون خور — جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش
نمایشهاست در اجاد و ان آئینه هستی — وزان اندک نمودار ی بهشت و حور و فهوانش
بهشت ار رایت از نفس رد و در عالم دل کن — که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش
چرا از خویشتن بیرون روی و دعارف تماشا را — نگفته در درون از غنچه دل صد گلستانش
ز زنگاه معنی هر که آرد روی در صورت — بود آب روان ز نجیر و صحن باغ زندانش
درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین — که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و غصانش
بدین داری بساط افکند هر جا دین بر اندازی — که از دین و دیانت بهره کم دارد نیرانش
چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان ازان بندد — که مرغ انس می پرد ز هاهای و هوی سلطانش
اگر پابر هوائی خود نهد ره در دازان خوشتر — که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
امیر نفس باشد بنده درویش را بنده — اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دان و آتش گیره این مشتی عوان خس — که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از نوحه مظلوم و اشک او — که میتر سم کند کار دعای نوح طوفانش
بترس از ناوک آهی که میسنجد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

بر و دنقب دعای ظلم کش با ظلم جو در خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد کوهش از خوانی چه سود او را
که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر غلاخوانش

ز هر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل
بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی رمد شاه سپه کش را
بود گرد سیاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مزبله ست و زر و سیمش سنگ استنجا
که از کون خران صد بار بیش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان
جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آئینه رنگ آمد مکن عصیان که میترسم
نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سر شک افشان که از بهر ثنا در مجلس قربت
بخشیم خویش بینی عاقبت دُرهای غلطانش

بود سفله سفالی خشک مشکل زمگی یابد
وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو حکم کل سر جاد زالا شین میدانی
مپا در پر لب سری که ناچار ست کتمانش

کس از رکتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواری خود غنیمت دان
درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضائع که هر گوهر
که باشد قیمتی جز بیخرد نفروشد از رانش

ترش رو باش یا بد خو نه شیرین لب که صفرائی
به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان گسل
چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارو فاسق نادار خسر دینی و عقلی
بود خسر تنی چون کند اثبات خسرانش

تکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی
نهد کیسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق
چو بینی در برون چالاک و اندر خانه گسلانش

چه باک آنرا که از آب فنود در پاشگاف افتد
که باشد جویباری هر شگاف از بحر ظرفانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد
چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

گمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی افتی
که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش

کجا ایمن بماند از ورد اجل نقد روان آنرا
که باشد زخمها در شهر بر هر تن ز دندانش

بحق کی ره برد آن خود پرست انسان کز راه دل
زند اکنون زن و فرزند فردا خورد دلدانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آرے
کم افتد خر که ناید توبره خوش تر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا
که باشد خرده الماس در یوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از هر نا پسندیده
پسندیده کی افتد پیش ز دان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود منه پیش خداوندان
نه بندد بار زیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست نی آزادگی باشد
که داری چون غلامان عمل گردن طوق فرمانش

سر عقل ست و پای شرع در روز معرض دعوی
کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش

قلم نے سوده انگشتش دلی بر لوح خمیست
خطے باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از و شد عقل کل دانا زهے امی ناخواندنا
که خواند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

بشیرب کن طلب سر چشمه حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو القاسم بود هر کس که باشد بوسعیے بارے
که از بهر خلاص خویش جوید راه طیبانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش | مکش رنج شفائی او که معلولست برهانش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی | گلی چون شافعی بالا بینی چه نعمانش
قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه | که باشد سرزده در هر قدم صد خار خذلانش
چه گوهر بخش دریائیست طبع دور عورمن | که لفظ و معنی پاکست و رنگین در و مرجانش
بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه | که چیدست بهر قوت جانها دست لقمانش
چو دنیائیست از نقش تکلف ساده نظم من | چه غم گر سادگی خواند فلانی نقش بهمانش
خوش آید در سخن صنعت زشاعر لیک چندان نه | که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی | چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش
دگر گیرد زلیخا رخ همه رخسار شاهد را | میان ساده رخساران سیه روئی رسد زانش
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی | بمهمان خانهٔ گیتی پی دانشوران خوانش
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان رو | ملاحتهای او افگند شوری در نمکدانش
گر امروز آرد این خادم زبحر شعر تر آبی | پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش
بخاقانی ازان بحر ار رسد رشحی برانگیزد | چو سوسن ترزبان تحسین کنان از خاک سر دانش
دگر خسرو سقاک الله نمی یابد ازان چشمه | شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش
بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد | چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش
اگرچه نام مرآت الصفا شد گفتهٔ او را + | چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش
جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی | ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی سیکنم کے تراز طبعان قدر آن دارد
کہ آرد در مقابل کفتہ با سحر سخن تابش

چرا از شعر لافد کس خصوصاً قابلے شعرے
کہ در قالب نباشد از دم روح الامین نشش

خدارا ریز بر جامی ز ابر فیض بارانے
کہ از بہر چہ آن نہ لیست سازد پاک دیباچش

ایضاً

لنگر ایوان شہ کز کاخ کیوان برترست
زخمہا دان کش بدیوار حصار دین درست

چون سلامت یابد از تاراج نقد این حصار
پاسبان رخواب بر بہر رخنہ دودی دیگرست

چیست زر ناب رنگین گشتہ خاکی ز آفتاب
ہر کہ کرد افسر زر زر ناب خاکش بر سرست

گر ندارد سیم و زر دامنہ نامش گدا
در برش دل بحر دانش دادہ بحر در برست

زن نہ امرد است کن جود ست کرم بکشا کہ زر
مرد را بہر کرم زن را برای زیورست

کیسہ خالی باش بہر فرصت یوم الحساب
صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالاترست

عاشق ہمیان شدی لاغر میانش کن ز دل
حسن معشوقان ز عنا در میان لاغرست

نیست سرخ از اصل کوہر سنگ زر گویا
بہر داغ نخل کیشان کردہ سرخ آزاد ورست

زر بود در جیب مال و میل او در جان و دل
لعل آتش رنگ در کف لعل در دل اخگرست

بگذر از دیرانہ گیتی سلامت گرچہ ہست
گنجہا در وی کہ بر ہر یک طلسمی منکرست

ہر کجا بینی در گنجے و پر در حلقہ
حلقہ مار حلقہ کردہ در دہان اژدرست

حرص کار مور باشد در روی با آن بگو
حشو مور خویشتن بینے کہ مور بے مرست

شد دہان حرص سنجر پر ولی از خاک گور
این سخن بشنو کہ مردی از دہان سنجرست

مغنی ذر ترک بودی مقبلی که بر دو — زتمثال کروزر دو ترک دنیا بوذرست
زربده وز فحش اولا واز نارالب ببند — دیده باشی قفل زرازبهر فرج استرست
گرچه باشد زرخوش ابراکن زرگیرست تاج — بهرابراهیم زرنعلین پای آزرست
از ریا پیشه مجو حاجت که جودش عارضست — میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست
لب نیالایند اهل همت از خوان خسان — درخور دندان انجم گرده ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قانعان راخنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه — قهقهه برکوه و بر در شیوه کبک ترست
نفع عمامه عامه را اولیست آری دم خر — خوش بگس رانی ست لیکن در خور کون خرست
مرد کاسب کز مشقت میکند کف را درشت — بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گرست
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست
فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتریست — فارغست آنکس که قوت او زنان و سعتریست
هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل — خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خرست
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست — میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زرست
شاهدان زر طلب را عارض بر خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم خنجرست
روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخنان افتاده عصیان پرکرست
دست ده با راستان در قطع بستنهای طمع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست
باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق که هست — کرده محکم در زمین عرعر بیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جد دل زر گر ز چو بین مسطرست

نیست قدر عالی دون جز مقدار هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست
قصد وعظ زجر اصحاب و لکد بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
آنچه از شمشیر مے آید نه کار خنجرست

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر
کاه موج آرام گشتے را ز ثقل لنگرست

با حسود ان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست

گر نه همکار بانیکان زهم نامے چه سود
یک مسیح ابرا سے اکمه کرد و دیگر اعورست

خوی نیکان گیر و آن کز نیک یابد تربیت
شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادرست

فعل نیک از نیکخویان جوکه در تصریف دهر
مشق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست

خار خار شک در دن جان بود دل را چو کر
معنے ان کز برای شک بود زان دکرست

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زنان جاد و که از جنس سفید شن چادرست

هر خلل کاندر عمل مبنے ز نقصان دل است
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نفس ظلمت رو بجبل الله ز جنبش باز ماند
رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

بیگناهے را بجرم دیگرے از دی جهل
سر زنش کردن نه رسم عاقل و دانشورست

کرم را کش متوان عین کرم خواندن چه عیب
گر بر غم مردمش ام الخبائث دخترست

هر چه می یابی ز دی آن خاصیت کش ممکن است
طعن او بر فقد هر نامکنے مستنکرست

نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مزمن است
نیست شتر از بهر همخوابی که گوئی الجرست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد — گلخنے را روسیاه از دود و یا خاکستر ست
گوش حکمت کس طلب نے دیدهٔ صورت پرست — خط کو را از شاهدان خوش نو ابیش از کرست
چون فتد زآهنگ صحت تار رگ بر عود تن — زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر ست
نقش پهلو نسخهٔ تفصیل رنج شب بست — جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر ست
خوش بود فوش چون بهر صورت که باشد چون عسیر — کش بسهو از غافلی تصحیف خواند بستر ست
کو من ناموس از زنی انز چرخ انجم بر گذر — چون وفا رسوائت این بر جلا جل چهر ست
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند — کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر محجر ست
کم نشین بر امتثال خود امین که باشد در رقم — مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجر ست
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود — زخم نی بر دیده سخت ست از همه نشکر ست
کندن بنیاد دولت را بود سیلے عظیم — رشحهٔ کلک عوانان گرچه بس مستحقر ست
گر عروج نفس خواهی بال همت برکشا — کانکه در پرواز دارد اعتبار اول پر ست
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون — زن که فائق گشت بر شوهر بمعنے شوهر ست
راه عزلت جوی و خرم زی که چندین مقتضه — کبک از ان در اورد کز دور از خلق در کوه و در ست
حبس نیلے گنبدی از گریه مشیو غرق آب — شب چو مرغی کاشیانش غنچهٔ نیلوفر ست
منکر از اد ارادات عارفان نبود قبول — کافران را معجزات انبیا کے باور ست
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن — زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر ست
نکتهاے پست کامل همت طالب را بلند — نکتهاے یای حیدر تاج قاف قنبر ست

خاک یاران شو کہ پشت کبر کینت بشکنند
کحل از عبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیدہ بباکی تفرقہ است
دفتر شیرازہ ناکردہ بباد می ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چہ باک
نیست عیبی آب صافی را کہ خاشاک آورست

دل بپرور بہر فیض نو نبو کز نخل خشک
میخورد خرمای تر مریم کہ عیسے پرورست

کافری دان نفس سرکش را کہ لازم پایش
سرکشے چون سرکشے کافی کہ اندر کافرست

ساغر عشرت مزن بازن کہ گر مست از نخست
راز دار ستر عفت آخر از ساغر غرست

بہرہ از خجستگی افزاید کہ چون در فصل وے
مہر عریان باشد از وی خط عریان در برست

دل مکن با ژندہ پوشان بد کہ جاسوس دلند
بہر جاسوسیست شہ کاندر لباس جا کرست

چار در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
رخنہ بر یاجوج بستن خاصہ اسکندرست

جان پژمردہ ز فیض پیر یابد زندگے
خضر ازان خضرست کز وی سبزہ خشک اخضرست

بوی درویشان نداری خرقہ پشمین مجوی
چند پیچی پشک در نافہ کہ مشک اذفرست

از پے دردِ ہوا با نفس نتواند غزا
زن کہ باشد لائق معجر چہ مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بے خلل خواہی عمل
میوہ بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بہر خود خواہد علو
چون علا کش معنے استعلا دکار او جرست

مفتے تر دامن از ہستے تو از وہمچو دف
دفتر خود را دف تر دامن آری دف ترست

سفلہ را چون اکثرش آمد سفیہ پس کل آن
ہم سفہ باشد کہ وارد حکم کل انچہ اکثرست

فلسفے از گنج حکمت چون بقلبے رہ نیافت
می ندانم دیگرے را سوی آن چون رہبرست

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی — کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر — پیش او مسند باختر شد خدایش اختر است

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس — اختیار جمله گم در اختیار داور است

چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند — اختیار جمله پیش من بجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق — مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

معنی مشعر معیت با ثر آمد زان سبب — نیستند این معنی کسی بی سر اگر بو مشعرست

حکمت یونانیان پیغام نفسست در هوا — حکمت ایمان فرموده پیغمبرست

نامه کش عنوان ثم قال الله یا قال النبی ست — حاصل مضمون آن خسران در محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بو علی متقدرست

دست بگسل از شفائی او که دستور شفاست — پای بیرون نه ز قانونش که کانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحه دل مصحفست آنرا که قرآن ازبرست

جامی اینست این نه شعر باغ رضوان روضه ایست — کاندر و هر حرف ظرفی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مخفی ست — هر شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو فکر بکر خسرو زاده ست از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

حجة الاسرار گر سازم لقب آنرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست

حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست — زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گرست

هر بود بجاه و چون آمد و در مرایات آن — در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

ایضاً

سفید شد چو درخت شگوفه دارم — ذرین درخت همین میوه غم ست بزم
بهم شگوفه و میوه که دید طرفه که من — شگوفه زانگرم بر درخت و میوه خورم
شگوفه دیر نبایذ شگفت از ان دارم — که دم بدم ز زمانه شگوفه ناک ترم
ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع — کنون شگوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بسکه آئینه ام عیب شیب موی نمود — بروی داشت نخواهم که روی از نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض موی حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی بپیر تو ماه — بروزمی ندهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشه رنگ چهار — هنوز بس نبود در تلات سورم
برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم
فشاندی چو گهر حرف راز مخزن آن — چو بود سی و دو دگوهر نهان بحقه درم
گهر فشانیم امروز مشکل ست گداد — جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع — حدیث نفس کسان دانشی بدل گذرم

زدست رفته کنون گوش دل بی اختیار تست — نمیشود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگرچند بسته شد حاشا — که در صفای دلم ریت ازان شود گذرم
چه احتیاج بباد او حسن چو راه نمود — عروس معنی بیرون ز حجله صورم
نخواهم از تق زنبور کام و لب شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف — عصا نگیرم و دستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی میشود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده دام آنچنانکه گر شبل — گران شود شرم از خواب در شکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره بر شمرم
بهم بود سر و پا حلقه را ازان همه خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
مدام چگونه کنم چهره خود از زانو — که لبست هر دو بهم از تراوش جگرم
اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر ز نهاد — که همچو حلقه بود بر در دل مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم — بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید که حلقه بفلات — بجنب عرصه همت حقیر و محتقرم
فراز کنگره وحدت نشسته آن مرغم — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم رود بعدم — غبار عالم امکان ز بال و پر م
اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا — وگر ز چشمه خورشید باشد آب و خورم

من آن نیم که کنم بال سست ذاوج بلند
سوی حضیض کزین آب و دانه بهره ورم

بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم
چو با تو انگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر زتابش خور
اگر بسنگ کنم رد عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحر ساز و فسونگر
که ساخت سحر دمی از سر کار کور و کرم

نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود
قضا بفرض محال از زفاف او دو طرم

چو ماکیان پی دانه ز بون او چه شوم
برد چو قهقهه زن بر زد شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود
بسست ترک خودی خود به نیستی سپرم

چبین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت ز سد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقائق عرفان دلم خزینه راز
گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

پر فرشته گسل ران من شود چو نهند
ز خون علم لدنی چو خضر ما حضرم

بجز شعر اگر فکر من شود غواص
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ نشره اگر کلک من کند جنبش
ز نخل خشک دهد بار میوهای ترم

بوستان ارادت اگر بود شجرے
که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
همیشه پاشنهٔ تلخ میدهد ثمرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام
بغیر معنی خود نیست معنیے دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بے هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد ببرمش ورنه — کشد زهرزه درآئی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار — چه سود ازان که کند در سخنوری هنرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفسے — که دل نفیر کش آمد ز شوق آن نفرم
بحق گرم روانی که پای کرده ز سر — طریق پیروی پیروان شان سپرم
که باش یار من تا نبیرد می همت — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
زهی نمای که چون جامی از مضیق وجود — فتد نفسحت اقلیم نیستے سفرم
دران سفر فطری جز خیال هستی نیست — بفضل شامل خود دور دارازان خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن
آن نافه نیست بلکه پے تحفه باغبان — چیده ز چین نفحه و پیچیده در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمے بباغ دهر — ز نیسان دمیده سنبل نسرین ز نسترن
نشگفته غنچه ایست چو پیچیده بنمش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند — بر وی نباز مندیگان بر هنه تن
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح — وز چهرهٔ یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص بیشهٔ — از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهے که مدح من نبود مدحش آنچنان — گو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن
چون قامه ست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند — دُرهای شاهوار به از لؤلؤ عدن

آویزه ایست درخور تو دارم آنقدر — چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن

تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت — من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن

یعقوب را داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بی حزن

داوت عطیه ملک و لا بلکه چند ملک — بی منت سپاه و چشم فضل ذو المنن

باید زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد شکر گوئی این فضل مرتهن

تو بر درخت از چمن عدل و باغ ملک — تیشه مکن بظلم و بآن بیخ خود مکن

باش از شگوفه کرم و عدل زیب باغ — باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا زان شگوفه روح فزایند شیخ و شاب — تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن

آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود — عدلت گره کشای نه ظلمت گره فگن

زانصاف ملک را طرب آباد کن چنان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن

عالم که نور علم فشاند کن استوار — پایش بزر چو شمع کش اندر کنف لگن

بی نور علم او شود او تیره گی جهل — زانسان جهان که در شب ظلمانی انجمن

آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست — زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو — تجانه های حرص و هوا راست برسمن

هر کج قلم کند خوی خویش ابران — دشتش بتیغ ساز قلم تا رقم کنند

آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند — از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
آزار جوی را مکن آسوده زاینمنی — کآزرده مردنش به از آسوده زیستن
بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشغوف آن مشو که زپاکست اصل و — چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن زچون کریم — بالا پرند مرغان اما نه تا برن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد — آنرا عمارتِ دل ویرانه بود ثمن
یک خلق خوش زهر که به بینی بسپند کن — یمنِ سهیل شد سندِ دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن اویس شد سبب دولتِ قرن
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن
تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهی مفیض رحمت و گه متمر محن
باد از اهل صدق دعاهای مستجاب — بر خصم تو سهام و بر اجاب تو جُبن
بر خصم تو مباد پئی آن سهام درع — جز آنکه چشمه چشمهٔ چو در عش بود بدن

باد آنچنان ممن که رساند بجان خصم
زاجاب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاهلی — جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاهست کام
نام خاص خویش عالم کردی اما عاقلی — کشتن بود روی از لئیمی دایما بر پای عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را — چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاہلے بگذر دروی ہمت خود از ہمہ
آرد را تمام امر دین کہ نیست اہتمام

گر تمام است اہتمام دین نگردد عاقبت
آہ ماند حاصلت زان اہتمام ناتمام

ظالم نفست ظلامست از پریشانی خویش
در دل شب آہ دل باشد شہاب آن ظلام

بندہ فرمان شو کہ گردد خام گاہ بندگے
چون بجاے عمل کلاہ خواجگی بنہد غلام

گر بدیہا بینے اندر بادیہ صبرے بکن
تا در حرام حریم کعبہ یابے احترام

از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر
از تو تا تل تہی زین حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال دل ترا ہمچون خواص
چند داری چشم دام لیلیان چون عوام

یاد میکن از اجل فرز انقلابے دگہ ہست
انقلابش مرد تو سن نفس را بر سر نجام

عاقبت از ہمدمان ببند بچشم خود ہمان
خون ایشان را کہ میریزی بتیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را
جمع سازد سر بگیگن کاین بود دین را قوام

نام حیدر خواہی آزادی طلب چون مصطفے
در میانش زن چو حیدر رخت در دست اعتصام

چند بہر خوان زان گوشہ گیری شام و چاشت
طعم طعام از شناسے کی چشی طعم طعام

روز مردان مجرد جو ردای فقر از انکہ
عروۂ وثقے است ہر تاری ازان بے انفصام

فقر بے فرد نیست جز قاف نفاق
ہمچو سیمرغ از عمان کوہ را کم کن مقام

آنکہ میخوانی اقارب جز عقارب نیستند
خاصہ کز زشان بود فرق تاج احتشام

اخ کہ خود را در اخوت پختہ گوید چون دلش
بر سر آنست لزان با تو خامش گوی خام

رد بتاب از خال و غم چون خال و غم باہم گمند
غم بروے آفتاب جان و ماہ دل غمام

دیدهٔ دل گو مهیا دار شام از بهر عدل — گر ستون عدل برپاید این نیلی خیام
از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند — میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام
بهر معنی دارد از صورت دل عارف فراغ — گرچه مائل مینماید از نگونساری لیام
حال کرم آتش دجدار نماید هر دو روی — صوفی از آرام گیرد باشد از وی آن حرام
هست در کوی فنا هر جا ز بستان مجمعی — هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام
تا اول صبح ازل تا آخر شام آید — دل زیاد غیر لب بسته ست بر قصد صیام
صد کرم کرده ریای بیش و زترک ریا — گر بران حرفی دو افزاید شود صد کرام
نیمی از هنگامهٔ گیتی رود از یک جمع — گر نهد یک اهل دل بیرون ازان هنگام گام
مفضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل بر کنار لجهٔ خود دانام
مدعی را ساز و انفاس صلاح آموز و دست — مار را گر داند افسون نسون پرد از رام
چون بود همسایه را دیوار کوتهٔ عیب دان — دیدهٔ با عاقبت بین دشتن بر طرف بام
صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن — می نفیند رخنهٔ از دندانهٔ سین در رحام
فرق عذرا را چو دریابست باشد تاج زر — وامق مفلس ضرورت پای دارد در زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز غافل چو باید آن گهرها انتظام
بند ها بگسسته ست از هم دوات فضل را — دولتی باشد عجب گر باید آخر التیام
این قصیده چیست قید دل ربا کز وی همی — از معانی دقیق این عقدهٔ بی عد و رو — هست دام دجلهٔ دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم
جامی آنرا ساز طی در خود بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن
چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی بر دوام

آفت از خویشست بس باشد درین غربت سفر
گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا
اهلا کز جان و دل منزل تو کردم اهلا

نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه اش
هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ نشگفته است از گلبن فضل و هنر
در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده
تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصای پیش ازین در کف که خود
سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست
بر کف دانشوران یک سر مانند آن عصا

لفظ او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر
پر ز صنعت یابی از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجه بین السطور او بود
نهر سیمین راز هر جا خاسته مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلم است
شکل ترتیب سطور شکل نامه سلم نما

سلمست اما در و خیبر تنزل نیست واب
طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقی

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرود
می نهد کوبی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد
نقد پروین را در اشای بنات النعش جا

یا خود افتاد ست مخزومات گنج پر گهر
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکتهای نظم او روشنگر تیغ ذکا
خواستم گیرم دوات آن سیاه از ظلام — خامه از تیر و بیاض از تخته شمس الضحی
تا کنم انشا جواب او دبیر چرخ گفت — بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا
ز آسمان جود چون خشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخششش نور از سها
در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا
در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — تا روای غیر شاعر هست شاعر را روا
چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای — سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا
جز تو نبود قاصدی بی قاصد آزا ای صبا — خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا
عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب — بلکه چون اسم سلام فاتیان را ملتجا
سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز — تا کشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا
لام با دل از وفا دیده و خم گشته پشت — تا به پشت خم کشد او را بسر حد ادا
وان الف دال آمده در وی که پا ننهاده ایم — بی لوای استقامت در ره عشق دولا
حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد — ستر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما
بعد تبلیغ سلام ازینده جامی عرضه کن — گر مجال گفت و گو باشد ورا ن حضرت ترا
کار زوی من بدیدارت بسی کامل تر است — تا ز روی عاشق مفلس بوصل کیمیا
آتشی را در بادیه روزی که باشد از سموم — گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد سوی آب از آن — شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا
غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن — نیست آن جز جنبش دستی بقصد آشنا
نیست در شهر ترا از بهر منع زائران — شهر بی در را چه سان در بست بر رویم قضا
از گران جانی نیارم سویت آمد در رهت — جذب شوق از پیش روی و دفع ضد از قفا
هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال — گرچه گردد صرصر شوق رخت آهن ربا
شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ — میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا
بر جبین داغ نفاق از یک طرف مشتی دغل — بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا
دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان — تا یکی باشم مذبذب لا الی ولا الی
چند گردم گرد شهر و روستا در واکه نیست — هم زمانی یافتنی در شهر و نی در روستا
در دو تنهائی گریبان گیر من شد تا ربود — دهر اخوان از کنم و امان ما خوان انصفا
پاکبازانی تبن بر ساحل بحر وجود — لیک سر جان فشان مستغرق موج فنا
مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر — مرتقا دی همت ایشان حریم کبریا
گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر — بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثرا
از نوا از شهای شیرین و ز نصیحتهای نرم — خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا
تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال — شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا
یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب — یک گهر ز انفاس شان ملک موبد را بها
روی شان در دفع ظلمتها مصابیح از ظلم — رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده زایشان دو رو در اصحاب صورت کرده ام — اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر — عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسیدست از قلم بواسطه — مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند — قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک — بر طلبگاران بتابیده سطر مشکل گشا
آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه — چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بهر دور افتادگان لایزال — پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی ز اسرار قرآن بر قع شبه کشای — وان دگر ز آیینه سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان دروی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بر وی ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ — برگرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشنید خاطرها نهاده در میان — گاه نثر دلفریب و گاه نظمی جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده چهار — کرده رو در روی این نم نشسته دائما
گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب — یا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو نیش نهم — پای بر کرسی لکی ارقی الی روض العلا
سر ز جیب تن بر آرم دیده جان افگنم — بر جهانی همچو صحرای اهل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هرگز انجا رسید — گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نے در و بغض و عداوت نے در و حرص و امل
نے در و کبر در عونت نے در و رزق دریا

لالۂ باغ دی از بازان صفوت در نمو — آہوی دشت دی از ریحان حیرت در چرا
دادہ ہوی آہوش جا نرا نشان از کہ عیب — خواندہ لای لالہ اش دل را تنفے ماسوی
شاہبازِ دل ہنوز اندر ہوا اش پر زنان — قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا
زان شکارستانِ نہ اران صید معنی آورم — بہر قوت جمعی از خوان حقائق ناشتا
لیک غرقِ حیرتم من کاین ہیولی سیر تان — میکنند از من وسلوا میل سرو گندنا
نیست مقبول جعل جز انچہ خود گرآورد — کوی عنبر گر نہی پیشش کجا بوید کجا
محرمے چون نیست پیدا از انچہ دارم در ضمیر — جز دہان بستن دوات آسانی بینم دوا

در شوم مضطر ز خامہ بر تراشم محرمے
در زیان وے کنم در نامہ عرض ماجرا

سر بچیپانم بخونابِ جگر وز داغ دل — بہر نہم مہر و فرستم سوے خدام شما
از جوانمردان کہفم عرض از اغیار نیست — راز دار من درائے کہف یا کہف الورا
ہم جہان را خواجۂ ہم فقر را دیباچۂ — نلت سر الفقہ لکن تحت ستار الفنا
مدح تو خواہم نہ ہمچون شاعران و منشیان — دار دار آوای زاغان طوطی طبعم ابا
چیست کار شاعران تنسیق اوصاف و نعوت — چیست واب منشیان تلقین القاب و کنا
وین تکلف در چہ زر دہ دہی باشد بقرض — کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنا می خویش کن یعنی سوی معنی گرای
وز حد مدح گرفتاران صورت برترا

پای جائی نه که دون پایهٔ قدرت بود
در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی
نیست بیش از بر گی از نیلوفر این نیلے وطا

قطره پیش از بحر گنجد در نا کن چو شد
متحد با بحر تاب دے کجا آرد نما

اینچنین مدحے که گفتم چون نه حد حیرت است
مدح گو را اقتصار اولے نماید بر دعا

تا بود سرمایهٔ صوفے فنا از بود خویش
باد ازان سرمایه حاصل سود تو گنج بقا

تیز بین باد ترا چشم یقین تا غایتے
کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ایضاً

درین سرا چه کهرخش کمینه طاق نماست
همیشه قائمتم از بار دل جو طاق دواست

چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد
بخانه که پے انهدام کرده بناست

باعتبار درین کاخ زرنگار نگر
که هر نظر که نه از ردی اعتبار خطاست

پئے مشاهدهٔ رازهاے پنهانے
رخام و مرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی ماند
که برتر از در و دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن باش
نفحهٔ هر که سر افراخت همچو کنگره اش

دری کشاده بر ویت ز عالم بالاست
فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

زگردون آب گذشته دلشنه می میرد | بلے چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رحم دی اعجاز موسوے دارد | که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقیر دنیا زکے نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا | که منزل تو درین خاک توده غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو | حدیث خانه چند و نشیمن عنقاست
تو بر زمین تواضع نشسته لیکن | رواق قدر تو بر تارک سپهر سراست
درین سرا چو همانا عمارتے که کنے | غرض نه خط خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند | که چرخ کینه ور و روزگار جادو زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود | چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان تو کس را قیاس نتوان کرد | درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغوف عشرت امروز | بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلے ز دولت باقے امید بریدن | برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری | ز بهر رهے که شریعت بآن ترا رهناست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد | ظلام تو ره یرغوز راه دین برکاست
مهارت تو بجد لیست در دقیقهٔ فقه | که میدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست
نفاذ عدل تو برد هشت از میانهٔ خلق | رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغی — که در درون نه طغا چه از غم تمغاست
اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده پیرودم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کانرا نفاذ حکم قضاست

وگرنه همچو منی را به مجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

سخن نه بر نمط اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا — که هر عمارت اور اخرابیی ز قفاست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دوسراست

ایضاً

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست — روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار
بیقراران را بدید آید قرار دل ازو — جای آن دار که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمه را دره ترا — دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورت نگیرد چین بنگرد — رو بدیوار آور و از صورت خود شرمسار
از منبت نقشها دیوار و تفتش فصل وے — همچو صحن باغ زالوان نبات از نوبهار
بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده اند — نیست ممکن مثل آن قطعاً ز کلک خط نگار

باغذا از هر رنگ خط بر کاغذ آهن دهن بعکس — کرده از کاغذ خطی بر لوح زرکین آشکار
چون دل صوفی در دیده است صورتهای عیب — بسکه مصقول است دیوار و درش آئینه وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در ربود
کو درین آرزو طوبی بروی خود برآر

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در — تا بدان را مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر — کز درقهای تلون باشدش سقف و جدار
کاغذین خانه است چون فانوس تا دردی زید — شمع ملک امین زباد حادثات روزگار
با من عیش ست چون فردوس تا دروی کشد — نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب و کام بخش و کامگار

آسمان عز رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون ثنا عران خواهم که گویم لیک نیست — پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح — بهره سفتن از زخرف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از مجتابش دخشش کند — عدل وجود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آندم که بنود هم نشان — باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درخت میوه امید بر — روید از جودش نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ار چه کس بآن نشاید شش — روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

در نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش | در شمار دم برآید مدح شان در شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
یک چشم اعتبار امروز ازان بر دوخت است | عقل عبرت بین چنان کامثال از تقویم پار
شهریارا کامگار امیکنم پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیکخواهے گوشدار
سعی در تعمیر صورت پیش ازین منما که هست | پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در نزل خانهٔ گل مرملند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در | بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار
شاهبازا همت خود بر پران زین خاکدان | تا کند بر شاخ سدره طائر قدسی شکار
نصحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل | کی ازین فیروز ایوان سر برآوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران میغوله چون خفتی بخاک | شیر هش سایه رد ابودی فروغ خور ازان
کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع | چون دران کاشانه بمحنت شدی طلعت گزان
بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی | تارک آن سر بسر از آسیب آن بودی فگار
بو لفضولی گفتش آن به کز پے آسودگی | منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
نسخت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
محنت همخانگی پیش آمدن مامور دار

پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ
نقد انجم میکند زین شیوه دایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر نفس از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن مفتشان دامن جان پیش ازان
کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار

در کنار کس چو نهد آرزوی این جهان
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کردن اختصار

نے دعائی کز خدا خواهم محالے بهر او
چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار

نے دعائے کز قصور همت اندر وی کنم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتے بادش قرین مسند شاهے کزان
پایهٔ ادنے نساید تخت ملک پائدار

ثم القصاید بعون الله وحسن توفیقه وتیلوه الغزلیات ونسال الله ان
یوفقنا بجمیع السعادات بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
با دا ہزار جان مقدس ترا فدا

مے نالم از جدائی تو دم بدم چو نے
وین طرفہ تر کہ از تو نیم یک نفس جدا

عشقت بس کہ در دو جہان جلوہ میکند
گاہ از لباس شاہ و گہ از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونہ ہمے آید بگوش ما
گاہے ندا ہمے نہیش نام و گہ صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعۂ بریز
بر عاشقان غم زدہ زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دہد خلاص
در دیدۂ شہود نماند بجز خدا

جامی رہ ہمی نبرد غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الہدے

حسن ز جانہاست نام دلبر ما
با اعزاہمہ وما اعلے

نام او گنج نامۂ لاہوت
گنج پنہان و نام از و پیدا

ہمہ اسما مظاہر ذاتند
ہمہ اشیا مظاہر اسما

لا ارے فی الوجود الا ہو
محو شد نام غیر و نقش سوے

ہستے مطلق ست حدت صرف
این ہو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت شد از ہمہ یکتا

جان جامی ز نکتۂ وحدت
نشکیبد چو ماہے از دریا

ایضاً

خدای خیر دهاآن جوان عیار را
که داد از ما تدبیر انه سر زما مارا

کرشمهای غزالان مست می بخشد
فرغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چو سود پند کسان چون نمیپزد در دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت چون دمم مثبا بود
بخاک میسپرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
برگذار تو جانیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کاراست
بشکل و شیوه سواران سروبالا را

نه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داده مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رمیده بدیدار تو رمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
بدل ز هجر تو جائی که خار خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها ۔ کزی نخشد صفای میفروغ خلوت دلها
اغثنی حبذا عمة منهار حبذا ساعة عتبة ۔ کماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی ۔ چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بحر بی پایان وجود پیکران موجی ۔ که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا انظاره ممهل ز سلمی باز میدارد ۔ چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چو باشی با گدا طبعان ۔ تو خورشید جهانتابی چه کردی شمع محفلها

صفای جام می جامی بروزنگ غم از خاطر
اذا ما تابق من همه فحاد لها و ناولها

کیست آن سر که در آمد بدر خلوت ما ۔ که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او ۔ رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر ۔ که بر آمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش ۔ که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را ۔ این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جانفشانی بهر خاک قدمش لیک چه سود ۔ کو نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل می آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ز بیم رهزن کوکب بی ماه رخت سفر بهما ۔ تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از بوسه پیکانش شد آبادم لبها

از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو
بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت
بود این بدیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزه بخونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یارب ها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان
تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشته
با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را
گل بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی
بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعله آه
در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت و نشان زهر که پرسم
سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز مفلسی خیالت
بنواخته در دماغ ما را

بائیم و صفیر عندلیبان
خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زرنی ریا بخد و قبلها
که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

چو گردد شوق وصل افزون پی جای طعن اگر مجنون
بپوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود از ان
که میگوئید راهی هست دلها را سوی دلها

رسید اینک زره سلمی و من از ضعف تن نتوان
فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

مرا زین ره همی ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور از او دلی هم پیش از آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حلشد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصدها دارد
ولکن خوف اهلال الندا منی لم یطیقوا لها

امن شوقا الی ذیا رلقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از ان نوای تو یا لطفی بجانها

بوادی غم منم فتاده ز نام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر تن توانا نه دل شکیبا

گر هی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود سا کن ز بان ار باشتیاق لیکن
ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بگفت یعسوبی علی شیونی فساء حالی و لا ابالی
که دانم آخر طبیب علت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان وگر بتیغم بخون کشی سر
قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف شکوا الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت شسته محزون بکوی محنت گرفته مادا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم تنها بسر بردن چه سود
گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سر شک سرخ روی تا رقیب
وز حسد وید ن نیارد زنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
سر نمی آرد بر دن از حلقهٔ زنّار ما

چند خود را پیش هر باقیمت نهی ای بار سا
خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

طره کن کوتاه کوته دست زاهد کز شده
در دو بالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها دسمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد
چون آب بر نجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو ن شهیدان
با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را
از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی لذت عشقت
غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بر حرف رخ او خشک فرماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را
تا نجوا ری نگر د رندان روی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است
زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید
تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع
طبع بگشاید بر و لیش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت
خواجه مزکومست ازان منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی ست
از سر زلف تو آویخته با سلسله ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود این مرحله ها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارد سر این مشغله ها

ساعتی گوش رضا سوی من دل شده نه
کا مشب از دست تو هم پیش تو آرم گله ها

واقف از سر خرابات جز ان مست نشد
که بمیخانه برآورد چو جامی چله ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود
اے خواجه بیا ساغر مے گیر و بیاسا

دینے نه متاعیست که از روی نیازے
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نے از فهم کنے جمله سماعست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانے ز تو تا دیر مغانے
جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد | رخساره بخاک ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا | زاد ها الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت | سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو ناشده پیر | سیل ابر دی توام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتاد ست | تا فتاد ست ز تیغ تو جدا
بی تو با جان و گرم باقی نیست | جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد و انیز بود | جو تو بی در دفتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جا زنا منک بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمال ست کما لا یخفا
بعد عمری کشمت گفتی و من میرم | هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سجده صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب | غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم ازان لب بدعا دشنامے | حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه ازان لب نبود حد کسے | در سر ما هوسے هست ولی زان کف پا

جامی آخر ببر زلف تو زود دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان دُرد آشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
هر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی میخوانیدم که من
گم شدم در شاهد و مے بر تنابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا تا شاکن که چون
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بر درد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز مے کند
میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را
فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموش کار یم زد و رنیست
زانکه بادش فرامش کرده ام اغیار را

خواندمی طومار نخم بی ادبی چون شنید
نامه اش تعویذ جان ملی کردم این طومار را

دیده ام آزار ازان رخ دور میخواهد دلم
نادهم بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم
درج در گفتار کم در دل بسیار را

بنده جامی و دعای اوکه برنامد زدست
خدمتی زین به دعای گویان خدمتگار را

چون مراد نامرادان آمد و هموار باد
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
گمجار دم که گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم
بروی همچو مهش چشم شب تحفته خود را

خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این دُر نسفته خود را

رمید دل زمن از زلف دام نرکه نخواهم
بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

زهر چه غیر تو خالیست دل بیاد بیارا
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس ست بادنامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این در دناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو زدلها صد سیه بادا
بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا

بهر شب تا سحر شد آزرده آن تن نه میگفتم
ترا هر شب برون دیده من جاگه بادا

ز حکم عقل می نجستم فراغت عشق تو مارا
همیشه عشق تو در کشور دل بادشه بادا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ روئی شد
سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده بتازی سمند و خلق میگویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بیگانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر تا یدِ اقبال من شیدا را
آتش انس من جانب طور آرا را

ای خوش آن آتش رخشنده کز آئینهٔ صبح
میبرد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر نیایم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بکشا آن لب شکر خارا

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لالها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن حیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فراموش کار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چند آن آزار را

اشک خونین سرخ رویها ست پیش مردمم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون ازان گریم بهجرا دکه در خون غرقه ئیم
دیده کو لائق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سالی دگر
شد چنان امسال کاند خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گوزر و شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مباد آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمهٔ روان را

زاهد که کنج محراب آورده روبطاعت
عاشق گرفته قبلهٔ آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره سبته کاروان را

جامی ز عشق جانا گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار شنو آن را

منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه که ناز بنده خانهٔ خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهردم
هزار بوسه زنم خاک آستانهٔ خود را

زاد دست جزا نیم که ریختم ز دو دیده
بپای آن صنم این اشک دانهٔ خود را

کبوتر حرم ادبشاخ سدره وطوبی
نمیدهد خس و خاشاک آشیانهٔ خود را

گرفت قصهٔ دردم دراز ای غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مه خرگه نشین ز رخ برافگن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسپت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خرد سال — رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس — تا بتو بسپارم ایجان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد — دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا تا کی دتو بر خیز تا بریا دو دست
جام مے گیریم زعم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفا با خواهمت فرمود گفتن — مدارا ماه من اینها مفرما
بود جائی خیالت خانهٔ چشم — بمردم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین — دگر زاندازه بیرون مینهد پا
سر بی مغز زاهد را تو ان کرد — برابر کذ و حاشا و کلا
پزم با آه دل زان لب خیالی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا
بقبل جامی ای مه رنجه گشتی — کرم کردی جزاک الله خیرا

الف

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هر دم شگفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
کرده جانب بستان نگر کز شوق تو گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو دصنوبر رانگر
عمری پئے نظارہ سر برکردہ از دیوارہا

زاہد بمسجد پردہ پی حاجی بیابان کردہ طے
آنجا کہ کار نقد دمے بیکاریست این کارہا

ہر دم فروشم جان ترا بوسے بتانم در بہا
دیوانہ ام باشد مرا با خود بسے بازارہا

تو دادہ بار ہر جسے من مردہ از غیرت بسے
یکبار میرد ہر کسے بیچارہ جامی بارہا

سیمین دقا سنگدلا سادہ عذارا
خوش کن نگاہے دل غم پرورما را

این قالب فرسودہ گر از کوی تو دور ست
القلب علے بابک لیلا و نہارا

آزردہ مباد اکہ شود آن تن نازک
از بہر خدا چست مکن بند قبارا

چون برگذرم از سر کوی تو کہ آنجا
یارا ے گذشتن نبود با د صبارا

خوش آنکہ زمے مست شوی بیخبر افتے
پنہاں ز تو من بوسہ زنم آن کف پارا

گر ہست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از جبہ گداد قدنے قلبے نارا

جامی نکند جز ہوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان کہ دہد راہ گدارا

چند سوی چمن ایم بہوایت چو صبا
یکرہ ای سرو سہی قامت خود را بما

بتہ کرتہ نیلے سوی بستان بخرام
تا گل از شوق کند خرقہ پیروزہ قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رہت
زانکہ بر روی زمین حیف بود آن کف پا

ہمچو بلبل بہوای گل رویت نالم
نیست این نالہ و فریاد من از باد ہوا

سرو را جالب جویست و ترا گوشهٔ چشم
اللہ اللہ چہ تفاوت تو کجا سرو کجا

ز آب صافی مگر آن روی چو گل تا دادند
گرچہ رو این ہمہ جویان تو اند اہل صفا

با تو جامی ہوس گشت گلستان دارد
لیک چون ہمرہی سرو کند شاخ گیا

منکہ جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردون کی تواند قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارد
ورنہ ہرگز کس چنین بر سو انخواہد خویش را

رسم دلجوئی ندارد ارچہ آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسے حال من درویش را

کیش پرتیر جفا دارد بکین بیدلان
از کدام ہستا دلگین دل گرفت آن کیش را

دل نگار تست کارا دل مبند گن با طبیب
زانکہ جز داغ تو نبود سود مند این ریش را

درد تو بیش از حد و غمہای تو از درویش
با کہ گویم یارب این غمہای بیش از بیش را

سینهٔ جامی کہ شد ریش از تو تو ان پیش زد
زانکہ آہ سوزناکش میگذارد نیش را

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ مے خور کہ خواہد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسه زر این سخن کاؤس را

حسن بر عنایان ز جعد عنبرینہ جلوہ یافت
زیب و فر آری بزیر خود بود طاؤس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
برفروزان نوچراغی این کہن فانوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستے بر مریض عشق جالینوس را

میست عشقت کی نہان ماند کہ چون بوئی وفا
بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس و دست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راہ طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو نازرا
پامال خویش کن سر اہل نیازرا

بگذار یک نظاره دوران و کار اہل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو
سازم بہانه بہر سجود نمازرا

حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهرهٔ عالم ایازرا

از شرح سوز و درد من ای جان گداخت
پیش کہ گویم این الم جانگداز را

جولان مده بہر عقل و دین ما
بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه کبینی شفق گلگونش
درد آلوده سفالیست ز میخانهٔ ما

ساقیان مے ای زاهد پیمانه شکن
دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالے که بیک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد بر مردان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعهٔ مے سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتے ای شمع چگل کاماده ست
بال پر سوخته در پائے تو پروانهٔ ما

جامی این ناقه کشائی ز که آموخت
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

معقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را

جان پاک ست آن تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تا ری ز پیراهن بخیز
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافگن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را

کمترین صید تو ام پیش سگان خود فگن
گر نیم لائق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بمن ای ماه ورای کوی مبار
ورد خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

میسر نیدم ز سر راهش اگر میسرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری بگرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جائی که نهد کاش گذارد او دل
که ز خس گان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن مه گذرانم ز فلک نا و کی آه
تا چسان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید نخش
که نبندند چنین صید بفتراک آنجا

خوش ست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز پرور عشقم بناز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریا مبین
دلم اسیر تو باد دیگران چه کار مرا

زکشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان تو صد گونه خار خار مرا

زجام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو دام بنده مینهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه واندوه ازان خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بزار من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدر آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چنان کوشیم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت از آر جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت خنگ دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان خنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
در راه در آیند همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی بگلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که بر آنست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هجار وم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوف رو در جلوهٔ ناز دلیک — از همه نظارهٔ روی تو مے باید مرا
وه چه گفتم من که بنیم گاه گاهے روی تو — دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت — هر که بیند روے تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی بسبست از خاک پای ما بسے
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریهٔ ابر نوبهاران را — کجا دانست یارب باغ درد و داغداران را

مبارای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر
که دیده در ره ست از دیر گه امیدواران را

ازین عشق جگر خواره چه دارم چشم مهبوده
که برداده بباد نیستی چون من هزاران را

زجام بیم خوردا دکجا یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبه پرهیزگاران را

چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

مزن کز بی کسی چون من عنان دستی بچیده
تبی کو بسته فتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کوکشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کرده عالم فرد ساز درد را
در دین معنی نباشد مردم بی درد را

مجده غم میدهد بار دنداین قدر
کاین نوید عیش باشد جان غم پرور درا

هر کجا گرد و زرویش حسن را هنگامه گرم
گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاجمی سمغ و بمی زرد رویدا زگلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
جز چنان خوابی کجا لائق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش میل غم اما چه سود
در چنان بستان چنین خاشاک آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها
وصل تو حاصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق تو دل
بردی از داغ تو نشانیها

میبرم کوههای غم بر دل
از درت میبرم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو
کرده مرغان بلند خوانیها

نکته جویان عشق را شرط است
ساده بودن ز نکته دانیها

بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر
لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در دو دام خوش ست
لیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا
که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا

برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت
بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی برم ز غم این بار جان برای خدا
خبر برید ز من یار غمگسار مرا

گهی که خاک شوم قالبم بباد دهید
بود که جانب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا

ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد
بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

میار بادهٔ کز جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع
من و میخانه که این حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست
که لب لعل تو یا بادهٔ کدامست اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو تنها دل اوست ۔ هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم ۔ تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق ۔ نکتهٔ خاص بگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست زمی دیده نه جام
بزم عشقست چو جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا ۔ تعلیل الفراق فیه شفا
در و نوشان جام درد تو اند ۔ صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست ۔ همچو موی تو فتنهٔ زقفا
یارے کس نخواهم اندر عشق ۔ حسبی الله وحده و کفی
گر چو یوسف شوی ز ما غائب ۔ همچو یعقوب ما دیا اسفا
بجفا داغ دیگران مینند ۔ چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما ۔ خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان کنون که هست ۔ رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بکید و قدح مست کن چنان ۔ کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را ۔ سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاؤس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این هماے که آمد بدام ما
گاهے می شبانه و گه بادهٔ صبوح
فکر و ظیفهٔ سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز خمت بودم با خاطر خوش جانا
ذوعت و اودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را کز خال بود دانه
صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل
فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسے ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس جمیرانا
از مدرسه برگشتے بر میکده بگذشتے
شد در گرو باده در اعلم مولانا
صد کشتهٔ هجر احیا یابد بدمے هرجا
گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
تا رفعه قدرا اما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سلسلت اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
تا لذ در دکوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق قدت ای گل چمن
مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش بگوی کز ین آستان برو
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتاره موی خویش را | کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی بار دگر چون گل تازه تر و شبنم نخورده | تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز تبان | میربانی فرش سنگ انداز کوی خویش را
با جنان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید | لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول | یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گوئی خوی ازان بت میتوانی باز کرد | رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر | مژده پیراهن یوسف بیر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند | بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را
گو مکن در دل من کاتب اندر نامه درج | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین سپس رحمی بکن | شرط نبود در فتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اعلمی | گرچه باشد خواب غالب هر دم مرطوب را

دمی بخاک پاش با صد ذوق میسودم مژه
گفت جامی گر دشد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
ز رشک آنکه ہمدم جام می را لب نهد لبها

شدی مشهور شهر آنسان که همچون سوره یوسف
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب از زبر و زیر ت یابند جا جانها همی شتابان
به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب بس فریاد و فغان بر آسمان افتد
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یارب ها

تنم را از آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت ازین تبها

شدم بدبخت ز اشک خود نشد آری مرا هرگز
سعادتمندی روزی ازین سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی ره بمعشوق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقهٔ زرگوش گران ست اورا
چه غم از نالهٔ خود خونین جگر انست اورا

گوکله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمر انست اورا

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظر انست اورا

شد مرا حال دگر از غم آن شوخ دلے
نظر لطف بحال دگر انست اورا

دمی گذشت از من بدروز دگر بازگشت
دمه که خاصیت عمر گذر انست اورا

خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگر انست اورا

بند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسر انست اورا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفت ست
سر تا سر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش جدا ساخت
از پیر مغان خست جز این ملتمس ما

در پای تو آلوده لب از می چو ببستم
دانند ملائک چه پر خود مگس ما

جامی بدر ت جان بکف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را
در آری بهر کالای تنگ خانه را

تخم مهر خال او در دل منه گین ای رقیب
پیش ازین ضائع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکیست نماند
بسکه دلها شده گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو
میکشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن خون کنم
زآشنا بیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روش است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گو ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان دردنهادی خیال را بفرست
که مهمان ننشاند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آئی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون بسم بجیلهٔ عقل
گرفت از همه رو در پاسبان تنها

بسان خامه دو بودی زبان من لیکن
که شرح شوق تو تواند بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

بیفزائی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کس
حلقهٔ خدمت سر افراز ان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب
با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس
کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی — در دور تو خود گرست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها
زلف تو دو کون چون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو نه عالم — کز همچو تو لئے وفاست اینها
کوئے تو ز دود آه پر شد — یارب ز دل کراست اینها

گوئی کز روست قتل جامی
وانگه نکشی روست اینها

با میران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن شنوی ورحق من — گر ز من دوست تری نیست ترا
خون دل پر شده ام لبت جگر — چند گوئی جگرے نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر — از وفا چون اثرے نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن — گر ز من در دسرے نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنرے نیست ترا

ز دبر فتار خوش قدت رو ما — رفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل همائے — جز در زلف تو دام ظل همما

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بردهانش زند نسیم صبا

دیده هر دیده ایم جا در روی
تا زروی تو مانده اند جدا

تو بلائی خدائی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

آیینه از تو رخ نمی تابد
تو دارندروی اهل صفا

هر که در های نظم جامی دید
گفت لله در ما طنها

گاه در دل سازوگه در دیده جا
هر دو جائی تست یابد را الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام
گر خرامی سوی ما طوبا لنا

تا بهر چشمی ز رامت سرمه برد
چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بنده خویشم شمار
نیست حکمی بنده را بر پادشاه

خواهم از دل برکشم پیکان تو
لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن رخ زیبا
تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی بتیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم کوده تعلیم بیداد آن پری رو را
که جز خوی نکو لائق نباشد روی نکو را

مرا چشم نکوئی بود ازان بد خوی دلستم
که خواهد گوش کردن حرف من قول بدگو را

رقیبا چون بروی بینم افتاده رحمی کن
یکی زین سو نظر ان بگذران آن مشت دو بجو را

اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه
که من روزی بکوی آشنائی دیده ام اورا

بجای هر سر مو بر تن من با صد نشتر
اگر خواهم زدرد دوست خالی یکسر مورا

نیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی
براهش روی افتادن سر شک بی ره رورا

چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کورا

بکعبه گر نمائی جمال خود مارا
زخون دیده کنم لعل رنگ بطحارا

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت
مشعبد فلک این حقه های عیارا

زشوق طوق سگان در تو گردانید
سبحان فلک سبحه ثریارا

تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی
ضمان نمیشود از من حیات فردارا

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک
بپرس شرح مداوای من مسیحارا

کناره کن ز جهان تا رسی بما من عشق
بکوه قاف طلب آشیان عنقارا

حریم میکده جامی مقام پاکان ست
ز داغ زرق بشو خرقه مصلارا

باتو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا
در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دارای دل بوصل خود کزین
عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار
آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غمم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم
خاطر شاد و دل خرّم نمیسازد مرا

هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قدرا
ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کس ارواح مجرّدرا

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
مینم در رقم هستی این لوح ز برجدرا

من زنده و تو خنجر می خون دگران ریزی
هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خودرا

پیوسته ز قتل من آزار بر ان ساعد
یک تیغ از غمزه خون ریز ز من صدرا

در دست ز ازل آید تا روز ابد باید
چون شکر گزارد کس این دولت سرمدرا

در وصف خطش جامی آهن سخن نو کرد
نوبتی دگرست آری اشعار مجدد را

گرچه هر روزی ز صد ره کم نبینم ترا
خون همی گریم اگر یکدم نه بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت
چون بنای دوستی محکم نه بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در ره سنگ مزن
کاندرین خلوت سرا محرم نه بینم ترا

بهر قتل عاشقان صید مت زین پیش غم
چون بخت مارسید آن هم نه بینم ترا

طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست
جنس آب و خاک این عالم نه بینم ترا

از غم محراب ابرویش همانا غافلی | ایکه هرگز پشت طاعت هم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

بام بر آ دهلوده ماه تمام خویش را | مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویش را
شد بطلای درست صرف جواهر همه | بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را
با همه بیرحمت قسمت بد دهم بده | خاص بدیگران مکن رحمت عام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشور عدم | هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
در ورقی که کرده ام نام سگان را رقم | زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را
بر من خسته دل مزن طعنه بیا مکن سخن | صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه نمرده یافتم | باشد جواب تو قدر سلام خویش را
پخته ز لف غم دلم خام همنوز کار من | پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور بر دهقان جرعهٔ جام خویش را

ای در ابر دگر افگنده چه حالست | گوی از صحبت احباب ملالست ترا
موسم حسن تو تنها نه خط و خال فتاد | عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنه گان را بدمی آب تفقد می کن | ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم | تا بهر سلسله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز پر و بال آمید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از سیحهٔ عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ انگیزه بر گل سنبل سیراب را

از رخ سجده در آیا آن دو ابروی به بین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

بسته را نازان دهان و لب رسانید سی بکام
دل تنبگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

با دو شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

ور نیی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر دری از یکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا بازخون دیگران شوئی ننگ خویش را

می چنین گلرنگ و گلبویست یا گل پیش تو
شست و آب مخالت آب و رنگ خویش را

میگذارم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
میفروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده
مه برین دل حصت چو سنگ خویش را

ساختی مقدم چو خنگ آن طره از دستم کشش
بهتر آری بی تو امید خنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن | آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق رسوا نیست جامی با نجوبان دل مده | یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو | زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت | والليل و الضحی است مرا در دو نوبت
کامی ز لب بجنبش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاده زان طلب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل با دمنزل غم و سر خاک مقدمت | کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفتهٔ که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

چه گوش مه رسد آواز یارم هر شب | مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب
ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را | پدید نیست بغیر از مه تو شمع من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت | کجا رسد تو بماه فلک بچارده شب
سرم چه لائق فتراک بستن ست این بس | که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب و رشتی چنان لطیفی را
بجان خویش که آهسته بر زبان نهوی لب

به نبض جستن من ای طبیب دست میار
که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بزیر بر سر جامی منال و دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب
باشد غزالم محبوس مکتب

شد فرش دیبا از سبزهٔ صحرا
ارسله معنا تیر تع و لیعب

تعلیم آداب او را چه حاجت
کو خود ز آغاز آمد مودب

هر جا خرامد بهر دعایش
خیزد ز جانها فریاد یارب

در دور لعلش منع از شرابم
ای خواجه دورست از لطف شرب

وی ترک عشقش مذهب گرفتم
چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی ازان لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو افسر جهانتاب
شد تیره بشم ز هجر دریاب

من تاب نیارم از تو توبه
من تاب من الجیب ما طاب

عمریست که بر درت مقامم
یکبار بپرس من علی الباب

خواب اجل از تو غائبم برد
من غاب کما یقال قد غاب

چون چشم تو خراب ناک مستی
صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروے | سر بر ده فرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از لب که ترست مے چکد آب

میرند مشت بر دیم کہ مبین سوئی حبیب | ہیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب
گر نہد دست بنبض من محرور زند | شعلہ چون شمع ز تاب نیم انگشت طبیب
ہر کرا عشق تو آداب خرد بر ہم زد | نیست ممکن کہ مودب شود از پند ادیب
روز آدینہ بمقصورہ در آتا خواہد | خطبۂ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکہتے از پیرہنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچہ ز طیب
ہر کہ با صورت شیرین بسر ان عشق نباخت | نیست از معنی پیران مہش ہیچ نصیب

جامی آن مہ بفریبان نہند گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چہرہ خوب | بر زبان اہل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زولاف شیرینی نبات | مصریان از شہر خود کردند بیرونش بچوب
بلتو ہر کس را ہوائے دولت ہمجا گیست | خانہ را اول ز گرد ہستی خود گو بروب
با دہانت در میان و ارد دلم حیری نیان | لیس بدرے سر قلبے غیر غلام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناہ عشق غرق | تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون گر ہوای لیلے امیکنم | توبہ آمن ہوا لیلے فانے لا اتوب

جامی امشب دوستان رقص عشقند و سماع
زعم زاهد را تو هم دستے بزن پاے بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب — حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در قبضهٔ لعل ست و آن در دست تست — حقه بگشا دکراست کن شفاے عنقریب
جوشش دریاے فضلت نیک و بد را شامل ست — گرچه از بدبدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج — از استانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهاے و غربت بس ست — با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود — لا بقائے بعده بلو و لا عیشے یطیب

بندهٔ جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

به ابرق بطحا و الدمع ساکب — زهے عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوهِ جانان — درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگارے که روبند حوران جنت — غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه گویم — خیال رخش ست در جان مصاحب
ویا رائحة الطیب ابلغ شعر — بقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش و زان ربع دلکش — کزو نیست یکدم دل خسته غائب
لکن حبسته لقدار میتوانے — ازین حبس صرف زمام نجائب

سلام من اللہ مولی العوارف — سلام من اللہ معطی المواہب
علی روضۃ حل فیہا حبیب — رفیع المعارج نبی المراتب
ملیحی کہ جمع ست در بزم و صلش — فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی کہ در حبست ورج لعلش — رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درد و غمش رست جامی
ز میل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثہ گر اوج آسمان بگذشت — بکشتی مے گلگون رہ کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زہد زاہد چند — صفای صفوت رندان دردخوار طلب
فلک برشتہ امیدت از زند گرہی — کشاد آن گرہ از زلف مشکبار طلب
بہر دیار کہ روزی گذشت محمل دوست — دل رمیدہ ما را در ان دیار طلب

ز جام مے چو ترا دقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاہ جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان در ما زین برین و بس — محنت غربت ندانند جز غریب
گرچہ از نزدیک خوبست آن دو رخ — دور بہتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج | ترک این ما خولیا کن ای طبیب
شحنه را گر در دو دین بودی زدی | گردن و اعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایت گفتم زدور | کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم | دم بدم چشمم ترے زند نقشے بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولت است | عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس | مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان | دود رو زن میدهد آگاهے از سوز کباب
منکه در میخانه با دردی کشان همخانه ام | خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون ز خالص در واج
جز با کسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب | بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب
بسکه در هر منزلے آمد ز چشم سیل اشک | خیمه ها در دین مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان | پیش پیش خیل و پاشم ز ابر دیده آب
او وهد جولان سمند و من دران غم گرچه رو | دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب آسمان عارض نازک مسوز
ورنه هی برکشم از دل که سوزد آفتاب
زآفتاب آن رخ چسان پوشد کسی گر نازکست
تاب می نازد که بردے سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت دی این تاخیر شد عین شباب

هر صبح کآفتاب دهد سر ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون صواب طعن
گر طیلسان زهد به صهباد هد صیب
پیران سرم هوای جوانی زره فگند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بر مارقم ز عشق زدان دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب
آهنگ من از عقیق مین میدهد نشان
مذخیت سعاد علے ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین پیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقه خود یافت دوست را
تا آن رود کشید پی بد امان و سر بجیب

بهر من که رساند که من دل شده هر شب
ز غم هجر رسانم به فلک نعره یا رب
توان بوسه ز آن لب کنم اما هوس آن
که بوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب
سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندے
چه شود گر گذارے که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که ورا آنحضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلّم هوس کشتن خلقے
تو این ناز و کرشمه زچه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفا های پیاپے
نرود سوز تو از جان بدعا های مجرّب

تب هجران تو یارب چه جگر سوز تبی شد
که طبیب از تو نباشی نبرد جان کس ازین تب

بشراب از نفروشم سر و دستار چو جامی
نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات
واقف نه از کماهے ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل
حسنت نمود جلوه در آئینه صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزّتت
عزّی ندید عزّے و قدری ندید لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا
چون خضر برده راه بسر چشمه حیات

هر کس بکعبه طلبت رو نهد نخست
از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بجنبش جامے لب تشنه را لطف
زان باده کز کدورت حبلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار هبت از تو نستان چون یابیم
ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد و صدای بجرم
خواست صد نعره لبیک اهل عرفات

ماند از بیم مشامے که تو انیم شنید
ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب عشق کجا جاشنی عشق کجا
آن یکی تلخ اجاج آمد و این عذب فرات

با وفائی تو در آمیخت چنان آب و گلم
کو مد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

اے واضح والضحی اجبینت
والليل نقاب عنبرینت

طٰہٰ رقمی ز داستانت
یس علمی بر آستینت

جنت اثرے ز فیض مہرت
دوزخ شرری ز تف کینت

اسرار وجود را کماہے
دیدہ نظر خدائے بینت

پیش تو سپہر چون زمین ست
عالم ہمہ روی بر زمینت

تو صاحب کان کنت کنزاً
اعیان رسل قرا فتہ چینت

چون بر تو خدائے آفرین گفت
جامی چہ سزائے آفرینت

یار خطے کہ بر عذار نوشت
یولج اللیل فی النہار نوشت

والضحیٰ را کہ واضح رخ تست
سورۃ اللیل بر کنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت
سبزہ بر طرف لالہ زار نوشت

لب او پر شکر ز مشک و گلاب
مرہم سینۂ فگار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشک
قصۂ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را | کاینمه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست | خوشا کسیکه درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم | بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ | بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت | علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
دراز ی شب ما را اگر نمی دانی | ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت در جگرت | که ز خم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت | که باز کار دل خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست | بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهد | که قوت جان شهید از مشاهده ساخت
بصبر کوش دلا روزهجر فائده نیست | طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر | حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت
بجنگجوی چشمت خوشم کرمی باید | حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

ز انسان کو گل از خار و مدد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را گو شریک مه مباش — در نگوئی که لاشریک له مباش
نارسیده بچارده سالت — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو لبستی نقاب تو بر تو — بر زخم خون لبسته تبه است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور — هر کرا شب زدود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت بادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزالی چو تو در صحرای چین نیست — چو جامی چین که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کجت راست — چنین سسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو — مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد ذلق ملمع — چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان — تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی برزعم جامی یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام
کاین چمن را آب و رنگ از چشمهٔ نمناک منست

عشق او گر گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
انچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیدادش چنان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو بلیسان کاین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق فتراک منست

شب باد زلف و در دل ویران شد گذر داشت
ویرانه مار دشمنی از پیر تو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خسی از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

وی جلوه کنان میشدی از صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت

جامی که شبیخون ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

درد اکه یار جانب ما را نگه نداشت
آئین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای ورراه و صد خداشناس
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

سهم حوادثش مرساد ار چه غمزه اش
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم درت حرمتے نیافت
چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

در غیرتم زباد که از چشم مردمان
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفے صفای دل بغم غیر تیره ساخت
آئینه صفاے صفا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنے
که بر در اه سخن لعل سخن گوی تو بست

لله الحمد که جان متکفل حضرت تست
گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب
چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من آن روز بر انداخت فلک
که بدین خانه طاق خم ابروی تو بست

ناقه کز خون جگر پرورد آهوی چین
در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمے که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات
بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستے
چه کار آید مرا کشف و کرامات

مئی و نقلست در و من شب و روز — بنام ایزد زمے او را دواوقات
جہان مرآت حسن شاہد ماست — فشاہد وجہہ فی کل ذرات
سلوک راہ عشق از خود رہائیست — نہ قطع منزل و طے مقامات
سعادت خواہی از عادت گذر کن — کہ ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیہودہ لاف عشق جامی
فان العاشقین لہم علامات

بر درت جا کنند اہل نجات — رفع اللہ قدرہم در جنات
گر تو خواہی زکات خوبے داد — ما فقیریم و مستحق زکات
ہر کہ دارد وقوف این سر کو — لایزید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئے زمے لب چو شکر — آب شد قند و کوزہ گشت نبات
خط سبز تو زیر سایۂ زلف — خضر حسام حولۂ ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من — خاصیت بین کہ داد آب حیات

توبہ کردی شراب خور جامی
اتبع السیات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نباتست — کہ رستہ بر لب آب حیاتست
بہر کس وار دان چشم التفاتے — بجان ما چرا بے التفاتست
براہ کعبہ و علت دو چشمم — یکے چون دجلہ و دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان — که نیک رکن از مسلمانی زکات است
بقتل من براتی دارد از مشک — رخت کز وی ز امکان نجات است
لبت آمد نگین لعل کز خط — سیه کرده پی مهر برات است

ز سعدی نیست تا جامی جزین فرق
که کیسر شعر جامی طیبات است

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
بر من ز جور تست این همه سخت که میرسد — می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پیچون بشهر وصل برد بارگی صبر — کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
میسم مکن چو تنگ دل چون غمت فزود — استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعهٔ ایست هر ورق گل ز حسن تو — مرغ چمن چرا بهمین بو می و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست — هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است — شکوفه در قدم دوستان فرم ریز است
مده ببادگرانمایه عمر بی باده — کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است — بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی — پیاله گیر که از مے نه وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیر و بصدر مصطبه جا
چه جای مسند جمشید و تخت پرویز ست

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دلآویز ست

بخور شراب غرور از صفای مسند عیش
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز ست

مبین بچشم ترحم بحال من ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز ست

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز ست

مقیم کوی تو از نسبت حرم ننگ ست
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ ست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ ست

مگو حلقه ما ذکر رشته تسبیح
که گوش مجلسیان پر ز بشم چنگ ست

بعرصه چمن و صحن باغ نکشاید
دلی که غنچه وش از هجر گل دلی تنگ ست

ز صلح و جنگ کبا نم خم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ ست

بقدر آینه حسن تو می نماید روی
دریغ کاینه ما نهفته در زنگ ست

مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ ست

دلم پیرایه صبر و خرد سالیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افگن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جامی کرد ست
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست | بر دیش هر کجا افتاده خالیست
زکیوان برترست ایوان وصلش | خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه | برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود | دران زلف بادش پراگنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را | که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
ز یک تاره سویت که تا پا رسید | پی ما توان عمر پاینده ساخت
برازنده نبود قبای بقا | جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
نبودم بیک بوسه شرمنده ات | بخوانم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

برفلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت | شعلهٔ آهم چو برد از ملک پر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جادر سنگ ساخت | خانه را از آتش آتشفشانی خو بهم در بسوخت
زاهدا از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر | آه ازین آتش که چون دشعله خشک و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست | خواهش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی
بلکه از سوز دلش صد بید دل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر گهم خواب آمدست
خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته ام
زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از درست
چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم با لاتف محن
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانهٔ ما را بجواه امشب چراغ عاریت
کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان عیش
جامی آب از دامن او باده ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست
درین حرف تکلف صلا تسکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند
ذریعا زیر گردون زیرکی نیست

جمال دوست تابان ورنه بر دن
دل از مردان دل هر کودکی نیست

ز خم جو فیض دریا غرهم که بی فیض
بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست و درد
کزان بسیار ما را اندکی نیست

بارباب عمامه معنی فقر | مجو کاین تاج بر هر تارکے نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

وی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد ازان شمائل خوب | نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید | وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه ازان لطافت تن | گاه ازان بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود | هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز | حال شبهای خویش میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گوئی از جان مرا شده بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازک ست و لطیف | در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوش ست | از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم | نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت | ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی تلخ کامی جان | هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس درویش گل ست
سایه بر برگ گل افکنده شاخ سنبل ست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران
آتش افروخته از بهر داغ بلبل ست

کوه و صحرا بسکه مے خوردند از جام سحاب
لاله ها بر دوش دشتبان آن بے فتاده گل گل ست

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را
جوک کرده شهری دان کز سقر لایش جل ست

طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا
آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل ست

تا کند بلبل بزم گل مکرر قول خویش
از صهیبی نیست آن قلقل که تکرار قل ست

از سماع شعر جامی بسکه در وجد ند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل ست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
دین نازکے که جست دلم را ز دست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمرد دست دلا ز خم تیغ را
تو تیغ را بمین بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دست وطن ساخت نگزید
کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاده دران کوی و کس نگفت
کاین سر چو خاک گشته درین ره پست کیست

آتشکده است سینه جگویم که دل درو
از محنت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست ست جامی از غم عشق بتان ولے
کس پے نمے برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر ست
طغرائیش آن خط لعلیت که بر در ساغر ست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
عمر ز ما نم از خط چرخ و اختر است

بودی بجواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثر است

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برابر است

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهدهٔ پدر و چار مادر است

ساقی بیا که غنچهٔ گیتی ز رهٔ بخرد
آنرا که نشئهٔ مے لعل تو در سر است

در ده ز لال خضر که رفت آنکه گفتمی
نوشد مرا اساس چو سد سکندر است

جامی مشو فریفتهٔ کاین حرج کوزه پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است

در ظل او گریز که عنقاے همتش +
بر بازوی جناح فلک سایه گستر است

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
ز بسکه خاست بلا عذر خواست منوانت

سحر بباغ گذشتی کشاد غنچه دهان
که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد
که مهلت بازوی من بازهٔ گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه ذقن دندانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد رهٔ
ز نیز های بلا خار بست بستانت

کمش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز
که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی انیمه مپیت
اگرنه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسودہ را با غم ہجران گذاشت
طاقت صحبت ندانست خانہ بمہمان گذاشت

تیر تو آمد فرود سینہ بسے تنگ بود
دل بعدم رو نہاد جای بہ پیکان گذاشت

کعبہ رو را کشید جذبۂ خاک درت
راحلہ وز ادو راز یہ معیلان گذاشت

گریہ چرا غم بکشت گرمی دل ہمچنان
آتش بید انشاید سوزش پنہان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد صبر پاک
برد بغارت چہ باک شکر کہ ایمان گذاشت

طرف کلہ بر شکست رخش جفا تند راند
ہر قدمی صد چو من در الہ و حیران گذاشت

جامی ببدل نیافت داد ز خوبان بہر
راہ سفر بر گرفت شہر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر مے بینمت
ز انچہ بودی خوبتر مے بینمت

پیش ازین بودی چو غنچہ پردگی
چون گل اکنون پردہ در مے بینمت

جز کمر چیزے نہ بینم در میان
زان میان کاندر کمر مے بینمت

چون نمی آئی چو جان اندر برم
ہمچو عمر اندر گذر مے بینمت

رفتے از پیش نظر عمرے و من
ہمچنان پیش نظر مے بینمت

تیر آہے گر رسد سویت چہ باک
سینۂ پاکان سپر مے بینمت

جامی از جام کہ خوردی می کہ باز
از دو عالم بے خبر مے بینمت

چنین رمی کہ تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خطِ سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه
بجبهت ماه چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل تیره شناس
که سر دو رخ و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

بر سر کوی که روزی سر و ناز من گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
وی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سر تا پای دل
چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همیداد از غم و میگفت و نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی بر دوراه
هر کجا افسانه عشق مجازی من گذشت

یار نازک دل که بیموجب من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت و آزار از و
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار و عاشقان زاول بدست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدنش تیره و تار
روشن آن چشمی که بینائی ازان رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو دمی مردم ز غیرت گرچه رو
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار یک آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر هر قدمش تحفه دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی زنیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش محفلی ست انجمن دلبران ولے
ماهی کز و ست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیامیزد دل بی عشق کارے
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

مے جنبد رقیب از این سر کو
ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم
فلک بخت مرا بیدار کردست

عیادت می کنی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کردست

گدای لست جامی لیکن از تو
همین در یوزه دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بے حساب چیست

دارم تظلمے بتو آهسته ران سمند
ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست

گفتے شبے بخواب تو آیم دل چه سود
چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست

از مدرسه بکعبه زدم یا به میکده
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

بے تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنے
بر خرقه تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوائے چمنم آرزوست
جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم اے نسیم
بوی ازان پیرهنم آرزوست

توبه زمے کردم و آمد بهار
ساقی توبه شکنم آرزوست

من کیم و بزم تو لیکن زدور
دیدن آن انجمنم آرزوست

ز نیستنم بے تو میسر مباد — بے تو اگر ریستنم آرزو ست
پیش مگو جامی ازان لب سخن — کاین سخنان زان دہنم آرزو ست

پرسش اگر نیست بگو نامزا
کز دہنت یک سخنم آرزو ست

تو ئی کہ در دو غمت یار ناگزیر منست — جفا و ہر چہ رسد از تو دلپذیر منست
ہمین سعادت من بس کہ چون مرا بینے — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
ز خون دل چہ نویسم بلوح خاطر خویش — چو نیست از تو نہان انچہ در ضمیر منست
کشم بہ پیش تو جان لیک چون تو شاہی را — چہ التفات بدین تحفۂ حقیر منست
چو نمود بسکہ خورم گوشمال غم ہر شب — سرود بزم فلک نالہ و نفیر منست
بخار و خس کہ دران کوی شب نہم پہلو — چنان خوشم کہ مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چہ باک چون کرم و دست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن کہ ہوا معتدل ست — از نم نیم شبے راہ گذر دو نہ گل ست
تختۂ خاک ز بس گل کہ دمیدست رنگل — لوح صورتگری خامہ زنان چنگل ست
ابر گو سایہ مپندار کہ گرد لب جوئے — سایۂ نارون و بید بہم متصل ست
بستہ در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش — ہر کہ چون غنچہ درین فصل ز ارباب دل ست
بر لب کشت چرا سبز برآمد لالہ — گر نہ در دور گل از ساغر خالی خجل ست

نوبستان

بوستان دلکش دمی بلبش و یاران سرخوش | جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر نزند بر خم مے سنگ ستم
ہر جفائے کہ کند در حق مستان بجل است

مرا کار از غم عشق تو زار است | دلم رفتست و جان نزدیک کار است
اگر از سینہ پیہے دردناک است | وگر از دیدہ گویم اشکبار است
تو گفتے از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری برقرار است
بعذر عشق واثق را تعللی بس | کہ عذرا راز خوبے بر عذار است
مہر گردان رخ زرد من ای اشک | کزان چابک سوار یادگار است
درون صد فگار از محنت ہجر | کرا پروائے گلگشت بہار است

بمیرد در غم خوش باش جامی
کہ صاف عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بہانہ چیست | تا گویمت کہ حاصل این کارخانہ چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب تر ز بادہ و نقل آب و دانہ چیست
گر نیست بر کشے چو صراحے ز گوش ہوش | دانی کہ سر نالۂ چنگ و چغانہ چیست
گر پیمانہ دوش نمان جرعہ از دست | در گردش خمار شراب شبانہ چیست
ای خواجہ چند نقل کرامات شیخ شہر | نقدی ز وقت خویش بیار این بہانہ چیست
اول ہمہ تو بودی و آخر ہمہ تو لے | این لاف ہست و دگران میانہ چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک ست
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک ست

دیارم آن سر کویت دیار آن سر کو
خوشا کسیکه به یار و دیار نزدیک ست

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به شبهای تار نزدیک ست

نماند صبر دلے موعد وصال رسید
شکست گشتیم اما کنار نزدیک ست

بسوخت زآتش دوری دلم دلی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک ست

بکار شاهد و مے شغل جو ولا دمتر س
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک ست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آرے
بگوش شاه در شاهوار نزدیک ست

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بے چیزے نبود
غالبًا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گردید درد من بر بد از من مپرس
ورنه بیموجب چرا هنگام افسون میگریست

آن نه باران بود و گرد کوے لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

دوان دوان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه ها خون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجر انکه دوش
سیل اشک از خانه میبردش بیرون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست — در ره تست جان پاک بهاست
هست از نیست گفت گوی محال — آن زمان نیست لیک نیست بجاست
بیانت که سر غیب آمد — نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس — در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست — خونخواری آنکافر بی باک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه کشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پاک ست چو گل دامن جنبش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
افتاده سرم در رهِ خونخوار سوارے — گر سر کشش لائق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افگند آن سرو برمن — گر قدر مرا پست ترا ز خاک ندانست

جامی گه خویزی آن شوخ دعائے
جز سلک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفت ست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفت ست

بگردش از چه رسیدن نمیتوان باری
گشتم بدیده غبار رهی که او رفت است

بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفت است

تداد کش خبر از عمر رفتهٔ خویشم
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفت است

هزار دل کند از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن زخ نکو رفت است

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفت است

بروز حشر گر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفت است

بے تو مرا خانه جز گوشهٔ ویرانه نیست
خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوائی ترا دانهٔ در دست قوت
حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست

گرز شعله کشد خنجر بیداد شمع
روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقهٔ پشمین ببر مے بطلبے سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه
جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصهٔ رندان مکن واقع این تنگ شهر
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز درخت نور تجلیست
اورا بجمال تو کجا زهرهٔ دعویست

منما کمس آن روی و در آئینه منظر کن
زان رو که تماشای رخت هم تو او لیست

رضوان بهوای قدرِ عنای تو ای سرو — جاوید وطن ساخته در سایهٔ طوبی است
هر جا نفسی میگذرد وزان لب شیرین — آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون — بوی خوش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست — جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کے توانم بهر عیدے با تو گستاخی نمود — چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نامم تو آید بر زبان — چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه — کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گرم مے بینم بهر خود دل آن مه دلے — مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم از دیر جان دلافگان مکن — زانکه خوی ناز کش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش ست — عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش ست
کسوت خواجگی و خلعت شاهے چه کند — هر کرا خانهٔ بندگیت بر دوش ست
بر سر بستر اندوه و هم جان آغشته — چون مرا شاهد مقصود در آغوش ست

میگذشتی و بخود زمزمه می کردی — عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم — بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش عجب — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

پیش ازان روز که گردون جگر آدم می سفت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تو سر همه بطلان گوی هستاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل جان دل سرشت
روی بما تا بطلاق ابروی آرد روی — ملاعت اندیشان مسجد بت پرستان نگشت
هیچ بادی نامدت هر چند چشم خونفشان — بر در و دیوار کویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر آخر خرج در خواهد نوشت

در بهشت انسیهٔ خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در و نایاب ست — ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب ست
خواب مرگ ست دران دیده ور و لے — شده در سایهٔ هر خار نبش در خواب ست
مرنه با سر خود گیر که این وادی را — قوت ز اغان همه از مغز اولوالالباب ست
خارها خم شد و بر شاخ مغیلان هر سو — جذب جانباز از تن خسته دلان قلاب ست

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن
نکته جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

صوت ابواب فتوح ست صدای دهنگ
کوفتنے کہ دلم طالب فتح الباب ست

در فروبند زبیگانه که از دور سماع
دور به هر که نه از دایرهٔ اصحاب ست

منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق
کو مگس وار فرو رفته درین جلاب ست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
هر جا سریست خاک ره بادپای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر گذر ترا
هر سو هزار سوخته دل در قفای تست

مشتاق وصل را که ز هجران به لب رسید
سرمایهٔ حیات امید بقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو
باری دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان ازان هراسان ست
که بحر فقر و میط فنا خراسان ست

نخست گوهر ازان شاه بسطامیست
که قطب زندان دلان خدا شناسان ست

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی
ستاده خرقه بکف بهر بی لباسان ست

بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است
که عشق ورزی آزار ناسپاسان ست

بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسان ست

چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان ست

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که با تو شاسان ست

سینهٔ تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین هر شبک
کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز
در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی بیگریست

من که وسوادی جنت کرنگان کوی تو
شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

نارسیده از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

تهفته سیم بزیر قبا که این بدن ست
گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن ست

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت
رود بتاب تعالی الله انچه لطف تن ست

گله شکسته کمر بسته برگذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست

چو در نظارهٔ آن دی متوان مردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن ست

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر ازین لب و دهن ست

ببین زپیرهن اندام نازکش نگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
بگیر خرده که او عندلیب این چمن ست

از کوی زهد ساخت میخانه خوشترست | وز درد صبح نعره مستانه خوشترست
یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش | در دست از سبحه صد دانه خوشترست
تا کی میان انجمن افشای سر عشق | این گفتگو بگوشه کاشانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب به مے | پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
دیوانه چه خوش سخنے گفت کز غمش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوے تو | کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بهر سینه صد چاک خود نهفت
یعنے مقام گنج بویرانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست | بس شعله کز ان دل چو حباب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنے بخش | کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیال ست که بینم | زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو ست | عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست
کو شمع بکنجے بنشین کز رخت امشب | کاشانه ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنے رفته دهانت | بس نکته که بر غنچه سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفتی
تا دیده بست ترک می ناب گرفتست

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست
جان میدهم بهر چنین عید عمر راست

آزاد کرد دیدهٔ شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای کیست راست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن
هر گز یکی نهال بدین نازکی نخواست

در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف
بر ناگیر کاین گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخندان گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا برفروختست رخ آن شمع دل فروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت

کمان در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهر فشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن را هر و کاین مذهب آموخت

ستادن نیست اشکم را چه گویم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بآه و زهره آه و یارب آموخت

فروشوی ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف پیش از مکتب آموخت

نجوید جز شراب لعل جامی
از آنم کز لبت این مشرب آموخت

در صورتِ تو سرِ مبالے که مجمل ست | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل ست
هرگز حدیثِ زلفِ تو کوته نمی شود | این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل ست
حسنِ تو از تصرفِ مشاطه فارغ است | مرآتِ آفتاب چه محتاجِ صیقل ست
کحلِ بصر ز خاکِ درت بیدلے کشید | کش چشم و دل به کحلِ بصیرت مکحل ست
بهرِ تو پا بر سرِ عالم نهاده ایم | وز شاه راهِ عشق تو این گام اول ست
لب بر لبم منه که سخن مختصر کنم | کافسانهٔ تطاول هجران مطول ست

جامی سوادِ شعرِ تو کامد ز بورِ عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول ست

در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست | یا درونے نه که از زخمِ غمت آزرده تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخِ فلک | آه ازین بوالعجبیها که پسِ پرده تست
حرص نرگس نگرای غنچه که با آن نرسیم | روز و شب چشمِ توان دوخته در خرده تست
از نسیمِ گل و من دین و دلم رفت بباد | آخر ای باد صبا این همه آورده تست
لشکرِ فیضِ تو چمن چون نکند ای ابر بهار | که اگر خانه و گر گل همه پرورده تست
دل ز مژگانِ تو ریش ست و تن از غمزهٔ گاز | هر کرا می نگرم تیر خطا خورده تست

گر رسد ناوکِ آهے ز دلِ سوخته
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

پرتوِ شمع رخت عکس بر افلاک انداخت | قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست
شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن ازان حلقهٔ فتراک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند
ای خوش آن پاک که سر در رهٔ این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید
صبح زر اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را شکر خط و عارض تو
رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیار باده که اکنون که فرصت است
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است

چشم بر دی شاهد و گوشم ببانگ چنگ
ای پند گو برو که نه جای نصیحت است

جان مرا ز مرهم راحت فشان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمت است

هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

زاببای دهر وقت کسی خوش نمی شود
خوشوقت آنکه معتکف گنج عزلت است

جامی بجهد جو توان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

بر دل شوق زمن تا نخواهم گفت کیست
گر بر اند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه مارا در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع
گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک من هر جا پدید
گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی وردلت
ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست

بنگران بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی مے بینم اما آنکه نیست
کس بحسن و لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست
چشم هر کس بر رخ یار ست یار من کجاست

عاشقان هر یک بروی یار خود خندان و شاد
من چنین غمگین چرا نم غمگسار من کجاست

تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو و گلعذار من کجاست

پند کردم بیقرار و صبر بر هوا نچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم را عمش بر باد آن بدخو گفت
آنکه عمری بر خاک رهگذر من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منے
بیدلے کز گریه ننشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از ان رو دیده باشد گر گهے
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست
شبم ز روی تو چون روز روز فیروزست

بتیغ غمزه اگر چاک مے کنے جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوزست

شد از جمال تو فیروز روز من وان روز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی ست — چنین که شعلهٔ آه من شبافروز است
چنین که عشق تو زد راه پیرد انشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوز است
رهی چنین خوش و آگاه خوی بدر جانان — معلم تو اگر نفلطم بد آموز است

تو مرد عافیتی جامی از جنان مگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جام نگون وان کژمی عشرت نهیست — باده از جام نگون چشمان فتان الهیست
مرد جاهل چاه گیتی را لقب دولت نهد — همچنان کاسمان نهند طفل دگوید فر مهیست
از بقا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت — خلقتی بس فاخر آماد عمر عیش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناگهان — خوش تهیدستی که آوازه چون سرو سهیست
راه بس باریک و شب تاریک و زوان در کمین — بی دلیلی عزم رو کردن دلیل الهیست
خوش برا با قطع دو صد اخبان همچون نهال — گر ترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز ما دمن تهی
گر بصورت بنگری با شد بمعنی منتهیست

در برهمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست — هر گزت رهی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراش ما طلب کن مهر عشق — زانکه این سرور صدای عود و صوت چنگ نیست
مانند اشک ما چو خرد در گل قیب سنگدل — در رهٔ عشق تو مارا غیر ازین فرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل خون باغ
جام گلرنگ حریف عندلیب آهنگ نیست

بی سر سرگشته با خاک و خون آغشته
در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون نبام از تو یک نامه نیامد عمرها
گر ترا از نام نامه نامنگ نیست

بی لبش یک دم تهی میبند جامی جام را
از سر شنگ لعل پرکن گرمی گلرنگ نیست

آن سفرکرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش حسبه کجا منزل گرفت

جان که با تو جوید یارب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت

تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت

تا دلش ناید بدرد از حال ما
خویش را از حال ما غافل گرفت

گر دلم در باشد از سیل سرشک
یار را زان در بارد ساحل گرفت

من قتیل یار و خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست
خدایار او باد هر جا که هست

نه زین شهر بار سفر بست و رفت
که از کوی مهر و وفا رخت بست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه
که پیوند نتوان چو شیشه شکست

مده غمزه تعلیم چشمان تیغ
مده تیغ در دست ترکان مست

زنوشین لبت سبزه خط دمیده
خضر بر لب آبحیوان نشست

میفشان سرشکابی مژه دمبدم
که شد خانه من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد مست پست

گمو که قطع بیابان عشق آسان ست
که کوه های بلا ریگسان بیابان ست

حدیث چتر مصنع بمیثم فله گوی
که سایه بان زره ماندگان مغیلان ست

فراز دشیب ره زره روان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست

زنا چون بکشیدی کعبه دامن وصل
چه پاکها که ازین حسرتش بیابان ست

بند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشان ست

چه سود قافله مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی زناله بس نکند
زبان او چو درای ازبرای افغان ست

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پاکشان روی بروی آنا شود
چون بهشتی حور وش خاک درت عنبر سرشت

رشته عمرست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان را ز دل مهر زدند نور یقین
گر ز شمع رویتا فروزند قندیل کنشت

چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد زباران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش در دل کی شود طومار عشق | چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوق ست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سوار و که بلای دل و دین ست | سد خانه بر انداخته در خانه زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست | سروی ست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست | آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت زمن روگره افگند و برابرد | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش نتوان کرد | صد شکر خدا گو همه دان و همه بین ست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از پستهٔ شکر ریخت که آری سخن این ست

گرچه جز خلقی ز تو در دام افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پا نه فتادست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید و لے | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق تو آهے زده ایم | بال و پر سوخته مرغے ز هوا افتادست
زخم تو بر گران آمد و من مرده ز ننگ | این عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخے | کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفتهٔ جامی محنت زده بی ما چون ست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتاده ست

کس ز تو بیوفا ندیدست — جز آئین جفا هرگز ندیدست
کند نادیده آن مه خو چنانم — که پنداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه ها دید — که آهوی خطا هرگز ندیدست
خراشد دل بگویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را در دهله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد همه خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیده ست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران — قاصد جان منست آن گو که قاصد جانان منست
پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت — چاکها گر شوق او اندر گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گر دامن بر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آمد ز خون دل شراب — کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

دور از رخ تو جانم ای دوست — گر هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه کس توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده — از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در
یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست — وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیردستان ترحم خوشست
چه پیجوئی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دیدی بمردم خوشست
منه کوفلک بالش زر کشم — سر من بخشت سر خم خوشست
بدرد و غم از عشق خوش میزیم — چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بار غش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط دین چه لبست — دین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا — نقطهٔ خال تو بالای لب است
طلب حسن عنایت زرخت — بنده را غایت حسن طلب است
نخل بالای تو شیرین نخلیست — که ز نوشتن لبت آنرا رطب است
بی تو تنها نه شب ما است سیاه — روز ما بین که سیه تر ز شب است
نآید از بی ادبان دیده عشق — مذهب عشق مر اسرا ادب است

سگ این در نه کنون شد جامی
عمر ها شد که همینش لقب است

غمت تا در دلم منزل گرفتست — ز شادی جانم دل گرفتست
مپرس از من شمار عقد آن زلف — که عقل این عقده را مشکل گرفتست
تو دریائی و زاهد خشک زان ماند — کزین دریاره ساحل گرفتست
بمنزلهای ساربان محمل کامروز — سر شکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست — که صیادش بپای بسمل گرفتست
بکوی عشق ازان کس حاصلی نیست — که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود را مست لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن بازرخت دین و دل زدست — خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن بست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز — نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمے و تا بر بام در روزن مدے
چشم من کہ بر کنار بام و کہ بر روزن ست

گرچہ می پوشند ز ما لطف تنت را پیرہن
کی تواں پوشید آن لطفی کہ در پیراہن ست

شب نہانی رخ بپایت سودہ ام اینک نشان
قطرہای خون ز اشک من ترا بر دامن ست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم ہجران مرا سر بر تن ست

بے رخت گفتم نکو پرسے کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از پیر کہن ست

مرا کہ خال لبت تخم مزرع امل ست
ز خال خط تو ختم صحیفۂ عمل ست

اگر نہ رقعۂ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعہ نامۂ اجل ست

زکات آن لب میگون بمی پرستان دہ
قبول خیر محال ست اگر نہ در محل ست

مے شبانہ خمار سحر نمے ارزد
خوش آن حریف کہ مست صبوحی ازل ست

بغیر نے کہ تہی شد ز خود نمے بینم
درین زمانہ حریفے کہ خالی از خلل ست

حریف بادہ گسار ندیم نکتہ گزار
صراحی مے ناب و سفینۂ غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچہ و فتر رنگین نہفتہ در بغل ست

باز چشم در فشان از لعل گوہر بار کیست
اشک من رنگین و نہ گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو ہر شب از نالم و تا سحر
بر لب بام آ ببینے کاین نالہای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن دیت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدۂ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

گوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بمن
کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کمے
گوشهٔ چشمم بانگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن این مطرب خدارا زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

اے که هرگز نشود زلف کجت بیمار است
کار مارست شود چون تو کنے بالار است

مانتابیم ز روے تو نظر گرچه شود
از مژه چشم تو صد تیر جفا بر مار است

خلعت لطف بقد تو برید ای سرو
نا مید این جامه بقد دگری قطعاً راست

راستم با تو علے زعم همه کج نظران
گرچه فرقے نبود پیش تو از کج تا راست

مے نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت
راستان را بزبان کی گذر والا راست

دیدهٔ راست منر و جامی خرام چو توئی
رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

خوشت جامی که رسد بر دل و ناوک تو
للہ الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عید است
انگشت نمای اهل دید است

از روی تو عید عاشقان را
صبحے ببارکے دمید است

هر سال یکیست عید روزه
مارا همه روزه از تو عید است

شد عید من از رخ تو تازه
زین عید تو عید تر که دید است

گفتی ز غمت بجان رسانم
عیسی ز تو ام همین رسید است

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بُرید است

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل دمید است

درویش را سراسر کوئی فنا بس است
ترک متاع خانه متاع سزا بس است

گوهر گزم ز فرقش منقش مباد رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر روی زر ز رز نشد از جام عیش سرخ
ز خم کبود سیلی غم بر قفا بس است

گر جان زن خرم نزند نعره در آی
از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق
آنرا که باد پا ندهد دست پا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال جهان سفله دل منبد
گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

دلم چون دستان غم فرو ریخت
سرشکم از دیدهٔ پر نم فرو ریخت

صبا آن زلف پر خم را برافشاند
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ملائک را چه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز محرومان نیابی ذوق آن درد
که بر جان و دلم محرم فرو ریخت

دل چاکم کز و پیکانت افتاد
چو ریشه دان کزان هم فرو ریخت

زر در دم هر که دم زد شرح آن را | سر شکر لعل من در دم فرو برخیت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر نبیاد زاهد از هم فرو ریخت

من پس ز انوی غم تا یار همزانوی کیست | خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
من نشسته روی بر آئینه ز انوی خویش | تا کنون آن ماه چون آئینه همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز | گر نه بر شکین غزال من گذشت این بوی کیست
سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان | نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام | مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل باری ببین | کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگان نشو داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست | تنم اینجا دلے جان من آنجاست
من از دورم بحمد الله که یارے | دل بے صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش | خوشم کآواز افغان من آنجاست
دران کشور مسلمانے مجوئید | که شوخ نامسلمان من آنجاست
بہانه آنکه پیکان من آنجاست | به تیغ آن مه دلم را میکند خاک
که خورشید درخشان من آنجاست | چه حاجت ماه تابان در دیارے

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست — وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان + — از شعشعهٔ سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان — بر موی کمر که این میانست
راندی به لب شکر دهانان — در هیچ سخن که این دهانست
در هر آنی تو بی بشانی — ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان عشقت — هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبان ست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات — قبلتی وجهک فی کل صلات
بر سر کوی تو ناکرده وقوف — حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر — کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود — انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت — آید از چشمهٔ میم آب حیات
می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف — بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت — هو من کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر سخن از هم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من و دیوانهٔ هجران خوش آنکس — که چون تو گلبنی بر طرف باغیست
• بنالای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

کمن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ایدل که جانان حاضرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز نزیر بار عشق — پیش عاشق هر چه جز عشق ست باز خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق عشق یار — بر جفاهای تو صابر در بلا ها شاکرست
آن بهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعرست

گذر فتاده بسرو قدت کشتگان غمست — هزار جان گرامی فدای هر قدمست
فگند سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایه کرمست
بیک نگاه تو رستم ز تهمتی خوش خوش — خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمست

نیاید از تو ستم در ستم کنی مشکل
زرحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز خشمت خشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست
در گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانه تو درین دامگه نشست

هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست وگر رند می پرست

تا اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست

دارست می پرست بیک جرعه می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما از آستان میکده گشتیم سر بلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر نهد که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوشوقتا کسی که بیند هر ساعتی جمالت

این بسکه سوزیم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایسته وصالت

تیغم بفرق راندی در قصد قتم رهاندی
جان با دوست مزدت تن با دپای مالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورد دم آبی از چشمه زلالت

بودن بتیغ فرقت با صد ملال و حسرت | بزانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم | هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در رهت نگانت | موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان | مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم | تا ب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رمیده جانی | بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم چنین براست گفتی مجوز یانم | یارب خدا بخشد جبری بدین زبانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو | کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد | خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خونی پاک کن خدا را از رخ که شست یارا | لوح صبوری از دل رخسار خونچکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت | خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من | تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بسر هوسی هزار درد | درد اگر نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من — هر شعله که می جهد از نعل توسنت
کو باغبان مخوان بتماشای گل ترا — تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت
می بایدت ز رشته جان جامه بافتن — کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بهر جامی اگر گذرے شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار کشاد دست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن رنگار گرفته — خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست
بر صورت نرگس بکشا چشم که گوئی — پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کفت سیمین بدنے جام زرست آن — کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قصبے ز آتش گل شاخ شکوفه — از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبود ایست بنفشه — کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودش — نے نے غلطم بلکه سراپرده عشرت
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست — شاه از پے بخشش زده بر طارم مینا ست

جامی که ز از تو رقم شعر بهارے
از برگ گیاهے چمن مدحه آراست

ترا صباحت ترک و فصاحت عرب است ۰ ملاحتے کہ میان عجم چنان عجب است
صحیفۂ ایست وجود تو پر لطیفۂ حسن ۰ کہ از اصول صفات کمال منتخب است
مہت پدر شد و خورشید جد تعالی اللہ ۰ ترا میان تبان این چہ رفعت و نسبت است
کجا رسد تو کس چون ترا بہر موئے ۰ ہزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
تو آن زلال حیاتے کہ دادہ جان از شوق ۰ بوادی طلبت صد ہزار تشنہ لب است
نہ ایم باسگ تو در مقام ترک ادب ۰ اگرچہ ترک ادب پیش دوستان دب است

زشوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زبادہ ساخت تہے و ہنوز در طلب است

مرا چو قبلہ نگردد بعید گہ رویت ۰ ز عید گہ کنم آہنگ کعبۂ کویت
تو عید خلقے و قربانت آنکہ مردم را ۰ کشد بغمزۂ خونریز چشم جادویت
اگرچہ نیست درین عید رسم دیدن ۰ نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از ہوس کعبہ و طواف حرم ۰ ہمین بس است مرا حج کہ بگذرم سویت
ز تاب ہجر تو مے سوختم بحمد اللہ ۰ کہ سایہ بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری کشادی دست ۰ دعای خستہ دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز ہر سو
ہزار بندہ چو جامی بود دعا گویت

لالہ بی روی تو داغ دل ماست ۰ داغ تو لالۂ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابهٔ داغ دل ماست

طاق محراب خم ابروی تست
سیه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم
در بدر گرد سراغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
وعظ تو لابه دلاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون غم انده زده بر درگه خوشتم
که بیازار غم آن قلب رانده برفت

بود خشنود دلش آن که غم او جان بدهم
الحمد الله کز این غم زده خوشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد بویرانهٔ ما آتش و چون زود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از لعل شکربارت

غبار آلوده می آئی و چهر این آرزو دارد
که از آب چشمه خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده | که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت
کمند جذب در خم گر ایشان افگنی میثم | همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارت
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن | چو روز روشنت از شعله آه شب تارت
اگرچون آفتابم نیست ره در روزنت این بس | که روزی سایه وار از پا در افگنم ز پر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
روی نیکو از من بدروز پوشیده دلی | چشم نیکوئی نمودم از رخ نیکوی تست
دم بدم عرضه مده خوبان شهر آشوب را | کز همه عالم همین میل دل من سوی تست
از همه سیمین بری بر زور پنجه دست | ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت آزار جان من مجو | جان من آزار جان جستن همانا خوی تست
دل بصد شاخ ست در بستان صنوبر را چو من | گویا دلداده سرو قد دل جوی تست
یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب | راحت در نجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سر دی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او در بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست | خال مشکین بر ده خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد از سرشک مشفوای پند گو مشوش ما
ورقی بس منقش افتادست حال ما خود مشوش افتادست

هر که در مے فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم نگانه ساخت واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست دستش مباد آنکه ازان چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زر فشان خواهیم با نخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع ز ابتدا از بهر آن زبان دگر از تو زمانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار ریش بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کسن سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق تو ام ز بون گرفتست دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را نبفتهٔ نیست آن حسن کز خط رخت کنون گرفتست
از شعبدهٔ روزگار ما را لعل تو خطے بخون گرفتست
در دور لب تو ساقے بزم دست از مے لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را در جان قد تو سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت — آتش همه در درون گرفتست

تا روی تو خط فسرد جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امیدم دوست ببریدیم و رفت — هجر را با وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیکسی — از همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه به پهلو گه به سر — گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را — روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست برنامد ز دست — پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد — آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از دستی نیز دزدیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه دگه — آن مرغ را نهاشده را بال و پر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر بوی مے — صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد — بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز ناقه ات نرفت ز تن جان بدلان — بے زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جائی تو در و خانه نگیرم
در بادیه کس را بنود جای اقامت

از آتش دل سر بفلک بر زده علم بین
بر خاک شهید غمت انیست علامت

ذوقی رسد از نامهٔ اعمال فزاقم
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

ناجسته دهد پیر مغان باده بندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نماز بی گذری سوی مصلی
قد قامت او پست شود وان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آنهمه چشم تر او از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین برقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زدنی همه وقتی
خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش بر صفت وحدت خوشیست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل زخت را ز روشنی مه گفت — سخنی روشنی موجه گفت
هر که دریافت نکتهٔ دهنت — عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش سرو بلند تو طوبی — سخن سدره گفت و گوته گفت
گوشهٔ ابروی ترا شب عید — هر که دید الهلال و الله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام — لبت آن یک نداد و این ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف درخت
زاول شام تا سحر گه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست — کز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست — خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش جاشنی در قدح باده فگند — رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان — که ز هر گوشه صلای بده دلبستانست
بگسلم طفل دلش از دایهٔ لطفش هر چند — که سیه کرده ز بخت سیهم بستانست
خضر سر چشمهٔ آدمی طلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که گرد بستانست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد مجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت را ز جعد خم نجم ست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم ست

بزلف عمر بلبها حیات اهل دلی
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست

دلم نیافت نشان ز ان دهان بملک وجود
نهاده روی کنون در ولایت عدم ست

ز صحبتم تو ملولی عظیم و دامشتاق
مرا هست غم که جدایم ز تو تراچه غم ست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم ست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم ست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرم ست

لب گشودی تا سخن گوئی در سیراب ریخت
طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلگونست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دست
گو سفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست
سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت درد تو خوش ست
وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه دُر میوه ها بپیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق از اوراق حسنت خواند بلبل در چمن
دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چوشبگون انهاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطره‌های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

بسته و باد ام سوی لب میرکان چشم مست
نقل بزم شب زدلهای او لوالالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار درت از اطراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق ست
سویت کشش خاطر مایی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحر خیز
کامسال درین باغ نوائی طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق
گر از طرب دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازین لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلفت و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب شکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت و الحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
فرض است بوسه و جهک عینای فی الصلات

زان خارها که بر دل من گشتی از جفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام تر بات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست
لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون تیغ زین
یا دم قتل محبان و امن اندر خون زدست

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهید انش علم بیرون زدست

کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر
گویا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد
صد هزاران نقش را بیدست و بی افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آئینه است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فگند اهروز بر سرهای شاخ
شب شگوفه چادری کز قرص مه صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد
کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسدا رطعنی ز دست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از سست
گفت تا کی گویم در روی چندین سخت دست

گفتمش در عاشقی مانند و بی باکم و مست
گفت در عاشق کشی مانیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم زشک — گفت زین تخم و زمین خرد انه حسرت بر ست
گفتمش عمر یست میجویم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ روئی از کجاست — گفت کز خون دل غنچه ز شکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم بکف سویت کشان — گفت این سر رشته گر اهل دل در دست تست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه هست — بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه هست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست — آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه هست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد — رهنمست اینکه ز دلهای سودا راه هست
واقعا نیست ز من غمزده ترکن بجهان — شاهد حال من این واقعه ناگاه هست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم — دور ایام نه بر قاعده دلخواه هست
رفت بر باد چو کاه از غم تو همسر عزیز — روی نبود که فراق تو توقع جانکاه هست

جامی از دست نشد کار ز تاثیر قضا
چاره کار رضا بقضا الله هست

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت — عمرها باید کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می آید چو تیر — تا ازان بر دلکان با زخم پیکان خو گرفت
تا ختم چوگان سرت گو بیست در میدان عشق — تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران بحر
زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی در دهر مبند زبالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ دربان خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم که چند
کم رود سوی عمارت چون بویران خون گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای من ست
همه عنایت و لطف ست چون بجانی منست

وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوه بیگانگان ست جامی را
که عمر ها ست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است
در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم
تا خو بجنگ عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که همین مشکبو از دست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را مجسته باد بشهر عدم سفر
کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است

چون تا بم از تو روی که بر من بلای عشق
راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت نمیگزین کرباز
از دست داده دل سر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست
یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست

خواهم نشست با تو بشبی گفت یک دو رو
اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست

گر نیست در گفتم گلی از روضهٔ حرم
آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست

گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چو باک
آن کو مرغ روح بیابان جرم نشست

شد بر دلم محال طپیدن عظیم تنگ
در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست

میل هر شک من نرود ز آستان تو
چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر رو سوی دیوار غم نشست

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غم ست
ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم ست

هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت و ناز
قوت عاشق زمیان همه رنج و الم ست

می زنیم شادومی با تو دمی با یادت
حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم ست

وعدهٔ لطف و کرم را کمن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم ست

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم
سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم ست

قدِ من گرز غمِ عشقِ تو خم شد چه عجب | باز عشقت کز و قامتِ افلاک خم ست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیرِ جامی که بفتوای ورع متهم ست

پیش ازان دم که دهم جانِ من مبتلا زمت | قدمے نه که شوم خاک بزیرِ قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگرے میرم | چشمم بر تشنهٔ آبی زسحابِ کرمت
خوش بران خشت که در جلوه گهِ حشمت و ناز | بادشاهے تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیشِ تو محرم من محرومِ کیست | بادرازهرهٔ احرامِ حریمِ حرمت
هرچه خواهی بکن ای دوست که می یابم | لذتِ چاشنیِ لطف و کرم از خشمت
نامهٔ رحمتِ جاوید من این بس که مرا | دو سه حرفے رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رحمی میکنے از حالِ دلِ خود جامے
جامی آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سروِ ناز بر لبِ بام ایستاده کیست | بر طرفِ آفتاب کلهِ کج نهاده کیست
بگذار ذکرِ حور و حدیثِ قصور را | بالایِ قصر آمده آن حور زاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او | آنکس که دید شکلِ وی و دل نداده کیست
هر جا که پیاده کند گذشت و گه سوار | آنجا که گل سواره و سروِ پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوقِ جام باده و معشوقِ ساده کیست
ناوردهٔ اند جام لبش اهلِ صومعه | آنکو نکرد رقعهٔ خود رهنِ باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت تو نیست

قلم به نسخ خط مهوشان مکش کامروز
بحسن خط تو ماهی درین قلم رو نیست

دو دم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجست و جوی تو چون من کسی تهی دو نیست

چه شد که سر زده خرمن تو روی گندم گون
نه کاه خرمن ما در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین و منش ز دو جود خود شو نیست

نکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فتاد فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل ز آرزوی خال تو در دام محنت افتاد
بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من مسکین زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را رسیست
مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت راه
شطرنج باغ تو ازان عاجزانه باخت

دلم از غم فنا جام مصفا زده است
به ستم سنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بدان خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تحریر است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است

بی غباری بحرم کعبه روی کی بردست
کاب را و حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگ ست بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد چنان پایهٔ آه من ازان ماه بلند
که سر ابرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرمی آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد فزود
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات
بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگد کوب جفا
تا بفتراک تبی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف منفشه تاب انداخت

صبا تسیم گل و بوی یار گلرخ داد
مراد مرغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدم گل ز شکوفه نسیم
بصحن باغ درهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه باد داد پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خرد شنده طعنه زد بجنون
ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چرا ست مشک آلود
اگر نه مشک بی طیب در شراب انداخت

چکیدنم ز هوا یاز نظم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درماندهٔ بحکم قضا از بلا گریخت
زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تو اند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی
حباس کرد و در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رد در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب در یا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک ستو دباکی نیست
نیست یکدل که در عشق تو در دناکی نیست

گسل از من که درین باغ گلی بی خاشاکی نیست
که بدامان دمی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک تو ام گشت دلی رخش ترا
بی سری بر زمنی حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بران پا نه نهی
خوارتر بر کوی تو ز من خاکی نیست

در شهر یکی خانه نه بینم که دراو
سر ز انوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت و در تسلسل ست
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم مکن ز رخ که بگو ترک بحث وصل
تا منع وا ردست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

زان لعل تست این همه غوغا به ما بلی
از مے رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش کو اگر کند
نا منطقی تو طوطی شیرین کلام بحث

دریغ خزانه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد نقد خاک بر سر گنج

بگشت و کار جهان رنج میر کآخر کار
نگشت هیچ شود شاه عرصه شطرنج

تقصر عشرت دیوان پادشاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج

گر زیر کید و سه روزی ز حبس حسن و جهت — که هست چاره کارت برون از این شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر — که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عمر و زگر — که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج

زبخت تیرهٔ خود رنج مکش جامی
زجنبش فلک دگردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد یمی راست نمی رنج — بران رخسار و عارض باد نمی راست نمی رنج
چو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باده — شود چون تا نگل از باد نمی راست نمی رنج
خیال قامت محراب بروی تو می بندد — که میخواند امام اورا نمی راست نمی رنج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم — که چون می پرورد شمشاد نمی راست نمی رنج
رقیب کج نهادت باد خرم امشبی کارد — بعاشق مژدهٔ بیداد نمی راست نمی رنج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد — شوم بر عادت زهاد نمی راست نمی رنج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد نمی راست نمی رنج

نیست شب وصل تو مه را رواج — روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان — اندهٔ ویران چه ستانی خراج
درد مبنیاد طبیبی که گفت — داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام
داد فراغ از هوس تخت و تاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث
خوش نه نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامے نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

ایها الساقی ادر کاسا الصبوح
هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام
ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است
ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی به هجران ده رضا
انت روحی کیف ارضی تروح

ناصح از مے توبه فرماید و لے
من بتوبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز
چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح
کرده چشمت هزار خون صریح

بینم از خط سبزه و خال سیاه
بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری
کل شئ من المليح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست
دام کرده ز دانه تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید
کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل کز تو دادی رسول ۔ خوش حدیثی ست گرچہ نیست صحیح

خون جامی چہ غم کہ خوردہ بست
بادہ باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل کہ در دین مسیح — بادہ چون نقل مباحست زہی نقل صحیح
تحفہ لائق جانان بکف آر اے زاہد — ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوہ علم نظر ورز کہ العلم حسن — منکر فکر خرد باش کہ الجہل قبیح
پیش لعل تو نہم لب بلب جام آری — باشارت طلب بوسہ بسے بہ ز صریح
آن دہان کیست مویست ز لطف تو ہمست — یک سر موی ترا بر ہمہ خوبان ترجیح
ہر کجا شوخ ملیحست دلم کشتہ اوست — خاصہ آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و درد صباح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

ز ایوان وکاخ میکدہ آمد علی الصباح — مرغی گرفتہ نامہ اقبال در جناح
مضمونش آنکہ ہر کہ بمی راحلال داشت — خونش بود بفتوے پیر مغان مباح
سرمایہ فلاح جاشد شراب لعل — یا معشر الاحبۃ حیوا علے الفلاح
صدر و صف نعال نباشد بزم عشق — از ہر کہ خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کے شود — ان لم تکن تناد لہا من ید السلاح
خالی نہ ایم از تو صباح در رواج ہم — ای ہم صباح ما ز تو فرخندہ ہم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شهر طره آسودن درین نم سود و کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازهٔ
گوش جان دارد دلم بر دزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است بار شیشه در سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ
بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

آنگدای شهر صورت نیست جامی جامی تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

راندم که دهر ز هر فراق تو ام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آید ت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو مے دهے
کز دست چون تو نیست نبود ز هر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
بود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخم ازو گلاب
هرگز گلے نداد ز نیسان گلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتے
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند
قبلهٔ ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم زغمش
زانکه این جامه نه برقامت هر کس کردند

فیض عامش نگرای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
کز پی مرحلهٔ صد قافله واپس کردند

شکسته دل ز هجر کسی از دیده خون نرود
از شیشه تا درست بود باده چون نرود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
پیوسته بیش ازین که بکوی تو خون نرود

هرگز ز زلف سلسله بر طرف مه نهی
بس عقل ذو فنون که بقید جنون نرود

آن گرم رو بعشق مرو کز کمال شوق
پروانه وش بآتش سوزان درون نرود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
کز خود نشان تیشه اش از بیستون نرود

طفلان زه نشسته بامید می شیر
عارف بحبت وجوی می لاله گون نرود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ افگن استخوانم را
دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم
چو خواهد آفتاب عمر ما روزی زوال آمد

نشان لعلهای مرکبش جویید سر شک من
بلی سائل همیشه مائل صنعت فعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در برخدنگ او
که باغ سینه دلبستان جان را چون نهال آمد

ز حسرت شاید از پایش نیابد بر زمین زینسان
که سرهای عزیزان در رهش پامال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من خنان خندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زهد از من مجو سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

شب فغانم چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت فغان که بود

چند سوزد جان من ده آتش دل کاب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گر چه کرد از مرهمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان یا اینچنین خواهیم بود

در کمان ابروی بینید نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باتی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل زمشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دائم با دل اندوه گین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگز م پیش آن بلای جان بنو دستان
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر بگذرم گر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم سر بر در کویش
که از در یا ز نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق از بکار دارد لیک میدانم
زخوئی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول نمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چون آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان رو ان بگذشتن انگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز نالہ دوش و آن بدخو گفت
شب ہمہ شب بر سر این کوی نالیدن چہ بود

بر نشان پای او سازم بہانہ سجدہ را
تا نگوید کس کہ رخ بر خاک مالیدن چہ بود

گر نہ آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بے گناہ از عاشق بیچارہ رنجیدن چہ بود

جامی آخر زان جوان بازیچہ اطفال شد
خود بگو پیرانہ سر این عشق ورزیدن چہ بود

لبم از خاکپات میگوید
تشنہ ز آب حیات میگوید

ہر کہ محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلات میگوید

عقدۂ زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید

زائر کعبہ را مقیم درت
کافر سومنات میگوید

زاہد از روی خویش مے نازد
صوفی از ذرات میگوید

مست عشق تو در دو دارو را
حیلہ و ترہات میگوید

جامی از ترہات لبستہ دہان
سخن از طرہ حات میگوید

جز سر کویش من آوارہ را مسکین مباد
بلبل بے خانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبہا سگان را بار دہ من محرم از ان
وہ چہ روز ست اینکہ دارم سگ بہ از من مباد

گرچہ ہر دم خاک گردد در رہش صد جان پاک
ہیچگہ زین رہ گذر کردی بر ان دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بہر گامے مرا
ہرگز م از کوی عشقش راہ برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگران را دیده و روشن گرچه از مردم بود
جز بزوی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان بر ان پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانان که در تنها با فسون جان دهند
پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نو عروس حسن لیلی را بخلوت گاه ناز
گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند

بی صبیت وانی غنچه های ناشگفته در چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند

در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را
بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما
طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانیکه در ان کوی گذاری دارید
از چنین در غم واندوه مرا گذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید
بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید
یک بیک محنت واندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید
یادگاری به سگان در اد بسپارید

تن فرسوده من بر سر راهش فگنید
چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم کی یاد کنید
شکر آن را که نه محروم ازان دید آرید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من
هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شود م جای مهوزم باشد
بر شمار شک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی ازان کوی بخاک
شاید از بر سرش از دیده و دل خون بارید

تو طفل خردسالی و با پیر سالخورد
با با بین که عشق تو پیرانه سر چه کرد

چشم سیاه مرغ چه سازی بخون ما
موی سفید من نگرای جان دروغ زرد

بکشای بند زلف که افتاد صد گره
بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز کرد

نقشی نکوتر از خط رنگاریت نبست
کلک قضا کز دفتم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی و عظ چو مستمع
افسرد از شنیدن این نکته های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس ست
کو نامهٔ سعادت من سخت در نورد

زلف تو دید جامی دوستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ برنخورد

چنین کان ترک عاشق کش بحسن خویش مینازد
بسنزد کز نهایت حشمت بحال ما نپردازد

همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز
نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد

ز جام نیستی ریزای اجل یک جرعه در کامم
که بیماران هجران را جز این شربت نمیسازد

ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این
نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

برآتشم خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبے — که ترسم تو سنش از آتش من لعل بگذارد
عجب تندست رخشش کو گردش در نمے یابد — دلم هر چند از پے مرکب اندیشه می تازد

کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانے یک نظرے کاشکے سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غبارے — این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلا را — چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده — بردم بسر راه دلے شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم — کز خاک شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفے — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

جامی من و جام مے و قلاشے و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمے تواند زد — که تیر عشق همے ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه بوستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازک ست خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

پئے شکار چو رانے برون دود آہو | بہ پیش تیر تو از دور تا شکار شود

زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکہ ازین بادہ ہوشیار شود

زخاکم چو خونین گیاہے برآید | زہر شاخ و برگے نوائے برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا | کہ دودے از دل مبتلائے برآید
بموی تو از جام جم مست مبخود | زہر سو کہ آواز پائے برآید
مگو گوش کن کان منم گرد کویت | چو شبہا فغان گدائے برآید
روم پیش چون اشک و حال تو پرسم | ز کوی تو چون آشنائی برآید
طبیبا یکے دفتر خویش بگشا | بود در دما را دوائے برآید

بسے باید از دیدہ خون ریخت جامی | کہ کام دل از دلربائے برآید

خاطر خوبان بصید اہل دل مائل نماند | یا دل بے حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست | یا شہر عشقبازان مسیح صاحبدل نماند
عشق را باطل شمار زاہد حق ناشناس | دانش آموزی کہ تبنا سد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه | کامل العقلے کہ داند حال یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست | کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند | آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازگش جامی زمام دل ز نقش آب و گل | هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلفِ تو شد بند — زمن مگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خالها بس خط مغز است — بلا بر جانِ من زین بیش مپسند
چه سود از پندِ گویان بیدلے را — که گیرد عالمے از حالِ او پند
بجز منگارِ سروِ بلندت — میانِ صد جا کمر بستہ نئے قند
ز بندہ لافِ عشقت گر گناہست — گناہ از بندہ و عفو از خداوند
ز دستِ من کشی ہر دم سرِ زلف — ز پا افتادم ایجان سر کشے چند

ز سنگ کمتر ہے مقدارِ جامے
ولے ہست او بدین مقدار خرسند

کسے کو شب ببالینِ من بیمار میگردد — دلش از نالہائے زارِ من افگار میگردد
بخمِ من خورِ خدارا بیشتر زان دم کہ گویندت — فلان دیوانہ گشتہ گرد ہر بازار میگردد
درخت بیما کہ بر من جان بپردم در دمِ آخر — ز محرومیِ دیدار اینچنین دشوار میگردد
خوش آن روزی کہ گفتی با حریفان چون مرا دیدے — کہ این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
امل بس نیست گوئی بہر خونریزِ دل افگاران — کہ با آن داغِ ہجرانِ تو اکنون یار میگردد
مہ مقصودِ من از مطلعِ دیدار نماید — بر غمِ من چنین کاین چرخِ کج رفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم و محنت — ہنوزش جان بگردِ آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسندِ راحت بخواب ناز ای دلجامی
بگردِ کوے تا تو صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سوئی سپاهی از پریرویان صدا آمد
چه غافل داد خواها نز اچو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست تیغش آزمودارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیز زهر آلود پیکان دیر می آید

بروای زاهد خودبین مجو سامان کار ما
که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر و لطف ادبی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان شوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جامی زاهد ساحل و هم در خیال
جان عاشق غرقهٔ بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست
خنده در غم بر رخ و امق گشود

در حقیقت خود بخود دیباخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان قدح
چون صراحی پیش جامم اندر سجود

ای آرزوی جان و دهن از گفتگو مبند
بر عاشقان خسته دری آرزو مبند

خار مغیلان در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جستجو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

جز نیستی نشان ندهد در میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی میم تازه ای حریف
روی قدح ببوس و دهان ببو مبند

بلبل بگفت کو سخن دل چو بر دلبر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فگن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند

بدین در گر چو باد صبح راز آهم گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صف مورییست پنداری
که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند

گهی گاهی سوار روی خود ما لم بره شاید
که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بر د جز قبله روی ترا سجده
ازان شرمندگی تا حشر ریش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد

بخون غیر رنگیست تیغش آلوده
مبادا آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش زارم افتاده مگر
طفیل صید بفتراک خویشم آویزد

فلک زجام طرب جرعهٔ بمن ندهد
که از نخست زهر غمش نیامیزد

چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند
ز خنگ غصه دل من چگونه نگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همیکند جامی
بدور لعل تو مشکل زباده پرهیزد

چون سواران حسن و خوبان براهی بگذرد
بادی از بدنهای مشتاقان سیاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمائل جان و دل سوز مرا
هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم دوچه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گه گهی بگذرد

مشکل آباد آن شود در هر دلی کان مه گذشت
وادی بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دوم بدم هجران نخورزیم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر چه خون بیگناهی بگذرد

منکه از یک روز هجران اینچنین بر خستم ز دست
وای بر جان من از سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

تا لبع مردم سوی خوبان دلفکیش کشد
خاطر من بر بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سر کشتی و شوخی و بد کیشی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش جنان سنگدلے
کز تبسم زهمه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصل از همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمے بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو بر داز دل من رنج فراق
ای خوش آن ریش که آزار ازان بیش کشد

جامی از آتش دل نعل سمم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سوارہ میگذرید
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من برہ ماند
خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر رہ افتادہ
که پیش چشم من از جان و دل عزیز ترید

قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید

گرم کنید دوتانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند
مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگردد در دل تان جای ناله جامی
دریغ گر غم ارباب درد نخورید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نکشاید
ز گل بے روی تو جز ناله و فریاد نکشاید

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله
ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نکشاید

درآید هر کرا پیشے ز یاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نکشاید

مخوان زین پس مرا ای همدم از کوی تو رسوایی
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها
چو دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نے آزادی سرو قدت باشد
صبا بندد ز بان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بان مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف بر رخ پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوئی خود کشد

من ز سر گوئی ترا شیدم ز هی سرگشتگی
گر سوار من چنین چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خون شد و خونین دلم شد با بتان
این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد

چون صلائی بر بر آمد تشنهٔ لعلت زمی
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوائی در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوشرفتار یادم میدهد

شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می کشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار آدم میدهد

میشود در پرده هر دم گل بباد عندلیب
سنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دلی
باز از بستان گریه‌های زار یادم میدهد

شعله زد آتش بجان و ده کاین رفیق سنگدل
چند ازان شوخ فراموش کار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش دلی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید
برمنید باز ترک تند خوی من رسید

اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید

زآسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
کرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید

ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور
اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید

تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی
جان دگر یابم تنم کان بر گلوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست
گر نه از صحرای غزالی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کآن آفتاب سایهٔ بختم فگنده بود

سرو قدش فلک نه پسندید در برم
ورنه بباغ عمر همانم پسنده بود

بارنده همچو ابر ازان گشت چشم من
کآیام وصل یار چو برق جهنده بود

بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد
خندیده غنچه در چمن و جای خنده بود

وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق
این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن | آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بنا خوشی عمش عمر گذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد | راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل ازان | پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند | چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من ایشان که ز گردون گذرد | عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثرم و ز غم تو در عجبم | که بسر وقت من دل شده چون می افتد
بختم آن زلف نگونست مرا در ره عشق | هر چه می افتد ازان زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سررشته مقصود گسست
آخر الامر بنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند | وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیفائده چندین مکش ای خواجه حکیم | کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خنده غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر | گریهٔ من نگر ای غنچه سیراب بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند | تند بادی سمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش برخاست | چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نسیم آنکه کشم از خط سودای تو سر | گرچه سازند جدا چون علم من ز تنند

کے رسد دست بشکین رسنت جامے را
همتش گرچه بر اوج فلک اندخت کند

رفتم جایے سرو خرامان من نبود
وان نوشگفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو بیش دیده گریان من نبود

از جیب غنچه کآب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا از انکه بی رخش
داغ غمے نبود که بر جان من نبود

هر جا نمود جلوه تنے بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بکوے مهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید
لاله ها بر دمد از خاک و زان خون بچکید

جز گیاه غم و اندیشه لیلے نه دمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکید

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن
خوی خجلت نه جبین مه گردون بچکید

بخیال در دندان تو گویم چه عجب
که ز نوک مژه ام لولوے مکنون بچکید

در درون مایه غم گردد اگر خانه کند
ور برون سبزه اندوه دمد چون بچکید

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکید

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامے را
قطره می که ترا از لب میگون بچکید

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند
گر شمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم
نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز
هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل
ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تند خوی بد کیشم
که گاه عشوه دگه ناز دگه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید
نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر ز تشنه جامی بتیغ جام رسد
کجا بدر لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بر فتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن دمی افروخت در ازل
بر مارقم به منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو در ره داغ عشق بمردانگی کشید

نه مهند جز بگوشهٔ ویران کنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت
با او حبیب رخت بمهمانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
زین شیوه کار قطره بدریانگی کشید

جامی در آشنای دیاری نمود سر
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل ز انگونه کز گل سبزه تر میدمد
کشتهٔ آن غمزه را از خاک خنجر میدمد

میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید از آن رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل غمگشتم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جامی کنم صد جای دیگر میدمد

از فسون جان شد فزون سحر زمن آموخت او
بر دل من میدمد گوئی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش بود
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه را
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن
مرغ مائل بر پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا باد و دی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند بر ابیت نشستند

هر چند که هرگز سوی ما ره نسپردند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری
رفتند و ازین درد جگرسوز برستند

زنهار ز تیر مژه خونریز بتانت
ترسم که ازین پس بخدایت پرستند

از دام علایق بنم عشق توان جست
خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
زنهار که فردا ندرین پایه نشستند

چون جامه تنگ بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سینه برانش بشکستند

پیش تو جانم نتوانم کرد
وز تو خود را نتوانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعاً نتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نتوانم کرد

سرو خواندم قد ترا در شعرم
سر بالا نتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نتوانم کرد

خود کرم کن ببوسه موعودم
که تقاضا نتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
کز من اینها نتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد ند
در دام زلف سلسله مویان مقید ند

سرگشتگان کوی بتان را تو ئی مراد
مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد ند

پیش من ای خفیه بدنیکوان مگوی
جان و دل من اند اگر نیک و گر بد ند

کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش
این شیوه بسکه لاله عذار و سمن قدند

چون غنچه در قبا همه روح مجسّم اند
با پیرهن چو گل همه جان مجرّدند

تو مے که کام دل طلبند از شکر لبان
تمکین نیست عاشق دلے عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان کو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجدّدند

از یار کهن نمیکنی یاد
این پیشهٔ تو مبارکت باد

فریاد کسے نمیکنی گوش
پیش که کنیم از تو فریاد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

با دولت بندگیت هستیم
از خواجگی دو عالم آزاد

شاید که ترا فرشته خوانند
کاین لطف ندارد آدمی زاد

از شکر جانفزای شیرین
پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی تو باید که خانه باشد
برای آمدن آنجا بهانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد
مرادم از تو همین تازیانه باشد

حکایت تو بهر جا که در میان آمد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

چه هم ز آتش دوزخ که گفت و خاطر شهر
که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت
که پیش تیر تو از من نشانه باقی نه
بپوش عارض و خال از دل رمیده من
که مرغ زنده بابی دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
بآن سگ که بهر آستانه باشد

لب نه از شعله دل آبله پر خون زد
بهر پابوس تو جان خیمه زتن بیرون زد
مرحبا بی که ز خونابه چشم برخاست
دل ببزم غم ازان جام می گلگون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال
قفل یعقوت چو در درج در مکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما
کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سر بپایا دکم از خاک بزیر قدمی
که براه تو زپایک دو قدم افزون زد
رگ رگ که ساز تو نالان بود آن کیست بگو
که نه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روز سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد
بود مرهم ز دیده آن خاک راه
که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او
خوشش آن که وره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا | هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بجود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود | سودای جمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست | شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گلشن آن سرو سمن ساکن رهش | در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که مے بیاد لب او کنند نوش | بے های و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گر نه هاشمی باشد از لبش | پیمان ز بد در سر پیمانه کی شود
دل را ز نقش غیر نگشته جز خیال او | او مرغ زیرک ست بهر دانه کی شود

جامی اگر ز فاضل لیلی نه بیدش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

دولت ان سلطان ملاحت را گدایی هم نکرد | وز تکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
هر که بوسی یافت از لعلش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
گفت عاشق میدل کز تیر بازان جفا | خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سائم روی زرد | آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها | کے تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
هر که باروی چو زر گشت از گدایان درش | مائل مالی نه شد سودای جاهی هم نکرد

نمی دانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامدا حسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوز نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید

چو از توسن همی آهی فرد بر چشم من پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر گاه بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب دسیه یارب همین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری
بلای جان من اینست کز بالای زین آید

ز بی خوابی شبها اینچنین کاید بجان جامی
چه خوش باشد که آن هر روز را خوب آپسین آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از غم پیکان سینه روزن شد
که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر منعیت
نیاید در میان این بار هم از گردن نمی افتد

بلب نه جام دیرین درده که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

با هو نسبت آن ترکش جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافگن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن مه گشت شب بر دن آید
دلم از قید عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون غریبان غیرت آن ترک جفا پیشه
بجاری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

بریزای دیده خون دل مباد آن زخم پیکانش
شد آب از تب و تاب درون با آن برون آید

چنان گوئی که در دل داشت ها دار غم شیرین
صدائی تا اکنون سر در گریبان ستون آید

غمم چون لاله نگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس گریده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفائی گر رسد از من وز تو گلو حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدارا چون بعزم عیش بنشستی بگو گیره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی تو ام پشت دو تا کرد
در شهر چو ماه نو ام انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غم دیده من اشک دو ادم
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل دلای می دخشت سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشت تنم دام بگردن
از گردن او تیغ توان دام ادا کرد

تا شد بقبا سرو قد ناز تو مائل
گل اطلس فیروزه ز ربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو شکا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بهر ز مین گر دیده اشک لاله گون آید
دمد ز انجا گل حسرت وز ان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماهرو لیکن
کسی را کز چنان رو دور ماند خواب چون آید

نوائی ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدارا ای فسون خوان رو بسر کم ده که هجر او
نه زانسان برده خواهم کآن تعویذ و فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه هردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد در شوق خواهم سینه بشگافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

رنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که تربت خوابناک او را بدینسان رهنمون آید

هیچگه ببینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری و ان هم خوشست
جای آن دارد که بازار از کف عنان من شود

اینچنین جولان کنان کآن شهسوار آید برون
جای آن دارد که بازار از کف عنان من شود

آتش افگن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز
باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر شنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم را شکار
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش بوسی بپای سگانت کی رسد
گفتا آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند

شوخی و ناز کرشمه همه آورد بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
تماشاگهِ عشاق روان ساخته اند

محنتِ هجر دهد چاشنی شربتِ شوق
درمندانِ فراقت بهمان ساخته اند

تا براهِ قدمت بی طلبان پی نبرند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفتِ حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

تر اچه مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب قدت عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد

زباغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا مجاور نه شد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقهٔ بحون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفائے تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست دل گرم
تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان ببر و یار خود
ما و دل چون غنچه خون بی برگ و کار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو نبود مرا دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
تا ز آتش مے آورم آبے بروی کار خود

هر کس بگنج خلوتے با مطربے در عشرتے
عشاق را هم حالتے با نالهای زار خود

بے روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان
کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمے کز غم برآساید دمے
هر لحظه گوید غصه هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید
ز رشک گل جامه بر خود چاک بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون پسندم پیراهن
که بر وی سایه گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید

چو نے هر استخوانم شد ز پیکان تو در تنها
کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
که برتابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل بر منسرین خطت سبزه
مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستان شد
کران عزت نمے آید که در سلک سگان آید

حادے که بهر ناقه سلمے حدا کند
باید ز شرح فاقه ما ابتدا کند

دانے براه بادیه بانگ درای چیست
گم گشتگان قافله جور اندا کند

با نسخه طبیب چه کار آن مریض را
کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
گر زرد شیخ شهر ردا را ز رد کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان
میخانه به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید
تاجر همیشه سود ز تیغ و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
بارے جفاے آن که کشیدن روا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاین جان بگسلد از تن که مگر همره باد
که گهے جانب آن سرو سنبر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهے که روم
بهر محرومے من ازره دیگر گذرد

تا گمان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه بینم رخ او پیش روان بر گذرد

در چمن چون بهواے قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد

همنشینا نفسے پیش نظر حائل شو
طاقتم نیست که آن مرز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه ها را مکن انگیز پے غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بے کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

من که از قبله جو با خاک برندم زنهار
هر کجا منزل اوردی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت
خوشنویسان بمثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودرو سے کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
از دوسوئه خانقه و مدرسه رستند

چون جامه ما پرده تقوی بدریدند
چون توبه ما خامه تقوی بشکستند

غم یار و بلا مونس و اندوه بند است
ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند

بر تنگدره بگذر گره زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی
نخلی ام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بسکه در دیر بروی تو ببستند

جان بخشد از لب تو کرا وانگه بخون زمان دهد
خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم بس فرسودگی ریزید در میدان او
باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا مے خورد
آنگه که دردی مارسد خونابه پنهان دهد

گر سایه بر خار افگند بر سینه گلعذار غنچه لب
آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد

هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل
گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

چون دست ندهد وصل دور از رقیب تندخو
آن به که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد

گردی شد سد راهش زبان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

بعید نیست که صد جان شمرده بستاند
بدین بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دشت رسی
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهر زه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود
گر برآرم دم ازان دود بر افلاک رود

بنده ام پاک ردی راکه درین دیر کهن
تا زید پاک زبد چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فتادست سر سرهنگی
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود

دیده تا فرش نسازم بزمین ره مخرام
حیف باشد ز چنین پای بر خاک رود

لذت تیغ غمت با دبران گشته حرام
کو با عهد درست و کفن چاک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن فوج ضمیر
کاین نه خرمنیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همانم نفس سرد کشید

من و جام مے و شکر کرم پیر مغان
کہ بمیخانہ مرا همت آن مرد کشید

دارم از دست غباری کہ چو من گرد شدم
بر رہ او ز چہ رو دامن ازین گرد کشید

ماہ در خط شود از رشک تو زینسان کہ رخت
گرد خورشید خط غالیہ پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم محسن چرا بر مہ و کبگ و کشید

مژدہ خواہد کہ کند قصهٔ ہجران تقریر
کاین ہمہ حبر دل خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم درد نہ اندر رہ عشق
کہ نشد مرد رہ آن کس کہ ازین درد کشید

چو محمل بستہ بر عزم سفر جانان برون آید
بہر راہی او صد کاروان جان برون آید

ندارد ہیچکس تاب وداع او بگو بندش
کہ بر بیچارگان رحمی کند پنہان برون آید

بمند آن ماہ کو محمل کہ میگیرند صد بیدل
نشاید کاروانی را کہ درباران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا ہر قطرہ خون کز دیدهٔ گریان برون آید

ز سینہ با خیالش رفت جان آری کہ رفتن
خوشست از صاحبخانہ کہ با مہمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسارش دمیدم
ز خاکم جای سبزہ لالہ و ریحان برون آید

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس لیکن
برای آن بود کز وی ہمین افغان برون آید

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد | مانند رگ تشنه که باران فرو خورد
هیهم مکن که جیب صبوری فرو درم | تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
پندد درون غنچه همه تو تیو گره | خونابهٔ کزان لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف | زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد | از بسکه خانه دم ستم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره | زان خون کز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن نجونم گل کنید | خانه سازید و جانم را دران منزل کنید
خون بریزد خون من این بس دیت کز بعد قتل | گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا | پیش از انم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر | پیش رویش پرده بهر خدا حائل کنید
تن اگر بیمار شد بر سر میارید م طبیب | ای عزیزان کار تن سهل ست فکر دل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر | چند تدبیر دوا در درد لی حاصل کنید

چند در دسر شد جامی ز گفت گوی عقل | ای حریفان بارش از یک جرعه لا تقیل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آید | دودیست کز دو بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن رسد از بسکه طپد دل | چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روے تو کہ ہر بار کہ بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر رہ گذر دیدہ مبندم
زان روزنہ گر غیر خیال تو در آید

بگذر بسرم عمر کسے تا نفگنم سر
در پاے تو زان پیش کہ عمرم بسر آید

پیوستہ دعاے تو کنم چون کنم آنست
کاری کہ ز دست من درویش بر آید

جز نالہ کہن کار دگر جامی ازین پس
باشد کہ ز صد نالہ یکے کار گر آید

بازم کمند شوق بسوے تو مے کشد
خاطر بخدمت سگ کوے تو مے کشد

دل کودواسپہ از غم جانان ہمی گریخت
عشقش عنان گرفتہ بسوے تو مے کشد

از بعد حلقہ حلقہ سنبل مرا چہ سود
چون خاطرم بحلقہ موے تو مے کشد

پس پیرہن کہ در بر و در بر لعل تو
از سر نہادہ زہد و بسوے تو مے کشد

بوے تو یافت از گل نو رستہ باغبان
چندین جفاے خار بہ موے تو مے کشد

تہمت چہ بر زمانہ نہد دل بجور کین
کاینہا ہمہ ز تندی خوے تو مے کشد

آشفتہ بلبلیست جدا از بہار و باغ
جامی کہ نالہ بے گل روے تو مے کشد

کدام سر کہ بر ین آستانہ خاک نہ شد
کدام دل کہ بتیغ غمت ہلاک نہ شد

کدام پیرہن ناز و دخت شاہد گل
کہ در ہواے تو چون جیب غنچہ چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمر ہا گذشت
ہنوز لذتش جان در دناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت
عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن جزا کی شود قبیلی را
که حرف مهر تراشش نقش لوح خاک نشد

خوراسی پاک دل شو که نیست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خوراسی تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
شریک تا بسحر ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پرکن قدح که دور روشه کامیاب شد

دور وه شراب تا بجا که جان و دل حسود
از بزم عشم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بکفت نیست خیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم
منت خدایرا که همه مستجاب شد

مه را فروغ عاریتی نا پدید گشت
وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرد مدعی
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رسانند آن صدست
کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آب لب میگون زدست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست نشد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست و باز فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد
مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

گذرد لا نفکرد ها نشش ز بود خویش
چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند
این بسکه زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی دکار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیرهنت بندد
کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بندد

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بندد

نه بندد سر حسنت را کسی زینسان که من بندم
مگر چون مردم چشم من از چشم منت بندد

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بیم آن که از جان عاشقان پیرهنت بندد

گر آهو شیوه چشم تو هندد از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزه صید افگنت بندد

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر روزی دیده زیر لب تبسم کردنت بندد

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بندد

تبسم چون دل زتاب تب بسوزد
زآهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم
که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هرگاه
خیال بوسه بندم لب بسوزد

بروز هجر ازان ترسم که باشد
چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم وز راهش ای باد
مبادش زان تبسم مرکب بسوزد

رقیب خام‌ست از سختگیری دور — زیار بهای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوزد تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل همی پرورد — سبزه تر بر کنار نسترن می پرورد

باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند مخجل — زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد

مایهٔ بخش اشک غماز آمد از خون دل — دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد

هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی — عشق تو آنرا ز آب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون — گردش گردون بخون کوهکن می پرورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی دبس — وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگذارد جان شیرین در سخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد

گردد ز تاب مهر تو خشنده اختری — بر پاره دل که آه بچرخ برین برد

واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لبت که نام می و انگبین برد

نز هند نیم جرعهٔ بصد ساله زهد کیست — کاین قصه را ز زاهد خلوت نشین برد

تا هم پس از سجود رهت روی از صبا — ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

آتش نهفت چرخ زند تیر آه من — گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از درم
آنقدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشم شب تیره است بی رخسار او
امی خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش باد ت جلالا ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن مرا ز اشک
خون بگر چکید چو دامان خود فشرد

لاغرم چو خنجر چینان کز برون پوست
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد بپیش تو
درویش همتی که تواند بپیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گر جام همچو مه ز دل گرم من گداخت
گر مه چو جام از نفس سرد من فشرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چو بود
حرفی که بر ز دفای تو از سینه مے برد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبلهٔ اکوا بام شهر
تا در نماز خویش با اقتدا کند

بس پیر سال خورده که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقبم از پلاس ملامت قبا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست
با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه چیست نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیرد گرا کند

چو دست من ز غمار شبانه برخیزد
هزار فتنه دشوار از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد
بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تلخ خون دلم بس که میرود بالا
گیاه غصه ستم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره بر قع زلف
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر جوزند بر کمان ز صید انش
هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر ناز ز من زان نشسته شعلهٔ آه
رهش چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر و چو گردد وجود جامی خاک
هیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد
دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن بگوشش آرمید | از قفس مرغے بہ گلزارے فتاد
با بلاخواہیم و زاہد عافیت | ہر متاعے را خریدارے فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب | دامن گل در کف خارے فتاد
عقل شد مفتون مشکین طرہ اش | سادہ در دام طرارے فتاد
چشم پوشیدم ز خشم و دیدم بخواب | خفتہ را بخت بیدارے فتاد

عمرہا جامی وفا ورزید و مہر
کارش آخر با جفا کارے فتاد

جان از آن لبہا حکایت میکند | طوطی از شکر روایت میکند
ہر کہ میگوید حدیث سلسبیل | زان لب نوشین کنایت میکند
دور ازان لب جان کہ نالان نیست | بشنو از نے چون حکایت میکند
زان لب ہمچون شکر مانده جدا | از جدائیہا شکایت میکند
از رقیبان میکند پہلو تہے | جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا | لعل جان بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چہ حاجت زخم تیغ
غمزہ او را کفایت میکند

بسکہ چشمان تو خون خلق عالم ریختند | پشتہ پشتہ کشتہ در کوی ہم ریختند
صد ہزاران صورت اندر قالب حسن و جمال | ریختند اما از تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمیماند به تو
شکل تو گوئی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند

بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را
از قدح خوردند و از مژگان همی دم ریختند

سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند
خشک دارد وی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان رمید گیاه خرمی
چون دران ویران ز تخم محنت و غم ریختند

وی که بودان کافر سرکش کمر کش بسته بود
تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود

یکدل اندر بر نمیدیدم همه نظاره را
کش آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود

خرسن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست
زآتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود

رشته ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
تو سنش را چون عنان از سر کشی گسسته بود

شد دلم صد شاخ و با هر یک جدید امیدها یافت
شاخ ریحان ترش کز بزگ نسرین رسته بود

او گذشت از ما و ماندیم حیران چون کنیم
مرکب او تند و ما را بار گی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهر آشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب از غمت بسکه دلم زار بنالد
از ناله زارم در و دیوار بنالد

آه از دل سخت تو که یکره نکند گوش
گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد

گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
گر کوه بود دا لله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از انت — کاز زوه دلی در تهٔ دیوار بنالد
افغان دلم آید ازان طرهٔ شبرنگ — چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خارش وا نماند — بر جگر صد حسرت یادگارش وا نماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا — از سم مرکب نشان بر رهگذارش وا نماند
گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظارش وا نماند
گر ز رخسارش نه خطست آنکه چون بر نفس زاد — عنبر افشان گشت گردی بر عذارش وا نماند
سرو سن بگذشت هر طرف چمن دامن کشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسارش وا نماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بس که بر جان فگارش وا نماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت مے رفت و تشویش خمارش وا نماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر چه بی رهی کردن زهد برد — بحمد الله که تنها بارهی کرد
دل من زان دهان دور عدم داشت — چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از مے — ولی برداشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد ۔ ہوای خلد کرد و اعتبے کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش ۔ ازان سیب ذقن میلِ بہے کرد

بصحرائے عدم زد خیمہ جامی
چو سودائے بتان خرگہے کرد

دل قدت را بلاست میگوید ۔ کج نہ گویم کہ راست مے گوید
ہر کرا دیدہ شد غبار درت ۔ دیدہ را توتیاست مے گوید
درد خود بے تو ہر کرا گفتم ۔ درد تو بے دواست مے گوید
لب تو خط فزود مے گویم ۔ لب من جانفزاست مے گوید
تیر من گفت در دلت جیست ۔ آنچہ در دل مراست مے گوید
قتل من کار تست مے گویم ۔ قتل تو عار ماست مے گوید

ہست ہر موز زلف او عمرے
جامی این عمر ہاست مے گوید

ہر شبے آہم حریم سدرہ را روشن کند ۔ شاخ طوبے را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامہربان ۔ مہربانے کو کہ اکنون فکر حال من کند
شد تنش زا سیب تا رو پود پیراہن فگار ۔ کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراہن کند
دل کہ از غم سوخت ہم در آتش غم مرنہاد ۔ گلخنے بستر ہم از خاکستر گلخن کند
گر خواہد سختی حال گرفتاران خدائے ۔ نیکوان را تن چرا از سیم و دل زا ہن کند

گر بر دبوی ز ذوق خاکسارانت لک | ز آسمان آید فرود خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بے رویت از دوزخ درے
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود | چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مکشا پیش صبا | عمر صد دل شده میبند که بر باد رود
تا کجے عاشق دلخسته بامید وصال | شاد مان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین رود از سنگ دلی ممکن نیست | که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان | که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بپیرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم | چند ازان نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامے را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون بر بد از تن رگ جان آه دل آهسته شد | چنگ افتاد از نوا چون تار او گسسته شد
بے رخ جانان تماشای جهان لطفے نداشت | آبروی این گمن باغ آن گل نو رسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق | عاقبت از نوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک حاسد دل و جان کز چه رو | زخم تیغت مرهم جان من دل خسته شد
گه گهے دل سوی محرابها میداشت میل | تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا زجعد مشکبویش دور رخ بستے نقاب | بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید — پیش آمد که حدیث چو منی میگوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت — هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا — شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز — حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار قدت نیست اگر در چمنی — بلبلی قصه سرو دسمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر — کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی ازان لعل شکر تیز نیست
کز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند — پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میگویند
مژده لیلیان سر سر و بآواز بلند — ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکند خاطر من جز تو بهر جا که کسان — سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا کی کنم از تیشه صبر — منم امروز اگر کوه کنی میگویند
یا تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند — پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع هنوزت روشن
گر چه زد قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل دان رخ مهوش بما — دور زد از خانه بیرون رفت لیک آتش بما

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی
بهر ارباب دل از وی قصهای خوش ماند

مست میراندی میان شهر وی ابرش سوار
بس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند

کرده بودی وعده تیری زه کز این جنبت فنم
اگرچه با تیری مرا در دل دران ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان
ذوق یار ساده وجام مئ بنقش بماند

داشت جامی دین و دینی زد و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رخت با جریم فنا کشد
بهتر ز طاعتی که بعجب دریا کشد

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد
بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر
آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر
هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایت ست
آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آید نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور
مئ پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید

خون کم خوران ماه روزه را برد داشتند
بادا بمی مجلس رندان درد آشام عید

کشته بودم خشک همچون زاهدان از صوم و صام
ساخت ساقی تازه ام از شحنهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض
زاهدا مغرور محرومی ز فیض عام عید

میرساند نی که ماه روزه صامت گشته بود
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی ببزم عید وجه می که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقیا بر تنگل جام زر آمد هلال عید
می ده بفرد دولت سلطان ابوسعید

تنگلی کز روزه بر در عیش و نشاط زر
تنگل هلال عید زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و مه لعل عیش نقد
نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید دولت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عهد بعید شد که ز مے توبه کرده ایم +
بنمود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شدے
از جان مرید لیسرک الله ما یرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نایده کند
بشنود ناله زارم دلش نیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانے
در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند

در زمینے که شود دیده نشان قدمش
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گلهٔ زان گلهٔ شانه زده — هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بزخر اشیده دلم بر گذر زانکه مباد — لگت خرامش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد — با بتان چند ه نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد — به زانکه بید خوئے بے رحم چنین افتد
جائے که بود تابان خورشید کمن جولان — حیف ست کزان بالا سایه بزمین افتد
هر جا که جهد برقے از آتش عشق تو — صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو مبر و کین هر چند که ز د قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در وی ز خطائی ما میپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهے باشد که ازین ناوک — سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده دریای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و در دست — زان یار جنگجوے ز نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا نخاطر ما پند پیش ازین — اکنون که بند عشق قوی شد چه جا پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید — هر جا که میرویم بعشقیم سر بلند

بستم بجا کبوس درش رشتهٔ امید | بر کاخ عرش میفگند همتم کمند
بس نازک ست خاطر نازان در و نوش | ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش رو برد
خود را بنقش بست بران شاه نقش بند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند | مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد | مرغان اولی انجمن پروانهٔ اویند
زاندم که بپیمان لبش چاشنی ریخت | جانها گسان لب پیمانهٔ اویند
هر کس که ز مشقش زده دم از مژه خوبان | جاروب کشان در و کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه دمن مرده ز حیرت | کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند
زلف ار بکفم مے ننهد کاش بجشند | موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقے
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند | که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محراب بے نعل سم رخش تو براه | هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختے از غم مکن اندیشهٔ راه | کم فتد شعله بجا شاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فروش خواند | جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بادیت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت | صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گوئی کہ حذر کن ز رقیبان حسود | آنچہ با من تو کنی ہیچ حسودے نکند

قدر جامی کہ بجان مہر تو ورزد بشناس
پیش ازان روز کہ بشناسے وسودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد | بر ہدف آمد ولے در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لالہ شگفتن نخواست | سینہ ز داز شوق چاک داغ خود اظہار کرد
ابر چمن را ز گل روے تو آید بیاد | نعرہ بسیار زد گریۂ بسیار کرد
مہر کہ دیوار و در پرتو رویش گرفت | روے ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش | داد شفا ہر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنہ مخواری مزن زانکہ عزیز جہان | بودم ازین پیشتر عشق تو ام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آہنگ ترنمہای شوق انگیز کرد | در دم تے آتش صاحب دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نہاد | جز حریفے کز سبوی باده دست آویز کرد
کوہکن کو تیشہ بیحاصل مزن چون در جہان | لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزۂ نوخاست گرد گل ترا از مشکناب | با اسیران ہر چہ کرد آن سبزۂ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ برہم زد صبا | جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم | مردم چشم منش از گریۂ گوہر ریز کرد

دعوی پرہیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش گزین آلودگی پرہیز کرد

خطت قوت ازان لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

نجونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشمم دلم از تو دوخت
اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید

پئے مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلے
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که میکده پا بدامان کشید ٭

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوائے گل و لاله سرد کرد

آسوده کے بخواب ندیدی که کتیبه گاه
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد

غره مشو که خواجه به بنگے ستایدت
بد مردئے زمانه ترا اینک مرد کرد

فردست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب سیر و جز ان گزم رو نیافت
کو یارگے ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چو نیست معنے رنگین مسود را
تزئین شعر خود به زر و لاجورد کرد

لبی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
تر آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده و بال تو دل نیز خدارا مپسند
که ز قیسم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک کرده مه از عنبر تر هاله کند

آنچه بازنده دلے کرد چو خضر آب حیات
لعل جان بخش تو با سرده صد ساله کند

عشق بے جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین کے برد آن ره که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جانب جامے مزن
راه موسے نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهے چه نقش ها دارد
تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع اهل یاکزین عمل عیسے
ز گربالش خورشید تکیه گاه دارد

بدست راحت و اقبال دهر غره مشو
که زخم سیلے او باز در قفا دارد

بلنگ سر نه و آسوده زی که در دستے
که بهر تاج گران سنگ پا دشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال هست و نیافت
بگنج مصطبه بے هست چو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس
سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بپشت پا زد جامے دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت بپشت پا دارد

ای در رین کاخ امانی بغم و شادی مبند
بندهٔ نفس خود سی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ
لاف دانش چه زنی ای که بهیچی نخرند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان
بسر کنگرهٔ مقصود چو بگسست کمند

عالمی راز تو پندست که در بند خودی
تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طمعه میالای که دندان شکنند
بر سر خوان فرمایه ز پا لوده فتند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا
کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را
هر چه بر خود پسندی دگران را مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
بادی اندر نی دمید اندیشهٔ ما را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل
موج دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست
آرزوی شادی و عیش دل از ما شاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین کوژ پشت
لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک
حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بی گل لای می دشت مرا خرم کی تواند
با طن معمور ازین ویر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست
شد هنر در هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد
از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد

بتخانه ایست بر لبم این آبله که جان
خیمه ز درد و داغ درون بر کرانه زد

شد در و فا نشانهٔ دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ و فا بر نشانه زد

اقبال پا ببوس تو این آستانه یافت
تا بخت کسیکه بوسه بر این آستانه زد

چشمت ولی ز علم و هنر بر زمن ربود
عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ
صد چرخ آتشک گرم رو دم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز مژه اشک دما دم که بشویم
گر غیر جمال تو مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین پیش مکن سرکشی ای ماه دبیندیش
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه دران فکر که دستم
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا باد گرے عهد نه بندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خانه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
خواست از موی قلم و ز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامهٔ شوقت زازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آور دشگوفه چو ز لطف
تا صدت کرد بروں بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه مهم آمد راست
ناوکے کو پئے رفتن بود دشمن بر کاغذ

سست همت نتواند که کند خرق حجاب
تا نه زندانیست مگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب راماند
لعل تو شهد ناب راماند

چون کشائی دهان بخندان لبت
درج در خوشاب راماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده
نرگس نیم خواب راماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق
پارهای کباب راماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب راماند

شد گلستان کتاب لطف درست
زان کتاب انتخاب راماند

خط بران لب خوشست گرد دهن
رستم ناصواب راماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج گنج خراب راماند

نظم پروین چه روشنست و بلند
شعر جامی جواب راماند

خاک که زیر پای خوبان سر و بسر پرد
صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد

مشتاق کعبه راز بساط حریر به
ریگ حریم کو ورق پهلو بگسترد

موی شده ز فقر و فنا کوتلندرے
کاین موے را بپاکے تحیر بدبستر د

گرمے مجو بمجلس واعظ مستمع
گر باشد آتشش از دم سردش بمیرد

بر من بروز هجر ز جان نیست منتے
آیام مرگ را حسد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع شدم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین برزگه نیافت
بروے بگیر خرده اگر مے نمے خورد

مهے که حسن رخش بر بتان شکست آورد
دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه
رسید و بر دو صف اندوه و غم شکست آورد

کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست
هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا
ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

نه بے دلی مزن ای خواجه طعن بر من کانکه دلی
که دل ز شیوهٔ آن چشم نیم مست آورد

تو ری که هست بمی ده که خواهد آخر کار
زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

از بسکه چشم دارم کان مه ز در در آید
از جا جهم چو ناگه او از در بر آید

ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ معانے
آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زان کز درین تب
پهلو نهم به بستر رودم ز بستر آید

آن کامران بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شهباز پاسبانت سنگے کہ بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن مکش کہ بر کف
ہر چند گل خوش آید بر بار خوش تر آید

ہست آن دہان نشانی از آب خضر کردی
لب تشنہ باز گردد خود سکندر آید

بے لعل تو نشانے باشد ز اشک جامی
خون کز دلے صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد
وز صبر و خود جدائیم داد

شبے مردم خیالت آید
وز چنگ اجل رہائیم داد

تا بر زور دنم آفتابے
تا داغ تو روشنائیم داد

با دسر زلف از رگ جان
تعلیم گرہ کشائیم داد

کرد آئینہ رخت تجلے
آئین خدا نمائیم داد

بدنامے عشق تو خلاصے
از تہمت پارسائیم داد

در یوزہ کوئے تو فراغت
از حشمت پادشائیم داد

سنگے کہ زدے بے شکستم
خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آہنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکہ غم عشقت با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبلهٔ تو روی تو از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نپرهیزد

دل بشکندم چشمت چون ریزدم از دیده
سستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچهٔ دل پر خون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت بر دلبری عشاق خط
کش باد صبا بر گل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیامد
غم او بگشت زارم بمزار من نیامد

بکنار جوی دیدم چو قدش بباغ سروی
که از آب دیده جوئی بکنار من نیامد

خط سبز کامد از گل که زپی رسید اینک
چکنم چو این بشارت زبهار من نیامد

بکدام کاسه سر خوش ننم از شراب راحت
لبرم چو زخم تیغی ز سوار من نیامد

بهش چو خاک گشتم چه بوقت بود گریه
که بپشت پاش باری ز غبار من نیامد

چه دهم بباد دلرا که خراب از ست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

ز چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ بیضه
که ز کار عشق نقشی بکنار من نیامد

چو لب بگوزه نهی گوزه نبات شود
ز گوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود

ز رشک آنکه چرا گوزه لب نهد به لبت
مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کاب نیم خورده تست ‌ چو خضر هر که خورد این ازممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد ‌ اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم ‌ که هر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد روی بدم دل چو تخم مهر تو کشت ‌ چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذرد بسر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یارے همنشین گردد ‌ که می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل غمگین من تسکین نمیگیرد ‌ چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب ‌ که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمے خوش گر برآید از دلم بے تو ‌ بلب ناآمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم ‌ چو آن مومی که مهر دم از دهان انگبین گردد
بقد هر که بر د تیغ هجران خلعت دردی ‌ ز اشک لعل من آنرا طراز آستین گردد

ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر نے المثل گردد همه روی زمین گردد

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود ‌ هر دم از لعل تو چشم گوهر افشان تر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید مرد جویبار ‌ بر قدت از شاخ نے در باغ لرزان تر بود
گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم ‌ هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان جان و دل دل اندر برنهان
کردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر باد عشق تو
هر کرا بینم زمن صد بار حیران تر بود

زآتش دل بر تنم بر من بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست بیرون شد
چون غنچه دلم تنگ به آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد مبادا
آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ رهِ روی نماند
روی من جز بپی اقبال تو هرسوی نماند

خانه بود دلکوی طرب از وصل تو ام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

لیکه از موی میان تو جدا موئیدم
تنم از مویه چو موئی شد و آن موی نماند

چونکه چشمم ز جمال رخت آباد ان بود
تا نورفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نماز دو تو ای کعبهٔ مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند
پیر گشتم من بدروز دولے در دل من — جز تمنای جوانان تکوروے نماند

لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند — که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم — چه غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان — کدام سر که در و ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو تنها دپا بمنبر و حط — چو شیخ شهر درین پایه فرود نماند
نشان مجوز دل آتشینم آه دگر — کز آتشے که تو دیدے بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبلهٔ طاق ابروی تست — بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از و دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود — شهرے اسیر کرده سوے خانه میرود
هر جانبے که جلوه کنان روی می نهد — با صد هزار عاشق مردانه میرود
جانم ز تن رمیده بسودای خال تو — مرغ از قفس بریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — با آشنا حکایت بیگانه میرود
حافظ که شمع چهره فروزد میان جمع — گرداند آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست ۔ بلبل بباغ و چند بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زید
یاران شکست و بر سر پیمانه میرود

صبح ما از غم تو شام سیاهتم گذرد ۔ صبح و شام کسے از عشق چنین کم گذرد

تا ز نین طبع ترا از گله چون رنجانم ۔ هر چه کردی بگذشت انچه کنے هم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان ۔ جز نسیمے که ز ان طره درهم گذرد

لذتِ زخم خدنگ تو ندانند هرگز ۔ هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جویها بین برخ افتاده من گریان را ۔ لبسکه از دیده بر و سیل دمادم گذرد

کمن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم ۔ حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمے کز ان گل نفسم خبری رسد ۔ ز شمیم عنبر شن بمشام جان اثری رسد

ترودم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او ۔ نه حوالهٔ الے رسد نه نوالهٔ جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را ۔ که مباد از آتش آه من تبو آفت شرری رسد

بچه گناهی جفای تو چه بلا جرم که هنوز ازان ۔ ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را بعنایت نظاره نه میسرست خوشا کسے ۔ که گهے ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

بکشم قدم ز ره طلب من بیدل از چه بود عجب ۔ که بدست مفلس بے نوا چو تو گنجے گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

بگمنم گریه ز شوقت چه کنم میترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدر دریق نسرین ببرد

من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم
او در اندیشه که جان را بچه آئین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه دل تلخی آن
لب لعل تو بیک خنده شیرین ببرد

سخن چین سر زلف تو مستور خوش ست
آه اگر بوی ازین نکته سخن چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ دلی ممکن نیست
کز ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تازه بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یار اکه نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه دیگر ش دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا بیارد من دعای صبح و شام من برد

شد زجام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب — شربتی خرما که این تلخی زکام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جسم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار من اینست سر و پای پرید
گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — جامی آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید
ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم — گرچه بسیار ازان راه برون شد طلبید
زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره دلے — نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید
هر کجا حلقهٔ زد نا اهل ملاحت چو دلم — حلقهٔ گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی دگ گوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد — سرشک سرخ ز لعل تو ام مدام شد
بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرما — ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم — عقیق اشک بر و یم نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود بر دلم زبتان — بکاف تیغ تو اورا بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوے تو نگذرم بسیار — ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه تو ام مانده بود ناشده خاک — بشارتے بر جیبان بده که آن هم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
کز بر دیم رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم ازان
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشد

جان که من میکنم از عشق تو فریاد کند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشد

میکشد دل سوی دل ای کی دلم جز سوی تو
یک کشیدت ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبود شیوهٔ موزون نکشید

گفتم از تو برد دلم هر دم کم از صد غم مباد
گر به لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از عشق تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر دم ریزم ز مژگان در تو اشک
گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد تا تم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفا یم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر تو دارم دلی سوزان تر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پایان تو
گفت یارب هیچکس را در دو بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ مے آید
که تا ز زلف تو دیرم به چنگ می آید

ببوی آشتیت جان همیدهم هر دم
کز آشتے توام بوے جنگ می آید

ز هجر عشق بشستم ز کام دست امید
چو کام سعے بکام نهنگ مے آید

ترشحیست ز خون دل آب دیدهٔ ما
که با خیال لبت سرخ رنگ مے آید

نمیرند ز ما بر بساط قرب تو نام
بلے تو شاهے دازات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بخاکم از کف احباب سنگ مے آید

برآمد ست پر از خون چنان دل جامے
که غنچه وار برد جامه تنگ مے آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا در رسم تفقد تمام کرد

جای جواب خواستمش جان دهم چو داد
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسے حقیر
خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سر در دان داد
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام ایدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی تخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طے حدیث طوطے شیرین کلام کرد

زان مشتری که میکده از ما تهے شود
مپسند جام را که ز صهبا تهے شود

پر کن سبو بهر چه توان زین باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصر فیست میکده کاین جنس صبر نیست — هر کیسه کو پر کند آنجا تهی شود
گلها شگفت فتنه خوبان بباغ شو — تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را — صد بار حقها ز دوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بست نظم تو گر زانکه گوش هیچ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند — صحرا و شهر بر دل تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر — کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بره کعبه مراد — زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشم بامید یک صفا — چون مے بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب — منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت دلے یار را عتاب
جام تنک مجاوله با سنگ میکند

بگذشت و یار و سوی اسیران نظر نکرد — کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او — از سر کشے بناز در اینجا گذر نکرد

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگز م ندید
جامی که روی خویش بجائی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای ناز کش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی دلی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوشم در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده در ماه فرود آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سریر شرف در جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی ازان آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهوا خواهی خواسته اند
پیش در ویش هوا خواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح نا کرده چو ناقه سر آن نامه هنوز
بشمام دل و جان رائحه فتح دمید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش آن مژده شنید
الحمد که آن نقش که خاطر میخواست — آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خامه هر کس که بد خواه براه تو نهاد — خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحه فاتح و جواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — بتازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبز بزنگار خورده سوزن خویش — بهر دلی که ز دی خارهای غصه خلید
ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون — اگر نه صبح به دندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل — خوشا کسیکه مئے عیش ازان پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز لاله باغ — گل از تو هم آن در شگاف غنچه خزید
چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق — هزار سر دون آمد یکی نچکید
ز نوک خامه جامی هزار گل بشگفت — بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسیکه نکته رنگین ز دفترش ننوشت — گل ز باغ معانی بدست خویش نچید
شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد — بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد
بر سم سجده جبین را بخاک مقدم تو — برای دیده خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغفلت خو گرفته ام بغرست — غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد

بر طرف

بهر طرف که روی در فضای محمل تو
بنالهٔ حزینی با درای خواهم کرد

فرزد محنتم از دل بداغ فرقت تو
سترای این محنت فزای خواهم کرد

بهر بوسه ازان لب حوالهٔ کن و رفت
حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام بادهٔ مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

چنان بر شعله گردد از آتش دل خانه ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من ناشده در خون خود غرقه
ز چاک دل مباد اشعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
زبس کز گریه هر شب آب گیرد دامنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش و چشم روشنم گیرد

عنانم بستد از کف عشق تو سن زورمندی کو
که بیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نهنداری ز بی دردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خندهٔ زود دهنت رشتهٔ دندان نبود
در رگ جان گرهٔ غصه بدندان نبود

هست گوئی ز لطافت دهنت در خوبان
کس درین عرصه چو تو گوئی لطافت نبود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز
تا رمی اندر شکن زلف تو آنکار نبود

همه کس کشد و خود میدرد و بخت نگر
که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود

ایستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون
کز چرا دوش در آغوش خیال تو غنود

رود نیل ست روان از سوی تو ای مصر جمال
چشم گریان که شد از سنگ جفائی تو کبود

بسکه جامی پی بوسی تو هر سو دوید
پای او سود دلی بر کف پائی تو نشود

ماه من تا کمر از موی میان نکشاید
بید لان را گره از رشته جان نکشاید

چون نبفشه ز تفا باد زبان سوسن را
گر به آزای آن سرو زبان نکشاید

گر به بند صدف آن عقد گرانچه فتد
جای قطره گهر از ابر دهان نکشاید

آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش
بند آزاد گر از شرم دکان نکشاید

در گلو گر به گره گشت بسوزد دل اگر
تیغ آن شوخ ره آه و فغان نکشاید

تا اشارت نکند از روی و چرخ فلک
بر دلم تیر جفائی ز کمان نکشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نکشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
نورم از آمدن او ببصر باز آمد

از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن
لالهٔ و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف
بهر خونریزی من بسته گمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و زان لطف دراز
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر — سوی آن شمع دلے سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطے آرے بقفس بهر شکر باز آمد

بس که رخ زردم نه اشکست اینکه گلگون میرود — شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
کرد دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست — جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن ارم زین شد بے تو ننگ ای کاش دست — میزند در دامن آه دیگر دون میرود
ایمان بارانده دتو با آسودگان — کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلے واقف است — در حریم حی بهر شکلے که مجنون میرود
خوانده دانم که بے جو میرود آب بهشت — لطف آن قد بین که بر کے زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا لطف
نظر جامے را سخن دُر در مگون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید — زاغ شب را ساخت گردون چون خواص سر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار — بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را — ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان بر گنج سیم در بگشاد و ساخت — مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چون ز خاک ست پنداری تلک نیسان کشد — قطع خاک از سو دگیهاے بلورتر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون منظری — چشم عبرت بین کشا تا بینے آن دفتر سفید

تا که آید آب و هوا یاران ز هر دم از باران برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

هر دم از آتش گل میفتد برف از هوا
باغ دی را این گل سرخست و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گر رنگ خورد کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر بادشاهنشاهی که در بارانِ جود
ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابو الغازی که باز از فیض نور سرمدی
غرّهٔ جاه و جمالش تا دم محشر سفید

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
آنچنین نتوان چنین خون کرد و خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در هر کم و کاستی
از همه درد و علت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در داغ امید
خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل مپرست از زخم شمشیر بلا در روز فراق
همچو آن پر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

میل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را
گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشم بحر خون
تشنه کوئی دم آبی نوشین میخورد

جور تو جز بر دل لیلی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان پر از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن مرد و گذشتن بیسی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکایت نامه
گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

با غمم بگذار و شادی دیگران را ده که من
عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زاتش اندر دگ دلے دل در برم
آه آن آتش که دودش رفته بر گردون بود

هر گیاهے کز حریم خیمهٔ لیلے دهد
خورده آب از چشمهٔ سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگ ست جامی جان دلرا با غمش
عقل محرم نیست کو تا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زرین حمائل بگسلند
رشته پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی ست
رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه برحسب مراد افتد نتائج را ظهور
نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذر و مغز دل جامی ازین تسبیح خوانان
گر زبان همتش بندد شواغل بگسلند

فرخنده عیدے کآن جوان از پشت زین جولان کند
از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
هر سو سری افتاده جا بر سر میدان کند

چون از دل غمزه بخون آرند پیکانش برون
نالد ز چاک دل برون از فرقت پیکان کند

زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن
آن غنچه لب از اشک من از شک خود خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آید و رود
آن خاک را در یک نظر صد چشمه حیوان کند

بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند

زیشان که جامی خونفشان در هر غزل سازد فغان
دریای خون در وزی روان از چشم دل زیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لالستان خواهد شد

دید در کوی تو پیری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

تکل بالا نما گرچه شب تنهائی
در دلم زاوک دور سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت
کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلکشای تو خواست
ز مشکناب بلائی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشتهٔ مژهٔ چشم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست
بساط رزق بپای خم شراب کشید

تسبی خیال تو دامن کشان بما بگذشت
کز بین دو دیده دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست
چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

زورد هجر غذا بی‌ست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشکناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح
پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویشش را جواب آورد

غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه
تو بیدمرحمت آلودهٔ عتاب آورد

نتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
که نامهٔ قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
چو پی بخاک درشاه کامیاب آورد

شنیدمی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد
جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغری در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گلزار را ز اله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان بوی صحبت گل تازه گشت
تمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر و رفشان — علهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوتاه جامی اهل فضل را گشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باو هر دم روز نیش میروزی دیگر کزد
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب ز دو بستر نم از چشم نرم افتد — ز چاک سینه چون آتش همه در بستر م افتد
چو در جانم زدی آتش بپوشان راز در خویشم — مبادا در حریم محلبت خاکستر م افتد
نشستی از سرم سنگ جفایت گر سرم ازین — فتد بهتر که ازین تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گوی دلی با آن لب و غمزه — که خونخوارند و خونریزان سخن چون باورم افتد
چو بی تو میخورم ساغر تهی ناگشته پر گردد — ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد
تبر از فتادم از عشقت خطا بود آنکه نگرفتم — که عشق تو زدیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چو دانستم کز و هر دم بلائی دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گفتیم در دل — دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد قصهٔ رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
جز نیستی فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم و واعظ خوش لهجه محو به
هرگز نسخه کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک
با من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید راز شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد کمتر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر ببساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان زسم سپه شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بمواعید لطف او
چون طبع نارسیده بامید عید شاد

روزش بود همیشه زبخت سعید عید
چشم بد زمانه زعیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آید ازو ماه عید باد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خزان ساختند

زابر رحمت قطرهٔ جامی لطف نیست
گر دگردند آن نخندان ساختند

تیر مژگانت زجان چون نگذرد
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست ۔ دُرِّ اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان رانی سمند ۔ عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز تبان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر کمندی دگر ۔ رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او ۔ هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست ۔ هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بر خورشید و ماه راه باشدی المثل ۔ بر زمین ناید بخون چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول بهر اب داد پند من حکیم ۔ خوش نمی آید که دارم گوش در بندی دگر
محتسب سوگند دم از می داد و عهد گل ربید ۔ وه که میاید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی ره میخانه پرس
تا بپای معشوق دمی گیریم یکچندی دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر ۔ بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست ۔ تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم ۔ که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی ۔ چه سنگین دل کسی الله اکبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف ۔ شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود میسوزدش پیه

خوشست از بادتو پیوسته جامی
ولے ایندم بدید از تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت و دستم گیر
تا بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب کز توام گزیری نیست | نیست کس را ز جان خویش گزیر
آب جویای سرو قامت تست | گرچه بادش کشیده در زنجیر
ابروی و غمزه بس ترا پے صید | گوشه گیر از کمان بیفگن تیر
هر دم از اشک سرخ برخ زرد | شرح شوق تو میکنم تقریر

جامی آشفتهٔ جوانی شد
سود کے دارد ش نصیحت پیر

نخونم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنائی تو از سر
خرامان بگذرم گفتے بخاکت | خدارا سر و من زین فکر بگذر
بکن با قدش ای دل یاد طوبے | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی | زردی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند | سگ کویت از و صد بار بهتر

نبفشه گر دگل در خواب دیدم | معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد بزم عشق جامی
مے اندر جام و لب بر لب در برابر

عیدست و دار و هر کسے عزم تماشائی دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زانها چه بگشاید مرا چون عاشقم جائے دگر
نے ره مرا در خانه نے جائی در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر
بگذاشت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن | می بین برحمت سوے من امروز و فردائی دگر
از من مپرسی این و آن نخوانی مخواهی بر زبان | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل مینهے بر قامت سرو سهے | گوئے نداری آگهے از قد و بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی ای جان و دل نبود دلارائی دگر

زو سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس | تو درین عمکده چون عمزدگان مانده اسیر
دو کمان دار میان تو و مقصود رهست | خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر
بگسل از دل هر از جان که گریزیست ازان | دل بران شاهد دل نه که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آئینه بود گرد نبود عکس پذیر
خم و پیمانه مے پیر نیست اے ساقے | هر دمم میفگن از باطن پیر

بادهٔ لعل بر د غصهٔ ایام زدل
مدعی گر برود کو برد از غصه بمیر

زیر این پرده رنگار کسے محرم نیست
پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنے بنهفت
نے کلک تو ادا کرد بالحان سفیر

روزه چون میداری ای شیرین پسر
گر ز دو لب بنیم و هانت پر شکر

ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور

مردمان در روزه و عشاق را
هر دم از دیدار تو عیدے دگر

روزه داران بین همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر

تا دهان لعلتم بروزه از خدا
خواهم آن حلوای لب شاهم بسحر

روزه داران را بود در ماه عید
با وجود ابر دانت در نظر

هر نماز شام جامے بے لبت
میکشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنے نازکتر
بر تن از برگ سمن پیرهنے نازکتر

نیست هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنے نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گر نباشد ز حریرش کفنے نازکتر

منه از دست گمان ای دل و جانم بپرست
کز دیدم ز تو نازک بگنے نازکتر

زین همه تازه غزالان که بر آمده اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنے نازکتر

تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن | با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

تازگی سخت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر | ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد | که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی | نروید از گل امید لان گیاه دگر
شبی که بر سر راه تو منتظر باشم | مکن بر من خدارا گذر براه دگر
حدیث شوق تبا بر تو چون کنم روشن | که جز خدای ندارم برین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه | جهان بسوزد اگر برکشم آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از انکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور | همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
میخرامد ز سراپرده اجلال بطون | تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس حور
هر کجا سایه ز نقش همه دامست و فریب | هر کجا پرتو دلکش همه عیش ست و سرور
همه دلداده اویند چه هشیار و چه مست | همه دیوانه اویند چه نزدیک و چه دور
هر جفائی که کند صبر برو آسان ست | مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش بر دز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور — که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی ولی خاتم — بگرد خاتم توصف کشیده لشکر مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت — بیکدو جرعه بخشائی بر من مخمور
تو در میان و برای تو هر شبی گردان — فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ زندان ز شیخ شهر که نیست — ز ذوق درد کشان بهره مند مست غرور
حریم میکده خوش امنیست کو رضوان — که خاک روبی این در کند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی — ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد — سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر — صد چو من گر چاک گردد پیرهن چالاکتر
زخمتی صد بی گنه را خون کرد تیغت کس ندید — نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناک خود شادمان دیدم ترا — جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق رحمتین — گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باک تر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک — چون شود از خون من آن حلقه فتراکتر

برو خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و سوی آب چشم اکنون پاک‌تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک‌تر

شد همه عید از شفق چون جام زر بازآشکار — یعنی از آب شفق گون جام زرخالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بخون — تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم مسرت ز آب می مرویده بخاک میکده — ای که داری دست رس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشت ای سحاب لطف باران ها ببار
شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش — رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرود بردن بدرگه زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بفترت سر برآر

ای دهانت را لب و لب را دهان شیرین‌تر — عقده شیرین و سخن گفتن ازان شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن ملوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرین نیست — لیک در دیده خونابه فشان شیرین‌تر
نقش تصویر اگر خود ز نی قند جود — صورتی از تو کشیدن تواند شیرین‌تر
نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین نیست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر بشکیند چه عجب — نکته تا هست ازان پسته دهان شیرین‌تر

کند گل چون رخت خود را مصور — از ان دارد بزر گل صحیفه دل پر ز
من آزاده را کشت از محبت سر — برید ش با غبان کالحر بالحر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست — تراتلخ آید آرے حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو — بدندان گیرد انگشت تحیر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد — که بس در پیچ و تابست از تکسر
ترا نصح میکنم پیش سگانت — نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد بزلفت دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوان ست — انچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من جم بادهٔ کهن است — مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتے از چشم و حاضرست خدا — کرنه نمائیم زپیش ضمیر
وحدهٔ بوسه بادهان منگن — بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامے اگر گشد پیشت — تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عزیزیست نور چشم جهان بین ما ست یار — بے نور ماند چشم جهان بین کجا ست یار

بر خاک رو چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
هر دم جدیست همدم هر تار موی من — تا بار قیب هم دم و از من جداست یار
تا یک جا گرد با من بی خان و مان مقام — با من در این مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود — کز چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بود عدو رهت و رنجه شد ز من — یاری نباشد این که بر نجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
گر عاشقی مخواه عجب آنکه خواست یار

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و خشم چون زر
بست زرین حلقه راه خلاص از هر طرف — بس دل من چون بود مسکین از این حلقه بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی — از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از بهر حلقه پیش تا گوش تو گوش — سیم کو خامی مکن زین پیش و لاف از حلقه زن
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو — می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا از دیده ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر — دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خود م ساز که باری ببغیل — بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان — ای گرفته مددگار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو زخار ابستر — زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد — گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر
چند گریم ز غمت گاه کزین رشحهٔ درد — نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش و زهره و خوش و نسترن و صحبت یار — خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان — غنچهٔ دل چون دل غنچه نبیند ما را این بهار
مینماید لاله زارم حسرت ایام سالم بچشم — داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار گشته مے — ای خوش آن دم کاروی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند — چون دل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آئینه — شاید گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر بوسی دی از گل سر برآرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار — دارم از اشک جگرگون دجله چون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را — سیل چشم رجله بارم گر شود بادجله یار
گر نبودی آرزوی تربتم از کف زمام — کے فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ و دار و خارستان بود یا وحشت سیک — نیست جز ارباب دل را دل ز خار و خاکسار
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر — تا یکی باشد دل از بغداد و یا نی زیر بار
هر دم از شوق سفر چون شتران سرخ موی — میکشد بر روی زردم قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با یارهای دل برد جامی سوار

ای سمن سرو ترا سنبل مشکین بر سر — خط عنبر ز سر بودی و دل و دین بر سر
هست سنبل به چمن شاه ریاحین لیکن — آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حسن جهانی به نیاز — میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند — تخت جاهت دهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فگند شعله ببالین و بود — تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
سیمین دندان به تبسم نبارد ز پسین — کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانهاریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کاید از نازنینان چمن بر سر — بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
زبیاری بیالین سر نهاده نرگس رعنا — پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد — که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
معانیست پس مشکل گشای اندر چمن غنچه — گشاد آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فگندست و دژم بر طرف جوگویا — پی قتلش ستاده سوسن آزاد شمشیرزن بر سر
درخت گل زبازان سحر بهر قدح نوشان — نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گوشمش باشید در بستان
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن برتر

الحمد که بعد از سفر دور و دراز — میکنم باز دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم نزنم پیش تو آری نه خوش ست — که ترا چهره بود باز مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن — همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام مے خواند — زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازان — که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
سر پی توحید برد از الف قامت تو — هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلفت ز هر موے — کرا باشد چنین زلف دلاویز
ز شکل قامتِ شد کشته خلقے — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دود آفتِ چشم — زدود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنتِ درد تو آرے — بود سوز محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا ست جامی مست عشقت
تو بار خانه رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز | ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان کشاد رخنه حرمان و من | کام طلب از لب تنگ دهان هنوز
تن شده موی و موگشته سفید و دو دلم | مویه کنان از غم موی میان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد | لب نکشاده بآن مژده رسان هنوز
خاک توام دست من بر کابت رسد | کردی نایافته باد عنان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وشم اما چو خار | تشنه لبیش مند تیز زبان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم تر اردونقے
سخره طبع تو اند سحر بیان هنوز

از خزان برگ ریزان شد ای گلچهره خیز | یاد کن از برگ زیر عمر و مے در جام ریز
شد ز رافشان فرش نیلا رنگ دیبای سپهر | ز ابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بے برگ اکنون هم خوش آهنگان باغ | میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بلے | خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل رعنا که گلبن داد مستانرا بدست | مینهد در راه شان امروز صد خار ستیز
سرد مانرا آزاد آبے که گلها را رسید | باد صرصر دان کورویاد این یزدیز

زود خواهد بود کار روزگار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا از قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه بار ے
یکے بگوش ز همصحبتان بد بگریز

بس است زاهد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر اب کن از گفت و گوی جد بگریز

گر نخیتن ز حسد تا یکے ز اهل صفا
اگر صفای دلے داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقے را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول دردکشان
ز بر قبول کن اقبال و نے ز رد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیک و بد تو ئے جامی
خلاصے از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خط روی تو بست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد بر درخت گل اما چه فائده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

بابا دبوی کیست چو آن نو رسیده گل
دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز

مکشا نظر به لاله و نرگس که غایب ست
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقے بعیش خنده زنان و چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد باوت که زمن یاد کردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد کردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد کردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش بفریاد کردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد کردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد کردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خود م ارشاد کردی هرگز

بندهٔ جامی نکند از تو جز این آزادی
کز بند خودش آزاد کردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سر در از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز پیش از بهر یک ناز

ز نعم گفتهٔ مسوزان همچنان ست
کز آتش شمع را گویند مگداز

رقیب کشته شد الحمد لله
خوشت الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو مارا هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند ز تو جامی نالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ میندازد
زین پیش میان دل و جان جنگ مبیناد

وقف غم و درد دل ای مایهٔ عشرت
ره جانب این عمکدهٔ تنگ میندار

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مهرخان حرم سنگ میندار

بر عارض چون سیم منه خط مشکین
در آئینه صاف دلان زنگ میندار

هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ میندار

من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ
در کوزه دگر جز مے گلرنگ میندار

جامی بقدش شعر تر اراست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میندار

رفتے و من ملازم این منزلم هنوز
زآب مژه بکوے تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پے محملم هنوز

بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات
دست از ذیل محمل تو بگسلم هنوز

ای کشتهٔ دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده پے بسملم هنوز

فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنے بشکل ابروے تو مائلم هنوز

دیدهٔ جز خاک درت خواب نه بیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطرها
چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست — سیری از صحبت احباب نیابد هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد — راحت از بستر سنجاب نیابد هرگز
دود من گر شب از ایشان ره روزن بندد — خانه ام پر تو مهتاب نیابد هرگز
نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید — عابد شهر بمحراب نیابد هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با دلبر دست
خرقه جز رهن مے ناب نیابد هرگز

زهے مهر از رخت شرمنده میز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بے موجبے مارا گنهگار — چو کشتن میتوانی بی گنه نیز
گذشتے دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوے مشتاقان نگه نیز
چو خوش آباد شد کوی خرابات — خدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستے بهلاک جان من شد — خدارا بر مبند طرف کله نیز

قدم کے بینے بر چشم جامے
که کمتر دارایش از خاک ره نیز

درین ره خصر همت هم بس — خریف کنج خلوتخانه قفه بس
طراز آستین دلق تجرید — دل هشیار و جان آگهم بس
وما توفیقی الا بالله بس

چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع بهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو نتونیست — جگر لخته ز خون تر دهم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدئی دارد بهم — عید ما و عیدی ما دیدن دی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو — هیچ عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون دشمنت شد آخر ای خورشید رو — هیچ صبح از مهر دل با ما برآور کینفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
پرده گفتی افگنم بس روز عید از پیش رخ — عید شد آن وعده را دیگر منه پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بمردم ننمائی چه کند کس — در چشم تر هم ننمائی چه کند کس
آئی برم آنم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی — گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بر بائی و خرد صبر توان کرد
گر صبر هم از دل بربائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوئی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگه از بادهٔ گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمهٔ چنگ مپرس

جلوهٔ شاهد گل بین سحر از جلهٔ ناز
موجب نالهٔ مرغان شباهنگ مپرس

تنگ دستان ترا کام دل اندر غیبست
سر این نکته بکر از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی
مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

نام من مایهٔ ننگ ست بجائی که منم
قصهٔ نام مگو قاعدهٔ ننگ مپرس

بادپایان نتوانند رهِ عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگیِ لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه مے بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن زنهار بس
کاروان چون شد روان شرط ست فریاد جرس

تا بود جان در تن از وی عارض و خالت مبوس
چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد دوز دولت مهر رقیب
از گل آرای گل و مد در سنگ خارا خار و خس

یک نفس خواهم بر آرم لیک بی تو چون کنم
تو مرا جانے و بی جان بر نمے آید نفس

چون تنم گو بودی اندر ضعف تا رنجور نیست
از همش بگسیخته بادِ بروبال مگس

گر تو بفریاد من از ضعف نتوانی رسید | ای همه فریادم از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را پرسش | وان ماه شب فروز جهان تاب را پرسش
از ما که کرده ایم چو دریا نگر پر از چشم | آن دُرّ ناب و گوهر سیراب را پرسش
گو تا کند حدیث زر افشان پاکباز | یار دروغ و عدهٔ قلاب را پرسش
اجباب را ز فرقتش از دیده نور رفت | آن نور بخش دیدهٔ اجباب را پرسش
دل را ببین سجود کنان پیش ابروش | آن بت پرست گوشهٔ محراب را پرسش
جان گر تنم رمید ز نوشین لبش بجوی | از حال طوطی آن شکر ناب را پرسش

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را پرسش

آن دُرّ درج را جامع آیات زیبائی شناس | خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان | فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس ست میگویم طریق راه عشق | جان فدای راهرو کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمرم را شید گو بیا وقت درو | گر نهالی بر دیت غم کشت پشت من چو داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست | محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس
با لباس فقر نازید جلعت شاهی درست | زشت باشد جامه مِی طلس و شیک پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان زآواز طاس

گردش جام که زد صنع ازل پرکارش
سر نپیچد ز خط این دائره زنگارش

سر ما در میخانه که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک میفگند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن
وای من گر نستاند بکرد خمارش

بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار نایافت کشاد از گرهٔ زنارش

خیر مستان طلبد هر چه کند باده فروش
شر آن کار ندانسته کند انکارش

گسل کنفیس از صحبت بیگانه نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکنست
که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش

جامی شهبار دلاویز تو جنسیست نفیس
بود آن حسن ادا لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ بیمش
همانا در جفاکاری نوشتستی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان مبخواهی ز من گر خود نمی آئی
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

منجم حکم فتح الباب اشک ما رقم میزد
روان شد سیل خون از جوی مبدو لهای مغمومش

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمان بست و بر روی اسم اعظم خط ✻ اجازت ده خدارا تا بوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی از سر بگذر
ز مرد معرکه است آنکس که از کشتن نجوید بیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش ✻ سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل ✻ نقش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست ✻ چنان لعلی که از جان میبرد هوش
چه بودی کوه کن لعل تو دیدی ✻ که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی ✻ بلو لو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست اما ✻ از ان خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

رود چون نهد بملک دل عشق تو شاه سازش ✻ بر سر عقل و صبر و دین میبرد سپاه سازش
دلکه لب نه گشت خون از غم پای بوس تو ✻ تا برسد بکام دل از مژه راه سازش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند ✻ تا ز سود اشکم خود چتر سیاه سازش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب ✻ یاد تو گیرد و بدل مایه آه سازش
چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم ✻ گفتشم اگر ببر زند افسر جاه سازش
از چه سیم اگر دهد رخصت آنم آن ذقن ✻ من رگ جان بتن کشم رشته چاه سازش

بر سر جامی از روی تیغ و شمر دیش کنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز الٰہی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانے
بهے ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

ز بیرون وے از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

گهے که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر در گرون و گوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را
ز شر رزق ریا پیشگان ارزق پوش

بگوش هوش رسکان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خود بین که با سلام برآمدنامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام دلی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دامن تزویر نهادست خدایا پیوند
که فتد طائر فرخندهٔ مادر دامش

جند اپیر خرابات که در مجلس انس
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام شبست
نام کس نیست بر ون از ورق اقدامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دایرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
بخون غلطان زناوکهای چشم مست غمالش

ز من وز امن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی
بپیشان گرد او بادمن از وامان ازجمالش

چو موری کشته ام از ضعف کو آن قوت تا بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خود کامست و باد خویش و سر مستش
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو رسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بینم دیدار خویش

تا کی از بین بخت بی اقبال نا دیده رخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن ازان دشوار تر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست و من ز ایشان نیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام
تا دهم بکدم برون در دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان درد کش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بعشق صعوه و مرغ — بریده دار مهی زی و ساده وش مے میباش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من — برو ای ادیب تو در شغل ریش و فش مے باش
دو کون در نظر من یکے شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش مے باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنے را — چو جان نزد م بود گوش از جبش مے باش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات — تو مانده خشک زبان و لب از عطش مے باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش مے باش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش — با ری چنان ماهمه روی زمین باش
با ما بدل و جان یکدل ای جان جهان صلح — دل بر دی و جان نیز کن و رپی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه فانیز — گه بر سر مهر ای و گهے در پے کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم — خواهے تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ما ئیم و همین عاشقے و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی — با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نهد و در کوی تبان خاک نشین باش

قلاش وش و بدم تبی ای وقت آن قلاش خوش — کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش
طوبی ز قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی نهایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او — صوفی و شان صاف خو صافی دلان درد کش
زان لب میگون عاشقان آمد پدید در میان — ساقی زنگیسو داد جان مطرب زنگیسو کرد غش
می نهم آن زلف دو تا بر طرف رویش خال را — افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بگیرم تا کنم — من یک دو تا او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبوی باده تا چند ازین دستار و دش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده زنان بر درازی املش
چو سنگ هاس جفا محکمست ازان دل — کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس انیکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیر خویش — کاش موئی بشکنم از زلف چون زنجیر خویش
وه چه شیرینست لعلت گویا آمیخته است — شیرهٔ جانهای شیرین در نبات شیر خویش
نقش بندچین که در بتخانه صورت می نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده ام باشد که آئی از قفای تیر خویش
همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش
خواستم عمرے بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
رحمے ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان ناداده دیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده و دل در درون پنهان — هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را — کنم خاکروه آن ساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد چون گل رخش لیکن مدام این جو آب میگردد — که یابد روزی این دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان با دیگران بادا — که آب دیگران صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبان بستم از سخن جامی
کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش — ز عشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکرے و من — دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکدره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آباد بود — که روزی بران پشت پا بینمش

دل آن رزدی نگه داشتن مشکل است — که تا سنگی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی خدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم خامش — هزار دل شده شیدا خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب جا بنشست — بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و هزار مفلس و عور — گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
ز راست چشم و بر دناخنه ز چشم آرام — چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نگاشت استره یکمو بکام خود ز سرش — شد این ز سخت دلیهای سنگ نامش

رقیب گو مکنا ز رکه جامی بیدل
ز چشم انبک فشان داد سیم خامش

چون نگذاری می خواهی راند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز — کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون مقابل ابروی تست ابروان پهلوی هم — کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آئینه میدارند خلق — برنمیدارم سر از آئینه دانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری | بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرمان بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش | در دل عاشقان دور مکن از راه خویش
هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو مه | میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت | بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدام
دور ازین خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصد سعه حرمان ز بخت خویش | خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق کرد در دل خاک درت خوشم | جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است | کش با غبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم با رشیشه و خوبان بجنگ ما | در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بدبخت را دهند | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان | در دجه بقلب باده کند رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما ازمودهایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش
لیک میترسم زمن گردی رسد بر دامنش

آمد آن کافر دل و شمشیر بسته دی سوار
ای مسلمانان که شد در گردنش

کی بمهد آسوی من بیند چو میدارد دریغ
گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش

خواستم گویم لباس از برگ گل میبافدش
باز ترسیدم که آزار دو از ان نازک تنش

هر گشش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم با تو پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم بگوی
تا شود سوزی در دل دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدارا ای اجل
بر زن خون جامی دیر خاک آن کو افگنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش
سرود و بیخودی و آه و عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش

خیال خانم تو بر دل من ضعیف بخاک
چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم سخت دلان و ز دار عارض و خال
بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ
من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب
مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی
چرا کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

تا زمینی که کنون خواسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرد دم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

میروم باد بدانسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم ببرم راه دیم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که مدیدست کسی هرگز ازین راز ترش

سر من کاش بودی خاک راهش
گر کشتی لگد کوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهدا ای دل تهمت عشق
که می بینم ازینها بی گناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
مگر نرگس چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش بمه انسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او بلال خوبش خواهم
رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بیند بر سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک زنیسان مهی پیدا نشد
کاینچنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدایت باد ای دربان دمی قانع مشو
تا زخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

یکدمش دیدیم عقل و دین و دل بر باد شد
ای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست
روز گر راند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا نجوئید
کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش

هر کس بمهر آن خط مهر ورشد به محشر
صد گونه سرخ روئی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که هر گزش نیست
چون بادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه حرفی که می آید دران نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبر فشان میخوانمش

هر دمان هر دم بخون دل سوادش می‌کشند
بر بیاض دیدهٔ من خوش روان می‌خوانمش

چون رسد آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خوانمش از مرهم داغ نهان می‌خوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان می‌پوسم آنرا یکزمان می‌خوانمش

میدهی بوی از آن برگ بگل خندان مرا
جای آن دارم اگر گریه کنان می‌خوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
در و جان و حرز ایمانست ازان می‌خوانمش

کشتهٔ مرا ز هجر بمرغ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس تبرس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

صیقل ست بر زمین کف پای تو فرش کن
از پرده‌های دیدهٔ من خاک پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدا ے را
یکتای مو بجنبش زلف دوتای خویش

عودی از خط تو ماند دلم بی سر و دعشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای بادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آئینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

فگرده ام بی لعل دست بی لب تو
که پر نگرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا بد گهر شناخته ام
نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجا ربانش عزت چو راه نیست مرا
بآستان مذلت نهاده ام سر خویش

گر آن پری گذر و فی المثل بروضهٔ قدس
فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو همت پایهٔ واعظ چو همت اوپست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش
گلشن فردوس اگر بخشند از ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم
آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک
کاش نخراشد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را
گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو دلارایش
ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان برد هوشش

بلائی جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم
چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

زد و زان لب بسبزی میزند نزدیک شد کوی
که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جامی در دل میکنم شبها
نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز شوق ناله می میرم که من در گوشهٔ تنها
همی سوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش

مرا رحمی نمی آید که در کویش نهم پهلو
بدین سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ نکن منع از سر و دستوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میروی ای سرو قبا پوشش
در دا که تو می آئی و من میروم از هوشش

من لذتِ دیدار چه دانم که هنوزت
از دور ندیده فتم آشفته و مدهوشش

هر چند بر دن نیستی از خاطرِ تنگم
پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوشش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما
گفتن نتواند مگر آن خال بنا گوشش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
بر طبع لطیفِ تو همین لحظه فراموشش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ مستیست
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش
دردمندان تو یم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالِ ماه هر محفل مشو
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سرو و در هوای قدِ تو
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مائل مباش

دانهٔ خالِ تو ام بر روی گندم گون بست
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چو محمل لیلی رخی بیرون برد
منع مجنون کی تواند کاو در پی محمل مباش

چند روزی بر درِ یارم اقامت آرزوست
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

ای بسا جان دل که جامی از حسن تبان
بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص
برآستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم گر آیم
ز دوری تو نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک
شکار پیشه ندارد ز صید خود تحاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشمم
در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق ماه رخش بس کمن جامی
کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص
تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم خود بپیشه بکش تیغ انتقام
در کیش عشق صفوز قاتل بود قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند
ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
غواص ازین معامله شد قدوهٔ غواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران
لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر مبند
از لاخلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص
جان در تنم ز شوق تو کالیطیر فی القفص

بس دلکش است قصهٔ خوبان در زمان میان
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت
یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

بی نسبت ست بخت مساوات با سگت
کس نیست بر درت تو از و مطلقا اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا
در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پاکان جوهر درج لعلت را غرض
لعل تو مقصود بالذات ست و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقهٔ خون تو صید
بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش
چون نبضت تست جان من علاج این مرض
گفتهٔ خواهم اسیری را نشان تیر ساخت
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجبست از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش وقوف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب
اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض
تو خود معالجه در سینه ریشان کن
که عاجزست طبیب از علاج این امراض
بطوف روضهٔ خاکی و هر میقم درت
ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف درخت در ربود جامی را
چو از مسوده میبرد این غزل بیاض

خال مشکین چلیپیست بر رخ گرد لب رسته خط
بر خلاف عادت افتاد دست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

غیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغداد م رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذر و سوی تو اشک من نشط

خواست جامی خواند الحمدی بران عارض دمید
چون کشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه خط
لذت می مست اند هوشیاران را چه خط

ای امید ما همه تو نومیدی از بدل
غیر تو میدی ز تو امیدواران را چه خط

یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه خط

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوئی تو شبها خاکساران را چه خط

گرد هر سو بلبلی چون من ز بستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه خط

من ز بخت خود دلگد کوبم براه آن سوار
ورنه از آزردن موران سواران چه خط

دیده بی خواب جامی گشت ازان رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه خط

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل تر سد من از روز وداع

زین دو چشم خونفشان فتاد را از دل برون
آری آری گل بر آرد از لالستین شاخ

بر همه همسایگان حال شب من روشنست
بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

عرصهٔ میدان کن از زلف عنبرین چوگان بدست
گر سر خود کرده ام سهر تو گوئی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب از زلف کن
جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند
بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم و از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
شود کشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق
فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع

ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت
ترست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش بر افگن چو قصد جلوه کنی
که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع دمن سیل تا بکی گریم
علی لوامع برق من الحمی یلمع

بگنج میکده خرسند و دست صحبت جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایهٔ خود را نگهدارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ

از شگاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ
خانهٔ ویران بلی از نور مه دارد چراغ

ساقی بارخ نمودای شمع بنشین گوشهٔ
زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا کہ گیرد بدعوی در زمان
در زبان افتادہ آتش نین گنہ دارد چراغ

وقت پیر رہبر ما خوبتر کہ در شبہای تار
از مے روشن کمنج خانقہ دارد چراغ

شعلہای آہ جامی نیست جز ایام ہجر
ہر کس آرے بہر شبہای سیہ دارد چراغ

خلقے چو گل شگفتہ و خندان بطرف باغ
ما دلے ز ہجر تو چون لالہ داغ داغ

در باغ اگر نہ بوے تو یابم بہر گلے
آہے برآرم از دل آتش زنم بباغ

پوشیدہ دار غنچہ صفت پیرہن زباد
تا بوی او چو گل نشود عطر ہر دماغ

حاجت مبر بخانۂ ہمسایہ اے رفیق
کامشب شرار سینۂ من بس بود چراغ

در چاہکے طریق تو در زندہ میکوان
لیکن خرام کبک وری نیست کار زاغ

کے سایۂ برسرم فگند آن ہمای قدس
چون بر کلوخ می ننشیند مرا کلاغ

فصل بہار دلبتہ جانے بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جہان فراغ

ہر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
رد و از مگر سر زلف تو دادم بہ باغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ تو
ہر کس از داغ غمے سوزد و من از غم داغ

سایہ بر عارض گلرنگ تو اندختہ زلف
بر گل و لالہ زبہ چتر سیہ رخشہ راغ

موسم گل در باغم چہ کشاید بردی
غنچہ نیست دل من کہ کشاید در باغ

پای بر داشتم از من ہر شعل کہ بود
آبیا و تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنست از باد صبا می جستم | گریبان گل و جیب سمن و داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف | مطرب ز راه این ترانه کرمی نوش دلاتحف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواهست چنگ و دف
آیا بود که صحف تعالی بما رسد | چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | دری نزاد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت ست | آن را که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاث المستغیثین بخنا ما نخاف
دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان چه عیب | چون ننوشد مست از من بجز مهیای صاف
شاهد معنی درون پرده عزت یکیست | در لباس صورت افتاد ست چندین اختلاف
دین ما عشق ست ای زاهد مده بیهوده پند | ما تبرکی دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا | روی خود بنمای تا زاهد مراد ارد معاف
هرگز ار سر میانت یکسر موی نبرد | گر آید عقل در حل دقائق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ مشرب جامی همنان
جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از مے تو تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوهٔ ساقی ببرد از کف عنان عقل و هوش
چون بزم در دور نوشان جام می گیرد کف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا من کشد
لعل جان بخشش هدیه پنهان نوید لا تخف

آمد آن رخ فتنه دور تمرا می دل بکوش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی هر طرف

کے نظر بازے تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای غرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند مرغ خوشی ز مے حسن بادکن
مارا که جان رسید لب در خمار عشق

محمل بسینهٔ ویران ما کشاد
هر کاروان غمم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر گه خدنگ غمزه کشائے نشست ناز
باشد همای سدره فرو تر شکار عشق

فرقے میان زاهد و عابد نهاده اند
این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود معتق سرشکی کز یزم از غم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده و گلاب دیدهٔ ما
ترشحیست ز بان شوق و شبنم عشق

تبرک عشق خرد عهد میکند لیکن
بعهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاس هوش دخرد نا گرفته راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جامی ربا بود و زرق شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بمین مقدم عشق

جامی همت جامی مجسته فرمنیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق
گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

نشئهٔ هجران نوشت بهر بلا کم نشان
مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون
تشنه لبم هنوزم ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند
آن فرق نیست کنگره ایوان عشق

باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست پی اهل دل لقمه ز ان عشق

روزم را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزم از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان خیالم روزی شود پیش از اجل
یکدو روزی جان امیدوارم وا رهد از فراق

محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست
تا نپرسد وصال آخر چه آگاه از فراق

تا کی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل
تو رده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت
چون وصال این غصه آرد لوش اقلا نفراق

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چه کوه
گردش گردون بادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خوردم بی تو دل از ساغر فراق
بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل
در کشت زار ما ندمد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست دلکشی
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بمسند وصل تو چون رسد
این رشته هست دوخته در بستر فراق

بر خاست از آب دیده ما هر طرف حباب
زد خیمه در نواحی لشکر فراق

هر دم مده بوعده فریبم که فارغست
از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن
این بسکه هست نام تو در دفتر فراق

رهروی خوش سخنی گفت بپیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیق ست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که والله دلیل التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود کمش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخت خود از خط شعاع
بیتی امی خوره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد
گوهر افشانک مرا خاصیت لعل عقیق

هر معاشر بر فیقی دم یک رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
لب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق

تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم
تو میزبان تو انگر بهیمان مشتاق

پیام دلکش تو کارزوی جانست
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ خود غائب از سگان درت
مسافری بلاقات دوستان مشتاق

بجز آبگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیث مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق

ولیکن از اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شیون چشم — ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولے عقلش نمیدارد مصدق

بخشد جان جامی را خلاصے
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهے از من دل داده چه لایق — گر نباشم ببر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یاری نکند با تو ترا پایهٔ عذرا — چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن ببر من — کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بسته ز لفت بر خت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود قطع علایق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق وفا دل بنگاری ده و گسل
ز حریفان ریائی و ز فسیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیے بکن اے یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گردد اسم از خون دل مرا — دارستا که خاصیت این دارد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر همین که میرم این آرزو بخاک

بوییت شنیده غنچه و گل هم که میکنند
این جامه پاره پاره و آن جمع چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله دلست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد و گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این التقاک

بهر مهلت وصل تو جویم
لعل الله یجمعنی وایاک

نعیم خلد اگر گردد میسر
لعمری لا یطیب العیش لولاک

کسان را مهر و دل از دیده خیزد
وقلبی کان قبل العین سواک

عنان عزم هر سوئی که تابم
سوی قلب المیتم لیس ماواک

شدم خاشاک ره دامن کشیدی
زمن چون شاخ گل جا شاک جا شاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرما میکنی الله ابقاک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگرچند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از ره
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شب آیم من بکویت
گریبانی دریده دامنی چاک

گهی از درد ریزم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

زحضرت بادرودیوار کوبم | الا یا ربع سلمی این سلماک

زجامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگارگون مینارنگ | برآ بگینهٔ ارباب همت آمد سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان | ازان نشسته نجا کند راستان چو خدنگ
کسیکه گام درین بحر مے نهد بے کام | بکام میرسد آخر ولے بکام نهنگ
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح | که شب کمین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف ست | بود چو دائرهٔ میم بر دل ما تنگ
ز کس نمے شنوم بوی انس کاش فتم | برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک افگنی سوی دل و جان یک یک | سهم خود چو بینداز من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کے سینهٔ ریش مرا | سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگے زنے | روی زرد خود بران الیم چون نبود مجک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود | تیر آهم میل چشم دیدهٔ بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهاے خال تو | در دم سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان و اے یم شک بحر خدا | زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

ایکه چون غنچه دلے دارم ازاندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی وچون غنچه دورنگ

جنگ من انیمه باتست ازانست که تو
باهمه صلح کنے با من دل سوخته جنگ

سرزلف تو بدست دگران مے بینم
دوکه سررشتهٔ اقبال برون رفت زچنگ

گریهٔ نقش خط سبز تو نبرد از دل من
نشود پاک نشستن زرخ آئینه زنگ

عاقبت دادی ہجر تو به پایان آید
گرچه شد بار گے صبر و رین بادیه لنگ

گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ز ابروی تو و زغمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل آنروز شکست
که در آمد بسر کوے تو اش پاے بسنگ

فاح ریح الصبا وصاح الدیک
بادہ وزده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهم
کندم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
کشته مژگان زبون تر از تاجیک

جز تو در دل کسے نے گنجد
صاحب ملک را چه حاجی شریک

سر عشق و عبادت و اعظ
معنے نازک ست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لنا تحیر نحیک

چو جز لا چیز نیست آن دهان بی شک
چگونه جان منش گفت جز دلا نیک

تهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص
هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

نحمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک
ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک

بتیغ حادثه گر دون کجا تواند کرد
ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت
گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشت ست گرد عارض تو
بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمی شود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق دامن کشان
دامنش ز ان پاک تر باشد که ما گوئیم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین
بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
کم نواری فی قباب العز حتی لا نراک

ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ بلاک

ناله کن جامی که دائم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک
اهل یقین را افگنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه — صبحے همایون شامے مبارک
صد تیغ زانے حاشا کہ گردد — حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم میخندے آرے — المزن پیکے والور دیفحک
طفلے و نادان لیکن ترا بستہ — از دام عشقت پیران زیرک
وصی با سگانت گفتم کزین در — بار اقامت مے بندم انیک

دل شد مجاور آنجا کہ جامی
ہذا فراق بینے و بینک

زہے اشکِ من و لعلِ تو یکرنگ — ز تو اندوہ من با کوہ ہم سنگ
مرا در رہ گہر این بسکہ دارم — ز پیکانہاے تو بر سینہ تنگ
ز تیغت چہرۂ مقصود پیداست — مباد از خون بی دردان بران رنگ
حذر زان چشم و مژگان تا کے آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — کہ آرم تارے از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصے دہ ازین ننگ

بآن قامت خوشست آہنگ جامی
بنام ایزد زہے مرغ خوش آہنگ

ز دشنگر خندہ لعلت بردل ریشم نمک — با غزالان الحے با طبے الحے ما الملک
تا عدی ظاہر بین لطف و جمال ار باب دین — متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چوں پری پنہان شود ہیں تو بینی مجمل
ز انکہ مردم را بود چشمے حیات افزا دگر

تقد اعمال مرا چہ بار با بے پاکتر
گر نہ نے حلوا بود چہ از سنگ بنا ہیم بر فلک

موجب ننگ است نامم نامہ عشق ترا
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامہ حک

دل یکے دارم من و دلبر یکے آن نیز ہم
تا بگویم قصہ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا ناید کہ با او ہر چہ کرد
دور خورشید جمالت کرد دی دور فلک

برا ہم از عقب کوچ کردہ خود بوک
زند جمازۂ سعیم بمیمہ گاہش چوک

کجا بمیرد گر او رسد جز آن رہ رو
کہ کام زن چو جمازست و بارکش چون بوک

ز آفتاب رخش دور ماندہ ام شاید
اگر کبود کنم جامہ چون فلک زین سوک

ز فرق ساختہ پای و ز تاج زر نعلین
ملوک بہر سلوک رہش بلوک بلوک

غریق لجۂ طوفان خموش چون نامے
بجز نعرہ زنان وا منماز کنارہ چو غوک

رکف مدہ سر رشتہ اگر پیر زن داند
ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

کمن مبالغہ در شرح درد دل جامی
مباد ملک ز اخوان فرو چکد از نوک

با دو پاک است دفتر پاک حیلہ ان ہم پاک
عمر اگر در زہ پاکان شود ہم صرف بہ پاک

بر یاد مردان پیر مغان را کہ بود
ساحت مستمل از دیو معاصی رفتہ پاک

رفت خود کو تی تو مدہ ہر کہ کسے نیز چہ
پردہ کو کہ کند پاس بیدان بجاک

گر بنا دیخت در دامن گل خار غمت — مرغ چرا شسته بخون گریبان زده چاک
روی بجا که روم ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید ازین ورطه مغاک
مهر بکش از لب خویش که یاران را — شربت از دست مسیحا نفتد فائده ناک

سایه بر تربت جامی فگن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فگند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ بیداد تو و هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشته کارم گشد روزی بحیرانی — درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز پیکی میبانت در کمر تر نیست لا یفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک
چه غم گر اندک اندک شد غم بسیارم اندر دل — هم فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بکش یکبار گی بر ما خط آزادی ای خواجه — که در کار جهان گولیم دور عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — بعشق تعظیم و حرمت دارش همچون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر باور نداری
بکن دریای طوبی جانطوبی ثم طوبی لک

جان سپید هم بیاد غمت میسپرم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هوا ک
پاکی تو و زبردگی حضرت ترا نه دید — جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بعزم بوسی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سبک و شانه تا سباک
زاهد کجا و سوز دل کودکان عشق — پشمینه چاک کردن ما از شوق سینه چاک

ز دیو شیخ نا رسیده ز عشق تو طعنه ارم
دیو اندهد اگر ز نشکوه دکان چه باک

خاطر مدار رنجه ز فکر عباد تم
با دا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی گدای جان محبت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجوهر مے رخشان کہ از زجاجہ پاک
چراغ عیش فروزد درین سراجہ خاک

بحسن صنعت مشاطہ کہ آراید
ز خوشہ گہر و لعل تاج تارک تاک

کو من ز دامن پرمغان نمی ارم دست
کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

کمین مزاحمت اہل دل کہ محفوظ است
ز سنگ بنجردان شیشہ خانہ افلاک

گلے کہ بہر گلیم از درخت طور نگفت
توقع از خس و خاشاک میکنے حاشاک

ز عشقم اینقدر ادراک شد کہ نتوان کرد
بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
کہ گر بدیر رسیدی ز طعن غیر چہ باک

حق آفتاب جہان مجو سایہ است ای دل
بار ایت الی الرب کیف مد الظل

وجود سایہ ز خورشید فی الحقیقہ یک
اگرچہ پیش خرد باشد این سخن مشکل

لقب نشد بجز آفتاب را سایہ
چو از صفات اشراق خود شود زائل

فروغ مهر بروی زمین بود سایہ
میان جان چو کسی فی المثل شود حائل

حکیم فرقہ دوم گفت سایہ را مشمار
مباش جاہل چون از مقام این سخن غافل

وجود قابل شرط و کمال ما نیست
وگرنه دانا شد بغیر ممکن

تحول و فعل و صنعت ناشی از ذاتی
که هست جمله شیون و صفات را شامل

تزردی کثرت باطن چو ممکنش لقبست
بود همیشه تحول و تاثرش حاصل

زردی وحدت ظاهر که وحیش صفت است
بود شهادت و در اعیان مؤثر و فاعل

خدای بود و جهان هست جاودان جامی
وما سوا و خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خراب است کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت از آتش غم و پیکان سینه اند
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل دادمت که گر بوشش قرار ازو
از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بروی قرار ازو
با تو چنین نبود ز دل قرار دل

جامی بپرده دل خود یافت جای تو
بیخ ودون پرده توئی پرده دار دل

سرو قیامت تو ز بستان اعتدال
سحر خلقدم لطیفه تراز چیست خیال

روح مقدس است که سلطان تعلق
نی نور قدس حیث که از موطن ملال

نبود در حبیل خرین مظهر جلال

آن نور پاک ظاہر و شخص مظہر ست | باشد میان ظاہر و باطن دوئی محال
فرقے بجز تقیہ و اطلاق یافتن | نتوان میان ظاہر و مظہر بہیچ حال
زانست برم سجود کہ آن نور لم یزل | لائح بود ز لوح جمال تو ہو بہ ہو ہو

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدے سلم یا مطلبے تعال

کل فی الکون وہم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الہدے | لاتکن حیران فی تیہ الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون دوئی اینجا محال آمد محال
رہروان عشق را بنگر کہ چون | ہر یکے را بر دگر گونست حال
آن دگر آئینہ بر ستے عیان | دیدہ منشورات اعیان بر جمال
آن یکی بر جملہ ذرات جہان | دید تابان آفتاب بے زوال
خرم آن عاشق کہ با سلطان عشق | می خرامد در نہایات الوصال
کلمینے یا حمیرا کردہ ورد | با لب شیرین آن شیرین مقال
ور بلال زلف پر آشوب او | گفت اینالش از جنے یا بلال
لب نمانم گوہر بحرے کہ کرد | گوہر از لعلش سوی لب انتقال
عکس را کے باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونین غرض باشد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند — حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهرے
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیمارے دل — کس گرفتار مباد ار بگرفتارے دل
اے که بزاری دل مسکینے انکار مبا — گوش بر سینهٔ من نه بشنو از زارے دل
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست — که درین واقعهٔ صعب کند یارے دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسے نیست درین — جز جفاکارے دلدار و وفادارے دل
گر بوصلت نرسم در طلب نیز خوش ست — نیست مطلوب جز انیم ز طلبگارے دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمے شرح جگرخوارے دل

چشم تو صاد ست و سر زلف دال — با خود ازان هر دو مرا صد خیال
خوبست مصور که کشد نقش تو — چهره کشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت — تشنه لبے بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست — پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر مرا خاک رهت شد چه باک — یاد چنین صد بر هت پایمال
جامی ازان لب سخن آغاز کرد — شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد زکیسو غم زدگیر سو اجل
پیش دستی کن که نبود وقت پیشین را بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود یا او درین معنی جدل

قصد ما بر دی تست از سجده و در محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جانرا قبا
تا قبا را دیدم آن اندام نازک رغبل

نیکوانرا هستم از صدق ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من زید گویان خلل

دل که شد جامی غم عشقت محل رحمت است
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد مرا لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مشتمل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد نیست
کید دسه دشنام بده لا اقل

با ز قضا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضا را الاجل

خاص گه بی خاصیت ما شقی ست
عام کالانعام بود اهل اصل

جامی با امید سر زلف تو
گشتش آباک و طول الامل

هست از وصف رخت آزگفته جامی مدام
گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
کو کند دیده روشن از دوسه میل

صد رسم گر نجلد بنمائی
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزی بود جمیل از تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین دعوی
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت زخال ساده فتاد
حسن کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بلشکر نرگس تست
کل من العلیل علیل

موج کیست برین ناقه زرین خلخال
کش فتاده ست دو صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر بر فکند طرف نقاب
کوه و وادی شود از نور رخش تا لا مال

یاد روزی که پی محمل او میرفتم
بانگ زد بر سگ دنبال رهٔ خود که تعال

پیش رفتم مغلطا و ز کرم خنده زنان
گفت کای عاشق شوریدهٔ ما کیف الحال

گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن
گرچه عمری ببود عادت عمر استعجال

گفت جامی بگشا بال جهان پیمارا
تا بین با من جانها بر سے فارغ بال

در تراجمت آن نیست مجاور مے باش
در کهن منزل ما گرد و من یا اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال
فهم سرد هنت پیش خرد امر محال

پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گر خوشم از تو بجز ابے و خیال چه عجب
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال

روشن آن دیده که در آئینهٔ طلعت دوست
پرتو حسن ازل دید بنقش خط و خال

صفت لطف تو گویم زهے لطف سخن
سخن از حسن تو رانیم زهے حسن مقال

چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافتے وصل گل اے بلبل شوریده مثال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
میرود آب روان تا سر نهد در پای گل

تا خت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر
تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی در آن رنگ و بوی
نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل

وقت گل کامے بگیر از دلبر نارسته خط
پیش ازان روزی که بینی خار یا بر جای گل

بزم مستان را بیارای ای نگل ای ساقی که شد
بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل

بر لب جوی آی و گل را بین بصد روی و شکوه
ای که چون آب روانی لب بلب جوی آی گل

وصف گل تا چند جامی هر کرا زان لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کے کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل
درد اکه سوختم ز فراقش بداغ دل

خاطر بفکر خیر مجو لذت غمش
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل

هر غنچه کان ز سینه ز پیکان او دمید
نا اشگفت صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتیم
باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل

گم گشت با نشانی داغش دل از برم
آورده ام ز لعل وی اکنون سراغ دل

تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا
ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لاله نخیل فیا لیال
چشم خونریز تو لا لیال عما یفعل

بعد عمری لبت از وعدهٔ کامے دهدم
غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جورست و جفا یا چو منے
غیر نه ایک یا غایة قصدے اجمل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
مصرع عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همان ست که بود از اول

در سخن کوش نه در صنعت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که همکام از لبش صعبست دمی صبر از نمکخش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیز دچه دانستم
که در دل مهر آن خواهد فزون شد بهر منزل

اگر نی آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در گر نمایه چه گونه میرم چون شد
ز آب دیده دریا میان ما و او حائل

شکسته کشتی امید در گرداب غم مارا
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را دهد ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون مے طپد دل
چو صیدے غرقه در خون مے طپد دل

ز روی لطف دستے بر دلم نه
ببین کز دست تو چون مے طپد دل

چو مرغے کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلف افزون مے طپد دل

چو آن ماهے که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون مے طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون مے طپد دل

پئے تسکین جامے بوسہ بخش
کہ امروزش دگرگون مے طپد دل

شترانا مبندید امروز محمل | مرا بارے چنین میپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست | کہ شد راہ از سرشک عاشقان گل
نہ پای رفتن و نہ رای بودن | مبادا کار کس زین گونہ مشکل
حبیبے راحل والقلب ہایم | دروے ذاہب والدمع سائل
تن از ہمراہے او ماند محروم | ولے جان میرود منزل بمنزل
الا ای بادشبگیرے گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | کہ ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج رہ مباوت ہیچ آسیب | بکامت ہرچہ خواہی باد حاصل
ہنوزم قبلۂ جان صورت تست | بصورت گرچہ رفتی از مقابل
سحرگہ چون شود عزم رحیلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بیاکز درد و غم ہستم فتادہ | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تومے نوشے بطرف دشت و جامے
بگنج محنت و غم زہر قاتل

برون آ از نقاب غنچہ ای گل | کہ از شوق جمالت سوخت بلبل

چو گردد موحد و بیدار تر دیگ
بیاید دیگرا و عاشق تحمل

گشت باغ رفتم تا برآرم
دمی چون لاله خوش با ساغر مل

من از شوق تو کی یابند خندان
که شد پر خون ز اشکم دامن گل

ز بس نالیدن از فریاد مرغان
ز اطراف چمن افتاده غلغل

جدا ازان سرو قد و سنبل زلف
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر ابرار اهل دل
المرء لا یزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد
بوی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میز ند رقم
این رقعه بر جهالت او بس بود دلیل

آئین صدق و رسم مروت نه کار اوست
از طبع منحرف مطلب فکر معتدل

ساقی بیا که دور کدورت رسید
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

آن جام مے بیار که از لوح اعتبار
سازد غبار هستی موهوم منمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب مے
آثار ظلمتی که نماید ز مد طل

جامی بزم پیر مغان بار خواست دوش
بگذشته دل هنوز ز میعاد آب و گل

ساقی ز دین ترا نه باد انگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لک تصل

میرسی خندان و میگوئی بیا پیم چشم مال
چشم مے مالم بیا دانم جواب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوے
بر لب این جوے می نشین پے دفع ملال

پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب
سبزه پوشان پا فروگردند در آبے لال

کرده ام ره نشان پای تو محو از سجود
سر نمے یارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شمع از حرف سوادے تو خالی کاج و لیف
نقش لبته در سواد دیده من چون دوال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن پروانه را
ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من از شک خودم ماند خجل
که بره پای تو چون سرو شد آلوده به گل

خون شد از رشک کلم دل نشین پیش دو چشم
که بشویم کلت از پاے بجونا به دول

میل سوے مژه ام میکنے آرے باشد
طبع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا میچ گزندے مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان ازان پاکتر آمد که بگیرد کژوے
دامنش را چه کند ور تن خاکی منزل

انقدر لطف بس از جانب لیلے که کسے
بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد اے خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل مولیم طول
ساغرے ده که بشویم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل بے نشود چند نہیم — گوش ادراک بر افسانۂ اوہام عقول
سحر از کوے خرابات بر آمد مستے — لائح از ناصیہ اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درماندہ چہ تدبیر کند — کہ کشد رخت ازاوت بمقامات وصول
گفت این مسئلہ از پیر مغان پرس کہ اوست — واقف جملہ مراتب چہ فروع و چہ اصول
در رہ حشمت او خاک شود ہمت خواہ — تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شہرت طلب و مسند شیخ سلامے
جامے و زاویۂ نیستے و کنج خمول

زد ز غنچہ بارد یگر خیمہ بر گلزار گل — داد مستان را بعشرت گاہ مستان تار گل
غنچہ ہر برگ طرب کز شوکت وی می نہفت — کرد با دہ یاری یک بیک اظہار گل
بگسل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ — بر سر ہر شاخ دارد مطرب طیار گل
غنچہ را خون شد دل از کم عمری گل طرفہ رنگ — میکند ز ان خون دل گلگونۂ رخسار گل
زآب صافی شد مثنے شاخ گل پرکار وار — شکلہای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
زامتداد جویبار مجد دل ماند آب — گل درون جو بود دیباچۂ طومار گل
رہست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بوے — شد دران بازار ہم صباغ و ہم عطار گل
در شمائل مانده در باغ زمرد گون زباد — ہمچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامۂ جامی کہ شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد صفحۂ رنگین چنان کز خار گل

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از پیم برداشت آن سرو روان باری
روم بر باد و در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را حد من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از بهر کفن یک رشته پیوندد کفن بینم
ز نم پیراهنش جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تشنهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر
ازان شیرین دهان باداغ و درد کوهکن میرم

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم مگسل جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر کنامت ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید نا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنان
کاواز سم اسپ تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن دیدار تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغا باز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش خود روان جان
مبند کز زبان کس این راز بشنوم

ز الفت تو کے با جان خود پیوستہ می بینم
ولے سر رشتۂ امید را گسستہ می بینم

قدم لا مست خ بالایت الف زان دست میدارم
بلا را کاہ مژگان لام و الف پیوستہ می بینم

بسینہ زخم تیغت تا فراہم آمد از مرہم
درشادی و راحت بر دل جان بستہ می بینم

چناں شد گرم رو گلگون شفق اشک پیش او
براق برق سیر آہ را آہستہ می بینم

بیا ای مرہم راحت کہ از موج مذاق تو
جگرہا چاک و دلہا ریش و جانہا خستہ می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی کہ زلفش را
کمند گردن مردان ازخود رستہ می بینم

بنا حق سینۂ خود میخراشم
ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بسے گم نام تر بودم ز ذرہ
بدنیسان مہر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
بہ بین ای پند گو حسن معاشم

دو عالم گفتے از زد زندہ فقد
چنین از زان منزح قماشم

ز دیدہ کردہ ام پر دامن از در
بیا یا در قدم ہائے تو پاشم

فتد در ساکنان سدرہ ہر صبح
خروشی از نالہای دل خراشم

مرا گفتے سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم بس چہ باشم

ندارم وقت گل طاقت کہ روی تو گل بینم
ہمہ دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشستہ دوستان در پای ہر گل من خوش دارم
کہ در پای گلی بنشانمت چون در بنشینم

همیرویم بمژگان راه تو باشد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان
بخشا ای کعبه جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدارا دست رحمت بر کشا از بهر مسکینم

مرا جز عشق و قلاشی در سوائی نمی باید
ردای صالح تو می باش آنچه میخواهی کز من آنم

مگو شرح سر شک خود کمن در هر غزل جامی
کز ین خونابه زرد و رنگ معنیها می رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار حسنت را تامل میکنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی
گر حدیث سر و یا افسانه گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان و با دلی پر از شتاب
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده ام دستور نیست
فهم انمیخی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدخویان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده بشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

همیت من از تو مثنی شود اگر
روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم

کردم بسر خامه جهان راز دست تو
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

تا شد یدوار اگرچه نه آرزوام بفرق
یا بے در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
خط تو مے بر دبر در سر ابجدم

دل از ره خیال زد نقب اگرچه بخت
دیوار گرد سوے تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که ببزم مے برخاست نوائے نے
دمساز شدم بادی از شوق تو نالیدم

هر خار غمے کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم موئے گر گذشت دمی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نپیچیدم

تو کعبهٔ مقصودی یعنے نبود بر من
گردے تو آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقے دگرست اینبار اشعار ترا جامے
هرگز زنے گفت این زمزمه نشنیدم

تا ن آن ماه ندانم ز کنامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولے
چون رسم هیچ ندانم ز کدامش پرسم

ببرد پرسش و پیغام منش چیک صبا
ای خوش آن روز که بی چیک پیامش پرسم

هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
روم از سر و چمن بلطف خرامش پرسم

رهروان دانهٔ خال ار برم کاشی دهد | دست گر جان دل افتاده بدامش پرسم

گفتد آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف مے و جامش پرسم

بادے که گذارش بسر کوے تو یابم | جان باد فدایش که از و بوے تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوے تو دارد | چون نیست ره آنکه گذر سوے تو یابم
زیر قدمت بادسرم چون ندهد دست | کش بالش راحت سر زانوے تو یابم
جز ضربت تیغ تو ستم و تیر جفا نیست | کامے که من از ساعد و بازوے تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت | تا دم بدمش بسته بپهلوے تو یابم
فیضے که بدل میرسد از صدره و طوبے | در سایهٔ سرو قد و لجوے تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مائل ابروے تو یابم

هر جا که کنم خانه همانجا ترا یابم | هر گنج دهم جائے که آنجا ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه ندارم تنها | ور خواب شویم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان | معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعے کافروخته شد شمعے | گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پے پیمانه | در دست مے آشامان پیمانه ترا یابم
از سر بگذشتم خرقه در بحر شوم غرقه | در هر صدفے پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی مپندار درین نامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خود بفراقِ تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر لبته روزنِ دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
بر دلبر عدم راه ازان ستاره دلم

بدور ساغرِ لعلت درست کے ماند
اگر بود چه دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو باز آرزش اگر صد بار
نهد ز آتش عشقِ تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه بیاید دران شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کناره جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دلِ تنگ بر آریم
فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبے
تا روزنهٔ نام و درِ ننگ بر آریم

مستے و خموشے نسزد مطرب ما کو
تا شور و فغانے ز نے و چنگ بر آریم

چون صلح کنان بر صفِ یاران فگنی تیر
ما بر سرِ پیکان تو صد جنگ بر آریم

ما آئینه طلعت باریم نشاید
کز همدمیِ تیره دلان رنگ بر آریم

فرهاد و شائیم که گر قیمتِ لعلت
صد گوهرِ کانے بود از سنگ بر آریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ارزق
باشد که بآب مے گلرنگ بر آریم

منزل نکرده دل مه نوزاد در حریم سینه ام — عشق تو در دلی دخت جا بس عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش کو بزعم محتسب — یکسر دنا پاکی خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لبت — هست از لباس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه ام آمد پسر دشوق لعلت سینه پر — صد گنج گوهر ریخته هم خالی نشد گنجینه ام

جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا دارد پیری فروش از جام مے آئینه ام

نیست چون او یار ترکی کو دلی ما زنده ام — چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر دلے — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این تشکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل تو سنش بر سینه خود کنده ام
خلقے افگنده پیر از سهم تیر او دمن — تا نگردد مانع تیرش پیر افگنده ام
گر دهد دستم که بوسم دولت پابوس او — باشد این سهم از دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که مے آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کیبوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه پیوند او بر خرقه ام

چو می دوزد از آن لعل میگون خرقه ام — حریفان مے نعل در من خون خرقه ام
شدم نامزد آن کز غمش در من زبان — خورد هم غم که دیگر غمش چون خورم
چو من سر خوش از جام عشقم چرا — مے عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست | چو من باده از جام مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که دریای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دوی از ان گل خاک بر سر میکنم | همچو شبنم صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن بی قامتش از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خون دیده تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بالا و | میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه زاهل طلعتم دل در بتان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در دو عشقت ساخت رویم خاکساران را چو زر | یعنی اکسیر وجودم خاک و آذر میکنم
چون تو پیش آئی ز بان را قوت تقریر نیست | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

میدهی بوسه که جامی خاصه من زان تو ام
سادگی بین کاین سخن را از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس بی و این مرتبه ام | که نهاده لقب درد کش مصطبه ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زرناک عیارم بو فایت که مزن | هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
کس نبیند پس ازین روی خوش ار زانکه کند | بر همه خلق جهان بخش غم یک شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز انیم هوسی
که کشد پهلوی آن دانه در چون شبنم

زهی قدت نهال گلشن چشم
مورویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست
فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل چنان پر شد درونم
که میریزد برون از روزن چشم

ز کوبت هر خس و خاری که چینم
فشانم چون مژه پیراهن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم
چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را
شکار آهوی شیر افگن چشم

چو گردد در فشان لعل تو جامی
ز لعل او در کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم
هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
کنار دشت و لب جوی یار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول
درون جان و دل این خارخار را چه کنم

بطوف باغ غم روزگار بر دم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید
بجز حبیر کفن آن غبار را چه کنم

شگاف سینه توانم که بندم از مرهم
ترا دوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس بهوای دل دارد ز تو مقصودے
می جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

توان ببرده رفتن از رهگذرت گردے
آن به که من این سرمه ز باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت
لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

وی از تو وفا جستم دادی بجفا دمده
باز آمده ام امروز کآن عهد وفا خواهم

دستم بسر سروت چون می نرسد خود را
در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتے که مرا خواهے از خیل بتان جامے
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر ز وصف آن لبهای شکر خند میریزم
نه گوهر بلکه شکر مینشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بر دیش چشم من گشته
کش از تن می تراود خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت
ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم
که نقد جان ز دل در پای هر فرزند میریزم

بخون پیوند باید هر چه بر دچون تو ببریدے
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده درد سرم ای پند کو کز آب و خاک من
گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبیش یافت دستی بر فشان جامے
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق کشور دفا داد تو ید شاهیم
نوبت شاهیم نزد ناله صبحگاهیم

گر بفراقت از تو ام طعن گهنه زند کسے
چهره بخون نگار بین حجت بی گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر دلے — خواهش من چه فائده چون تو همے نخواهیم
دعوے مهر اگر کنے روشنم از کجا شود — دل چو بصدق این سخن همے ندهد گواهیم
تو شهے و تبان سپه هر چه کشم ز بندشه — من که بر قعهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم
حرفے اگر ز دردم حال درون خون شده — از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنے که جامی از تاب غمم چگونه
تاب غم تو فے المثل تا به دمن چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم چسان نوک خامه فرسایم
حدیث سفله غرض حقد گوهرست سخن — ز هے شبه که من این در ابدان بیارایم
بتراز خانیم از دست رفت مایهٔ عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز — جز آب دیده و خون جگر بیالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ مے آیم
سخن چو یاد من از فاعلات و مفعول است — ز راح کرده و شب در روز با دیبایم
سحر بناطقه گفتم که اے برغم حسود — بکارگاه سخن گشته کارفرمایم
کشم بطبع سخن سنج رخصت دهر — که سر بجیب خموشے کشم بیاسایم

جواب داد که جامے تو گنج اسرارے
رواندار کزین گنج قفل نگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم — سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم کمپند
مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم مستی که حجابست میان من و دوست
بدوگانه ساقی زمیان برگیرم

هرچه اطلاق تو ان کرد بران رسم وجود
دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن دوزمباد
که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جلهٔ جهان دل برد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هرچند سوز و شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم
بحق دوستی یاراکه با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق تاب میریزم سرشک لعل میبارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بجانانا
بنه لب بر لبم کآن عاریت را با تو بسپارم

بکوش ای عقل در اصلاح کارم کز من بی تن
ز سودایی پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قدت میگویم
همی تا بد ز گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل اگفت دجامی
که من اینجا بدام عشق بدخوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
ز قحط آب چمین چون شود چنان شده ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت
ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

زبسکه گشته ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

سموم هجر تو ام پی برآستخوان نگذاشت
پی سگان درت مشت استخوان شده ام

برآستان تو کآمد سریر عزت من
برآستان که کم از خاک آستان شده ام

طفیل خیل سگانم تقدمی نکنن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

گو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
تا بصد حسرت دردیم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

رخ بپایت من و خاک درت آرمیدست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

نعت لعبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف
هست با کوی ز نخدان تو سیبی بذقنیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

زارمی نالم و کس نیست که گوید حالم
پیش آن ماه که از دوری او می نالم

غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من
بلبل باغ تو ام از همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو
زانکه این نکته دقیق است من مسکین لالم

مژدهٔ وصل زدم بار زرخ پرده فگند | الله الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ مائی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم | وز جعد تاب دار تو بیتاب مانده ایم
تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابروت | چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امید آنچنین که ماه | از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین | صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب | زینسان که دور ازان گل سیراب مانده ایم
پهلو که مانده ایم دران کو بخار و خس | گوئی بچار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود در ره می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم | تا راج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر شکل دلاویز تو انیست بما کس | در قید بلا افتد و در زنجیر جنون هم
انگیخت سپه شبنک و برافراخت علم آلا | شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز | آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانهانه چنان نوره جامی | کش چاره توان کرد بجوید دسنون هم

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر ز دستم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا باشد خدارا جانب رباب عشرت شو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم خبر قیامت خوشتن چون کم نمیدانم
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

دورنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فراخیزد
اگر بخت افگند سر رشته وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غم صد گونه نالها
شد از هر کوشمالی تیز تر سوز دو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نامم نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت گهی که در آید بشکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسید انم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدانند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد باد
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار و در رنجیده ام
زین گنه تا زنده ام شرمنده ام

برده ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افگنده ام

بندگان داری سگان هم نیز دمن
بندگان را سگ سگان را بنده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو
آید از شادی عالم خنده ام

برنیارم کند ازان لب بوسه
گرچه عمری در طلب جان کنده ام

از اطلس شاهی اگر عورم چه عار
خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی نیارزد هیچ
هرچه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا به کعبه مقصود ره توانم برد
چو گام سعی نه بر دوخ سر نوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار جهانم بس این که مجلس عیش
بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میرود بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین رهم منت گویم دعا هم جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درماندهٔ خوی توام

یکدم ز دیده بی تو نگاری مرا بیوان عیش
باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی تو ام

رحمتی تا نمیرم بی تو من خود زیستم
زین کنند تا زنده ام شرمنده روی تو ام

در چمن گشتم بسی چون آب تا در کنار
تا ز سروی چون نهال قد دلجوی تو ام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک مے آید دریغ از دست و بازوی تو ام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام
سنگ بر سینه زنان از دل چو رنگ تو ام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن
که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ تو ام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خون بریزیست
کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس
روی در باغ جهان کرده بآهنگ تو ام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولے
تنگی عیش رسید از دهن تنگ تو ام

ز خط آن چهره دیباراے که صد گونه صفا
میدهد روی ز آئینه بے زنگ تو ام

تار چنگے شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

هر دم از حیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر درے
پرتو رویت فتادے بر دلم

سر حسنت را که بودے آئنه
گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو
گر نه من دستے نهادے بر دلم

سینه از غم چاک شد خیزای طبیب
تا خورد یک لحظه بادے بر دلم

دیده عمدا بستم از خوبان دلے
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یار تست
شد فراش هر مرادے بر دلم

من غایبانه عاشق آن دی مهوشم
بے منت نظر نمیالے از دخوشم

شوق تو شد فزون تماشای سرو و گل
تا بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

عشق میکنم بیا دلب لعل دلکشت
کز جام دور میرسد و باده بے غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نه شد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم
از جام نیم خورد تو گر چه چو چشم

جامی زدر و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهده دارد منوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم در کشم

عمریست که دل بمهر و وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

رها و خلد نسیه و او باش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راز نیست
دل پر امید بر سر راهے نشسته ایم

با خود خیال آرزوے بسته هر کسے
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن درد و بوار غم و درد تو گویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل روی ت
با داغ تو بار دگر از خاک بروی م

حیف ست چون دلم آلوده خدنگت
بر چشم ترا ندازکش از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
بنگر که جهان میرسد از دیده بروی م

پایم ببهشت سود دکنون در پی آنم
کز دیده کنم پای دز سر راه تو بویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دمد هر گل و نسرین که بویم

در دل جامی شود افزون مداوا
این درد را گویم و درمان زکه جویم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر در غمم نوازی بیرم ترا چه غم

بر جانم از تو هر چه رسد جای منت ست
گر ناوک جفاست دگر خنجر ستم

سرگشتگان بادیهٔ پای عشق را
هجر تو ره نمود بسر منزل عدم

شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه
وز هر شگاف آتش دل میزند علم

روزی که مر نوشت قضا نامهٔ اجل
قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمر ست جرعه خوار سفال سگان ست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر ره بوی صحبت تو نسیم
ننگنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم خط تو دید بسترد
رقم من ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نقد گوهر وصل — گر رود از اشک آستین پر سیم
گر کشائی بحرف میم دهان — جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذرے — بر سر خاک کشتگان حدیم
منکر حشر را شود روشن — سر یحیی العظام دهے رسیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شگافم هر سحر کاید صبا زان منزلم — باشد خورد زان رهگذر یک لحظه بادی بردلم
چشم ز خوبان هم نشان دل همدم آه و فغان — طبع جفا جو همچنان باشد بر ایشان مائلم
هستم ز مژگان بسته پر دردم ز لفش بسته تر — بسم الله ار نیک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم
زنسان که دیدم دمبدم زین چشم طوفان بار هم — مشکل رسد از لوح غم گشتے بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا از بهر نالهٔ چون درا — ای کاش از زین محنت سرا گردن نبودے محملم
جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد — تا رشتهٔ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رعنا قدم فرد و رلای خم بی لعل او
دستے بمن ده ای سیمتا تا پا بر آید از گلم

من بے صبر و دل گاه تسکین ز یاد هر زمان مینیم — بلای جان شود هر دیدن و من همچنان مینیم
سوار شوخ من در صورت ناز و من حیران — که آن پا در رکاب جا گاهی آن دست عنان مینیم
من بیدل که با خود چیف دارم همدمش دیدن — کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن مینیم

بلوشیں آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت اینچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر انبپی صید دمن مسکین
چو مردمان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

گمان شبها بفکرت دی جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چه سان بینم

چشم منے و خانهٔ تو چشم خانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب
از بسکه آب دیده گرفت ست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رام ست رخش حسن
میکن نواز شے نبر تا زیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصهٔ که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزے که بر امید تو قالب کنم تهے
بالین بست خشتے ازین آستانه ام

زآدا ز سیل چشم ترم دل همے طپد
رقص چنین اثر دهد آرے ترانه ام

جامی منم که خسرو دلقم بملک عشق
منشور خسروے غزل عاشقانه ام

خواهم که دمے در قدم آن سبر افتم
رخ بر کف پایش نهم بیخبر افتم

دیگر نبظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده بر اهش
امروز مباد اکه بجاے دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شاید تبرحم کند آن شوخ نگاهی | ای غم مرو ای کین که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود زبنیاد بر افتم

هر شب دهم گرم از دل غمناک بر آرم | وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز | اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون دم از آه | بر شعله چو سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن ار بخت بودم طوق سعادت | روزی سر ازان حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف ست ندانم | تا چون ز دل ریش خود پاک بر آرم
صد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان | چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت | رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم | وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان در میان نهم | وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن | زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که دارم از تو بدل سازمش نهان | وانگه بران ز داغ تو میرد نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار | بنشینم و نظر بمه آسمان نهم
پیوند کز تو صید بود دهر مبند و من | محروم دار چشم بتیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه بگشود سر عشق | آن به که رو بجذبت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنے و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سوم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسپ دامن نقش جبینم

اساس زهد شکستم زنام و ننگ برستم
میان ببهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم

چو خاک روی آن در بریغ داشتی ازمن
مگذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

بسجده‌ے که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوے تو باشد مرا مجال گذر
بخاک ما ننگر کز همه شکسته تریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما ننگر کز همه شکسته تریم

زدست خضر چه سود آب زندگی مارا
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنے
هزار شکر که بارے ازین سگان دریم

بهر سیمبر انیم چهره کرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدر دریم

گل شد تنم که گویت از اشک لاله گویم
باشد هنوز تشنه خاک درت بجویم

از بار دل تن من باشد چه کوه ورنه
در موج خیز گریه مشکل بود بسکونم

زد از حباب خیمه گردون آب دیده
من با تن کم از موی آن خیمه را نگونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته
کاین سوزد آن گداز د از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو
تا کی ببزم خوبان بر سر دمی فسونم

مپرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بی خودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه جستم آنکه گر هر دم رخت از لحد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از نامه
برون آئی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

گهی در ماه و خورشید الله الله چون بود ممکن
که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی آوردم بارے
زمانے بهر خرسندی دران دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت اینقدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بنگرم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زنهارم در زردی تو نه از طور وفاست
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفت ست غمت ملک دل از خیل شکیب
هر شبے بر سپه خواب شبیخون بینم

یاد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
گر نه هر لحظه ورد مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیمار بجبه
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمے نگذرد کز غمت خون نگریم
ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازے
که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهے سوے لب جام باده
که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلے مرا هیچگه یاد ناید
که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند دنے آب دیده
نه از بے غمے دان که اکنون نگریم

نه بینم گهے گریه باز ار جامی
که از دیده و دل بر و خون نگریم

کجا بود کے که ازین سوز درون باز رهم
یا ازین درد غم روز فزون باز رهم

چند طعن خردای عشق خدارا مددے
شاید از درد سر او بجنون باز رهم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من
کاین بخ مار یست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه دوستان که ترا می بینم
چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبے کز ماه مهرا فروز خود یاد آورم
از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست
در جهان من نیز روزی هم فرهاد آورم

من چو نتوانم که از دل مهر دلدارم نگاه
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته
تا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بازگوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه میکشم

جان می برم تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می کشم

نه صبر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم
به روی آنکه بنشینم سگش را آب در ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم تنهائی
که گر دستم دهد از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقل و سودای دنی دادم بپرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان دلدار از ان هردم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم

چو فرهادم ازان در سینه باشد کوه درد و غم
گر ان شیرین دهان نبود مسیر عیش پرویزم

گو میدای نکو خواهان کزان بدخو بر جامی
معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

ما بر نجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل و دست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد از ساز اهل درد
جز مضراب غمت این چنگ را نو اختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را سرشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان نزن که ما
بر سر بازار رسوائی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک گدائت در نمیرزد سر شک
کاری در بیقدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که در ان خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که کشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

جواب نامه و پیک از میانه رخت بدنسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

تمامیی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معانقه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی بهم لقب خود
بدین وسیله گر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون دیو ز بیرون زند رهم
از مکر این دو ره زن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چون روم ازین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت ز خم صبغة الله هم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه بمصر
کس پی نبرد که بدین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست
کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران ره سپه عازم ملک یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل ازان از دهان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بو العجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم

جامی تکبیر دو عالم خواهم زیلی قصه خواند
تا که از ردی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم
کاش تو انم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارم هم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا باشم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا تگاهم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه کردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آئنه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

تا کی امروز از مئ و شاهد بنقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر و صهبا نهم

سار لیست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
ذاهب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو مے نگفت و گوے که آغاز ما چه بود
جمعے بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا را واحدست و بس
تا در میانه کثرت موهوم و السلام

باغم و درد تو لنعم و هم بالکم — شکر که با شکر تو دم الغم نعم
صبر کم و محنت و اندوه پر — کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر — با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر خطت صنع ما — بیخبر از نکتهٔ جف القلم
تر نشود دامن اشک ترم رخت — دور بود چشمهٔ خورشید و نم
باد صبا حلقهٔ زلفت کشید — حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفتهٔ جامی که تحسین سزاست
حسنه الله لطیب النعم

مائل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جز دلا تجزی کند حکیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو رحمت و لطف برتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دو بهر صنع — در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم
جان وقف آیت خط تست اینک آن دهان — بهر لزوم وقف بسر منی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دونیم

خواهم از تربیت پس از قتل استخوان حزین قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم دارے ز محرومی لگد کوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خونابه زد دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل ار مدام دمبدم

ریز خون ما مگر در کعبه کویت که نیست
چون مجنون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نپسندیم سودن بپشت پای خویش
فرش کن چشمم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری

خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته خاشا

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد
تا کی من دل سوخته پروانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمرے
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

گنجے تو و عالم همه ویرانه این گنج
وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
جز در طلب گنج بویرانه نباشیم

در هر گذر که بے گه و گاهے نشسته ام
بهر رسیدن چو تو ماهے نشسته ام

گویند یک نگاه دور از تو ام نسبت
من هم در آرزوی نگاهے نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند
بے راه در روی بر سر راهی نشسته ام

پیش تو رت بخاک مذلت فتاده ام
گوئے بصدر مسند جاهے نشسته ام

چون نیست محرمے کہ زنم پیش او دمے
دمساز اشک و همدم آهے نشسته ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران
کاینجا برائے عذر گناهے نشسته ام

جامی صفت گرفته کف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهے نشسته ام

امروز ز شوقت همه سوز دهمه دردم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم دردی که عشقت
هرگز من بدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه دگر گونه کند چهرهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم زهمه روی تو گردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان ست
ای شاخ گل تازه تبرس از دم سردم

گر تو ننشینے بمن این بسکه نشیند
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلے گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسود اے تو فردم

از روی دل خونین جگرانت خوانم
مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبایت کنے طرف کله بر شکنے
پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چونے بردن نام چو توئے
بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بتہ پیرہن اندام چو سیم
از زمین تر زہمہ سیمبرانت خوانم

تا نہ بینی رخش ای شیخ خیابان گرچہ سوی
پای تا سر خبر از بی خبرانت خوانم

ہمچو عمر از من دلدادہ روان میگذری
جای آن ہست کہ عمر گذرانت خوانم

جامی از ہر چہ نہ دیدار بتان دید بہوش
تا درین انجمن از دیدہ درانت خوانم

ز آرزوی تو سر گشتہ در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوہ و در شتابانیم

نماند راحلہ اسعے ما خوش آن ساعت
کہ در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذرہ گرچہ حقیریم رخ متاب ازما
کہ بر سپہر وفا آفتاب تابانیم

جوالہ دگر آن ساز رطلہای گران
کہ ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

بروج ما چو مہ چارہ دہ شدی طالع
ز قدر و منزلت شب فلک جنابانیم

شراب و نقل بار باب بزم عشرت دہ
کہ ما آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضہ مکن جامی این بس ما را
کہ در سواد ہر سے ساکن خیابانیم

بسکہ در سر ز فریاد و فغان خود کشتم
از دہان چون نالہ میخواہم زبان خود کشتم

جان بر آمد ایک از دل بر نمے آید مرا
کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشتم

میہمان شد ماہ من در دا کہ جز جان تحفہ
نیست در دستم کہ پیش میہمان خود کشتم

تا در آمد از درم آن سرو ہر دم دیدہ را
کحل بینائے ز خاک آستان خود کشتم

میکشم از سینهٔ پیکان خدنگش را چو نیست
قوت آنم که پیکان را ستخوان خود کشم

سر که بارش میکشیم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در رهِ سر وِ روان خود کشم

دفترِ جامی ست این از گفتهای عشق پُر
میبرم تا پیشِ شوخ نکته دان خود کشم

نا نه آن تو میم کز بار کسے گردن کشیم
ور کسے در راه ما خارے نهد دامن کشیم

میکشم از تیره خویان دردی درد آنچنان
کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جانِ ما
ما ز مهرش نقد جان زیرِ سُم توسن کشیم

هر که خواهد بهرِ ما دوزد ز محنت خلعتے
ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرشِ دیبای رنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید بهپلوی خویش
بسترِ سنجاب از خاکسترِ گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در رهِ دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزلِ انصاف کشیم
با دلِ صاف بهم جامِ مئی صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلے ورزیم
ور دهد جامِ مئے صاف باسراف کشیم

مشکلِ عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه دردِ سر کشاف کشیم

پیرِ میخانه لباطِ کرم انداخته است
رقعهٔ زرق چه بر حاصلِ اوقاف کشیم

نقد ما را مبرای خواجه بصراف که ما
این همه خیمن زقلابے صراف کشیم

واب مانیست گلهٔ خاصه بهر نا جنسے | گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینهٔ فقر آسودیم
حاشش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستیم زجان غلامت امّا گریز پائیم | صد بار م از فروشے بگریزم و بیائیم
گاهم رقیب خوانی گاهے سگ درخور | آن نام را نخواهم وین لطف را نشائم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بارش آزمودم دیگر چه آزمائیم
بستاز تف دلم زنگ آئینهٔ وداد گردون | اکنون بصیقل آه آن زنگ میزدائیم
هر گه بقصد قتلم تیر جفا کشائے | بهر لقاے عمرت دست دعا کشائیم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمائی | خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمائیم

هر دم مگو که جامی تا کے سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرائیم

ما بیادت نشسته خاموشیم | کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها | محنت و درد را هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت | باده ناخورده رفته از هوشیم
گر به مضراب غصه نجراشے | رگ رگ ما چو چنگ بخروشیم
تا تو در گوشش کرده حلقه | ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش مبوش | زنده امشب ز لذت دوشیم

دور دور دت صلا زدم دل را
گفت جامی نبوش تا نوشیم

نوید همدمیت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشود پیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

گمو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ز دای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعدی ز آستین آنم که خواهی بسملم
خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلان زاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ ظرف بام تو من می طپم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر زاب و گلم

تو باره بستی و دل خود را ز طرف محملت
نالان کنان آویخته یعنی در آئی محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم

چشمت بنازی لب بنقد دل از من میبرد
وان در کمین نشسته خوش دین کرده رهزن غافلم

گفتی که جامی بگسل از غم کز تو دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

ز عشقت سینهٔ بے غم نه بینم
ز شوقت دیدهٔ بے نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر من بعد روی غم نه بینم

گوا از غیر من بگسل که من خود
کسے غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلے بیند جفائے
من بے صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبے را نمودم چاک دل گفت
برو کاین ریش را هم نه بینم

بپوش آن رخ مباد از غم بمیرم
اگر روے ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل کی شای جامی
که در عالم کسے محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام مانده ام
بے دل و بے دین و دلبر مانده ام

عاشقے با خواب و خور ناید درست
لاجرم بے خواب و بے خور مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت
چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی مکن پس زانکه من
زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

تا چو جام مے ز دستم رفته
با دل پر خون چو ساغر مانده ام

رفته ام در باغ و ز شوق قدت
روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوے
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

آب رو را که دران کوشده ام ریخت بخاک
از روی بدل از خاک درش میدارم

سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر ازان شوخ ندارم دگری
بعلم الله که زجان دوسترش میدارم

مرغ وحشی ست دلم زان سبب از رشته صبر
تا ز غم نگسلد بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم
وز منکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم تربیت پیر مے فروش
زین مرشدان ره زن ازره فتاده هم

زان مرشدم چه کار گشاید که تو برام
از روی خوب میدهد و جام باده هم

گشتم بسے بمدرسه ها کس نیافتم
کو درس عشق افاده کند استفاده هم

زانبای خاندان مروت نشان مپرس
چون خویش دلے نماند ازان خانه داده هم

منشین زپای اگر نبود خنگ بادپای
عزم حرم سواره توان و پیاده ام

جامے بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیابد زیاده هم

چونتوانم که برخوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

زخوی نازکت ترسم دگر نه تا سحر هر شب
بگرد کوی تو نعره زنان فغان کنان باشم

بهر گونه که باشم از من مدروز نه پسندی
نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو زمن غمگین خوشا خوابی
که تو با شی عیان و روی من من نهان باشم

کشادی پرده از عارض کنی منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

زناموس خودم مقصود نام ننگ تست آری
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا نه نشینم
گر سر برود فی المثل از پا نه نشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج
آن به که بگوشم به تمنا نه نشینم

تا با تو رقیبان تو تنها نه نشیند
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم

وادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا نه نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون در صف شان از همه بالا نه نشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتی که برا هم منشین جامی ازین پیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم لب ساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
تا که من با نالهای دل خراش خود خوشم

شهسوارا بی کسان را کس نجوید خو بنها
زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو گر ترکش همی بندی دمن در غم که چون بر دل
افگار آید ناوکے زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام نیستم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدائی شوم
ور همی آیم میان خلق رسوائی شوم

ای خوش آن دم که چو طفلان نیز ندسنگ جفا
تا که از جای من دیوانه شیدائی شوم

با جفا تا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشائی شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد
تا بدین حد نی خراب شکل زیبائی شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای بر جان من آن شبها که تنهائی شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضائی شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جائی شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
یار سیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز
پای تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم

گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در بکویش نتوانم که برم ره بارے
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب تیره تر و شب تیره از روز بلود
هیچ دشمن بچنین روز مباد اگر منم

ای اجل زود ترم شربت مرگے بچشان
تا بکے خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم در دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

مهر مبدل دمی ز آمد شد کویت نیاسایم
ولے هرگز نمے بینم ترا چندانکه مے آیم

مرا زان در مران چون با سگانت بسته ام عهدے
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

گر بگریزد و گوید جان ازین مشکل توان بردن
جراحتهاے پیکان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدن پاے تو نتوان کاشن بگذارے
که رخسار خبار آلوده بر خاک رهت سایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزے
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

زردے مردمے یکره بگو جامی سگ کویت
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه جاحت بود شمع افروختن در بزم او یارب
چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم

بسے بر خاک سودم پیش پاے مستی از مستی
سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم

بآب زندگے پرداز اقبال و وصل او
ولے کز آتش مهجورش در تاب میدیدم

جهانے جان همیدادند بهر جرعه اما
ز جامش جامے لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دست رس نبود کہ گردے دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای تو نشش میرم

من از بار سفر مے جنبم از خاک درش باری
تو باش اے جان کہ خواہی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن نجا کم گر زیارت آئی اے محرم
بخوان جز نام آن بت کان بود ہنگام نکیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون اے ہمدم مشفق
خدا را از آہن نعل سمندش ساز زنجیرم

نہ تاب ہجر نے یارائے وصل او چہ حالست این
برآ اے زار ماندہ جان زتن کانیست تدبیرم

چو من اینجا بجان درماندہ از سودائے بد کیشے
چہ سود اے قصہ خوان افسانۂ خوبان کشمیرم

مگو جامی کہ ہستے جامیا سلطان وقت خود
سگ کوے تو ام آخر مکن زین پیش تحقیرم

بیا اے اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبہای تار خویشتن گریم

ندارم مہربانے تا کند بر حال من گریہ
ہمان بہتر کہ خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا ہم در غریبی شوخ چشمے آفت جان شد
نکوئے کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بخون اے دل چو در چشمم نماند آبے
کہ خواہم امشب از ہجران یار خویشتن گویم

مگو جامی نشاید گریہ از بیداد مہ رویان
کہ من چندین زبخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذرے سوے مزارم
بوئے جگر سوختہ یابے زغبارم

چون رفتنیست از تنم این جان بلا کش
آن بہ کہ بخاک سر کوے تو سپارم

در گلشن جان شگفد صد گل راحت
زان غنچہ کہ در سینہ ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل
تا روز نه دل برخ غیر بر آرم

نے در خور تشریف وصل نے در خور دیدار
یارب من بیدل بچه کار آرم

گر بوته هجران چو زرم گر بگداز ے
دیگر نشود بر محک عشق عیارم

لطف تو فرمود که جامی سگ مائے
در نے من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم
به چشم حسرتش از دور بینم

گهے کز خاک کویش دور مانم
مبادا جاے جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جاے
خس و خارے که از کوی تو چینم

تا بسا لیش غنودن چون توانم
بلائے همچو هجران در کمینم

مگو جامی بروز من درنه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسے سوز ندزان شمع دل افروزی که من دارم
ولے تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم

مگو روز ترا شب سازم از بی مهری ای گردون
که بی آن هم ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجا مد طبیبم چون بود صد زخم را مرهم
ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو ای شادی و صد حیف
کجا آید بدین جان غم اندوزی که من دارم

شد شب خواب دوشینه دارم من افغان کن جامی
مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامیِ تو داریم — هرجا که رویم پادشائیم
هرجا الم تو مرد دردیم — هرجا قدم تو خاک پائیم
در بسته بروی این و آنیم — نشسته بگوشهٔ بلائیم
گه نکتهٔ عشق می نویسیم — گه نغمه در دمی سرائیم
بودند نظارگی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محرومم — گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم — ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو میان در دعائیم

جامی بجفا و جور خوگیر
وانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوٰة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بکشائی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بکشائی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام
ز خون عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان — بست نبرد لطیف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام چرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم بر کفت پایش جبین مالم
ز درد و رشک بینم در دمی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این
گذارد کاشکی تا ردی خود بر آستین مالم

دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسپش
بدیده گل کنم بر سینه اندوهگین مالم

بپیچ از من عنان ای عمر و چندانی نمانم ده
که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی
که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام
بحمد الله که بارے یافتم کام

برو ای ماه گردون گوشه گیر
که آمد ماه من بر گوشه بام

چو بر یاد لبت نوشم مے لعل
لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماہے ولے ماہ دل افروز
بقد سروے ولے سرو گل اندام

ہمای سدره باشد کمترین صید
خطت روزی که گردد مه نهد دام

گر عشقت زکے بودست تا کے
ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودے
که رفتے بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب کز دو دیده تر دامنی گلگون کنم
گه بکه منزل دگه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل کی کشم یک زمزمه
کز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا بر امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت مأوا کنم

خواهم از سودای پا بوست نهم سر در جهان
پا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم
کی بعبر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی ز دیبش سرو قامت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام را نند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک مے خوردن کنم

جان چه آرم پیش کز بهر نثارش پرورد
مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزن کنم

کی بود همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بے تو چو غنچہ خون در دلم
بنگر بسر شک لالہ گونم

زارم مکش اینچنین خدارا
ہر چند کہ یافتے زبونم

اینست ترا بخوب روئے
آن کشت بعشق رہنمونم

ہر بار بپرسیم کہ چونے
ہم خود بنگر ببین کہ چونم

یا لب بکشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

ہر شب من و آہ و نالہ جامی
اینست نوائے ارغنونم

براہ تو پیش صد نازنین را خاک می بینم
سر خویش عزیزش بستہ بر فتراک می بینم

بتیغ غمزہ خواہد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم

بہے کردم بمژگان تا گرد پایش آزردہ
بخاک پای او بر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکہت پیراہنش ہر صبح در گلشن
لباس غنچہ پارہ جامہ گل چاک می بینم

مرا حال دل آوارہ خود یاد مے آید
ز درد جا شتے ہر جا دلی غمناک مے بینم

چہ شد بیچارہ جامی را درین شبہای غم یارب
کہ نام او ز لوح زندگانے پاک مے بینم

زہے رخسار و خطت آیت لطف و سیم باہم
امید و بیم عشقت مایۂ شادی و غم باہم

چہ گویم وصف رخسار و دہانت کان گل غنچہ
ز بستان وجود افتادہ و باغ عدم باہم

برو مطرب کہ در چنگ غم او من چو عود امشب
دل و جان ساز آہ و نالہ کردم زیر و بم باہم

هی راند سوار آن تنوخ دار هر جانبش جانها — روان گشته که دیدست اینچنین تباه و خشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید مه رویان — که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را
که افتد در دمش از بیش و صبر کم زکم با هم

چو نبود در دی جانان دیده روشن نمیخواهم — چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم
میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را — که بی روی دل دیرانه را روشن نمیخواهم
ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد — بجز برگ گل سورش پیرهن نمیخواهم
غمش آتش بمن زد رمید از دل قرار او — که من شبهاز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان منشین خس و خارم که بی پایان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
شبم چون خاک گردد در رهش آبی ز دیده — که من ابر گرد محنت را بدامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی
چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فگنم
جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
تا رسیدی بمن آواز سیاه توگی — وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تا ری از پیرهنش بهر خدا بوی من آر
تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب ز انکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من ننشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

گاهی بتخیل زرخت غالیه چینم
گاهی بکمانخانهٔ ابروی تو ام چشم

باشد بکماشخانهٔ ابروی تو ام چشم
چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

پوئیدن راه تو بسر گر دهدم دست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

بابا د صبا بعد بجودت نکنم رو ی
ترسم که برد خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز جان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله ازان شبها که بودا ز صد برون دردم
تو با اغیار میخوردی می و من خون جگر خوردم

بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده
من از غم خون مرا می گریه خونین میگردم

بری را چون روا باشد که گردد دلبر هر او
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی انچنین در حسرتم کز بخیه دلسی
زجان غصه فرسود و دل اندوده پر دردم

چو جان و دل عزیزی ما گر فتاران کن نوازی
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله وآهی

چو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم
پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی دمیخواری چو جامی سر برآوردم

تند میر اندمی و میسوخت سراپای وجودم
بجفا دور مکن روی من از خاک ره خود

کز زیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم
کاین همان روست که صد روی بکف پای تو سودم

زیر لب دمی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بدبین که ز بس غیر دمی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه دردم همه خون گشت چو غنچه
بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فگند عکس بهر سو که نگه زد
تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام محبت ساقی رندان
من آه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

باز بر مشکن چو نیاز مند تو یم
ترحمی کز اسیر خم کمند تو یم

سوار مردی گذشتی و تا هنوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند تو یم

بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد
که بی نظیر جهانی و ما پسند تو یم

چه حاصل ست بزنجیر پای بالیدن
که ما بسلسلهٔ عشق پای بند تو یم

غرض ز دیدنی و عقدهٔ قبول خاطر ست
ز زر و غیر چه باکست اگر پسند تو یم

نهال محنت زاد اهل فنا دانی که چیست — هنوز ما بهوای قد بلند تو نیم

بجام چشم نگنجیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش چند تو نیم

گرچه بر دل زخم عشق تو بارے دارم — الحمد که با بے چو تو یارے دارم
گردم از رخ مبر اے اشک که این عطر وفا — یادگارے ز رخ سپ سوارے دارم
باغ من آن سرو کویست و بهار آن گل رو — عیش من بین که چه خوش باغ و بهارے دارم
مانده ام دیده بره بر بگذر و باد صبا — تا کنم زان سر کو چشم غبارے دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقے بگمان — که چو ایشان نگران اندیشه کارے دارم

جامی از بزم وصالش چو منے را چه نصیب
اینقدر بسکه دران کوی گذارے دارم

چو مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم — بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تا شدی شهره خورشید همه ماه و شانرا — ذره سان بے سر و پا گشته هوادار تو بینم
تو ئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا — جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون بر اد تو شود خاک تنم از سر حسرت — چشم خونبار کباری قد و رفتار تو بینم
تا کنم با تو سخن گویم ازین باغ تو چیدن — اینقدر بسکه بکے خار ز گلزار تو بینم
از پے آن دو هوس طوبی و اندیشه جنت — من و دامان غم که چیدن قامت و رخسار تو بینم

مرنج از جامی ای جان گر خطا ها — زین همه عاشق بیدل گر خطا ها تو بینم

بدیده گر ز رهت خار و خس چنینم
در بغم آید اگر در گل و سمن بینم

اگر کنند بمن عرضه دینے و عقبے
من آستان تو بر هر دو جای بگزینم

من دوعای تو پیوسته این بود کارم
من و هوای تو همواره این بود دینم

گو بطرف چمن شو نظاره کن در گل
چو مرغ باغ نه من عاشق ریا چینم

مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید
چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسے این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم چون نتوانم
با عقل تولا چه کنم چون نتوانم

از درد تو داغے ست کهن بر دل ریشم
تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم

از ناز کے خوے تو خواهم که زدویت
پوشم نظرا تا چه کنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم
آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز
تا خیر بفردا چه کنم چون نتوانم

خاریم شکست آبله بر سر کویت
عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودائے بتانم
ترک سر و ره بیک چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده ام حیران خویشم

بوصلم گر مرادی زنده این بس
که بینے کشتهٔ هجران خویشم

ندارد تاب هجران سینهٔ ریشم | کرم کن زخمے از پیکان خویشم
ربودی دل زمن جان نیز خود نیز | وزین بیش در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست | خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خواب و استخوانی ده کیم من | که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردِ سر از افغان خویشم

زهے بو عدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم | بیا که بے تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چه گونه پیش تو گویم | که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
بنجشن منصب فرآشیم کز آن سر کورا | بدیده خاک بروبیم ز گریه آب فشانم
اگر ببوی تو خاری خلد بپای سگانت | بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق اگر کشند کو بمکشیدم | که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم

من آن نیم که شمارے مرا ز سلک سگانت
همین بسست که داری گهے ز خیل سگانم

میرسد عید و کشتهٔ آنم | که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار | که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه جا بستیز | روے بنما که جان برافشانم
هیچ بازندگے نمے ماند | بے تو روزے که زنده مے مانم

عید خود خوانست دلے از عید
همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و عمدهٔ عیدے
همه بے تو وحید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را نجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
اینک رسید دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض خوبان تو دید دل
مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر
سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوے تو نماند ز ما جز فسانه
ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوے تو ره نماند مرا بے بهانه
وای من آن زمان که نماند بهانه هم

کردے نشانه بود بران آستان ز ما
درد اگر برد باد صبا این نشانه هم

جامے بدیش زلف درخت یافت از آن دو لب
ذوق مسیح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم
تو خود بگو بے بجاے تو ما چه بد کردیم

مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت
که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پے فراشے حریم درت +
نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست
پے نزول تو وقفش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هران نقدے | که بے عیار قبول تو بود رد کردیم

بگنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیکدو جام میش فارغ از خرد کردیم

رویے تو غایب از نظر گر تماشا چون کنم | چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان | بیمثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم لب مهری نهم کز ناله و افغان رهم | دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم
نخلے بی تو برگ زیستن بے مرگ من در دست من | اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا | خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب | دارم بدل داغی عجب تا ترا مداوا چون کنم

گوید جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه گر طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدا ے میخواهم | بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان | نشسته شب همه شب در نظاره گاهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل | نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف | ببین دراز ے عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض همتش ساخت | بیکدو جام ز انجام کار آگاهم

بگو بعشوه کزین خاک بر نمیخیزد جامی | سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

بنا ساید کس از اغیان من جائے کہ من باشم
ہمان بہتر کہ ہم خود ہمنشین خویشتن باشم

دہم تسکین خود ہر شب کہ فردا نبیش در رہ
ولے آن سنگدل نا یدبران راہے کہ من باشم

مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زنیسان
کہ چون دیوانگان ہوستہ با خود در سخن باشم

چو ہم دردی نمی یابم کہ گیرم درد خود با او
گہے با یاد مجنون گہ بفکر کوہ کن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکے چندان زبان درکش
کہ یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دہن باشم

چنان بر بود خواب من کہ نا ید چشم من بر ہم
مگر وقتے کہ زیر خاک مُردہ در کفن باشم

چو شد در کار مے پیمان تقوی باری آن اولے
کہ پیمانہ بکف با ساقیے پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیدۂ اشکبار ہم
بے تو ز اشک لالہ گون چہرہ پر دکار ہم

دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدے
آفت روزمن شدے فتنۂ روزگار ہم

غصۂ ہجر بس مرا وعدۂ آمدن مدہ
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار ہم

تاب نیاورد تنت در نہ پئے لباس تو
رشتۂ جان بیدلان پود کنند و تار ہم

گر بود از گرانیم بار دلے سبک ترا
بار ببندم از درت بلکہ ازین دیار ہم

چند بخاک رہ فتد سایۂ سرو سرکشت
سایۂ زحمتے فگن بر من خاکسار ہم

باغ و بہار بلبلان حلقۂ سوسنست و گل
جامے دل رمیدہ را باغ تو ئی بہار ہم

زلف تو عمر ہاست میگویم
این سخن عمر ہاست میگویم

بهر جان دو آن دو رخساره — گونه گونه بلاست میگویم
خط تو گفته اند مشک خطاست — این حکایت خطاست میگویم
منع تا کی ز نامه ای رقیب — هر چه او را مراست میگویم
در وفای تو راست چون الفیم — بوفائیت که راست میگویم
مه برمی نام نیم لحظه فراق — طاقت آن کجاست میگویم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

کناشیون ذاتک فی وحدة البطون — مرناسواک حیث تقلبت فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس — هر نفس و لکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیاد باده پی چند و چون مبار — در بزمگاه عشق مبر از چند و چون
بازم ربان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز دپرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخت هر نفس مهر ول افزون — وجهک شمس الضحی انحن له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون والقلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامت است
مانده یک حرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع نمیدست ازان
با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن ار بی سکون ساخت بصنعت بسنگ
من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیجا صلان چیست جدا از درت
جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین
گمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت
نمی بیند خرد یک موی ازین

لبت را گفتم ای جان این قلبی
دهانت گفت پنهان چیست لا این

بوام از میکده بردم سبوی
مرا باد ابگردان دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس والعین

بودم آن دوش درین میکده از دردکشان
گرنه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان مطلبی
بی نشان باشد ازایشان نتوان یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شانی دگرند
شان آن شاهد جان جلوه گری در همه شان

جان فدایش که بجستجوی آن گم شدگان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

دوره میکده آن به که شویم ای دل خاک
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق تقلید مگو اے واعظ | پیش ازین باده بیش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقه گر ذریر بیند از کف یار
همدم بے سر و پایان شود در ندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندے | از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را با آن درازے | نبود صد ره مشکین بکندان
جعد بنفشه در باغ بے تو | صاحبدلان را بند ست در زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو | گر نبود بخوبے گردد دو چندان
در رود دل من دانے ولیکن | رحمے ندارے بر دردمندان

جامی بپسند و صد رنج بر خود | جز رنج صحبت با خود پسندان

آن کان حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن ما عرفت علے ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمانشست | فالکل واحد تجلے بکل شان
نور یست محض کرده باوصاف خود ظهور | تام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او | فے حد ذاته نهانست و نے عیان
فائز بود بوجود بر اعیان انس و جن | ساریست بود لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که هر عشق
رمزیست کس نگوئی و حدیثیست کس مدان

نه زهد آید بسر امانع زبزم عشرت اندیشان
نه خم خود دور میدارم زبزم شادی ایشان

بجامی کاطلس شاهان نشاید فرش ره جاشا
که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان

بهاش آن شوخ کوشهر منده زآئین جفا کوشی
که نبود شیوه آزار رزین وفا کیشان

نیندیشم دعائے غیر ازین کان شاه خوبان را
مبادا هیچ گه آسیبے ازکید بد اندیشان

مرا پیوند خویشے بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنائے عشق شد گسستم از خویشان

زراه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را
بلے این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی گلگون دیگران داده
بود خونابه دل بس مے لعل جگر ریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان
سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را برلب نوای ارغنون
ساقے گلچهره را بکف شراب ارغوان

ای که می لافی زلطف طبع خود انصاف ده
در چنین جائی زمے پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زرین نه نهیم
قصه جم تا بکے و افسانه نوشیروان

مطربا برست گوش آن مست را شبنور زن
چند حرفے در بیان عشق و دلبر شنوان

شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا
دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را زشهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید زخط حسن نازک عذاران — علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهاز نکوئے — بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره — چو ابر و از و هر مژه اشکباران
میا خون فشان میچکان از رخ و لب — بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامے که جزمے نه بخشد
فراغت ز دنیا و هوشیاران

یافتن پیش تو راهے نتوان — سویت از دور نگاهے نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم — وز دل سوخته آهے نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس — کوه را وزن بکاهے نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم — نسبت گل بگیاهے نتوان
دیدن روی تو گرچه خوش ست — با خوش آنست که گاهے نتوان
نالهام جز بسر کوے تو نیست — داد جز در شاهے نتوان

دوش جامے بخیال رخ تو
گفت شعرے که باهے نتوان

بیا در لعل لب جامم بگردان — دل زیاده لعل فامم بگردان
بگوی خود مخوان و روی ارادت — ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردے و رم فخر بنود — بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئی بدشنامے آخر
زبان در جواب سلامم مگردان

نہان سازد رآستین سیم ساعد
درون از طمعہائے خامم مگردان

کشد محکم بخت ازان کوی دامنم
خروشان کزین رہ زمامم مگردان

چو با لطف عام خودم خاص کرے
چو جامی رخ از خاص و عامم مگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
کردی عنان ز پنجۂ سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشتہ ایم
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

گر بشکنی بسنگ ستم حقۂ دلم
جز گوہر نیاز نیابی دران درون

لب تشنہ میروم ز غمت گرچہ میرود
بر دیم از دو دیدۂ پر خون عنان بخون

خواہے دلا بپائے کنے خیمۂ مراد
زان مو طلب طناب و زان قد ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست
یکسان نمودہ میل بعالے بدان بدون

جامی عالم بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

ہر سو مرد جولان کنان چابک سوار ابیش ازین
از کف برون رفتہ عنان یکسند مار ابیش ازین

بہر نثارت ہر نفس جانی بدست آریم و بس
بستان کہ نبود دست رس مشتی گدار ابیش ازین

خون دل صد مرد و زن آید برون از ہر شکن
جانا گرہ محکم مزن زلف دوتار ابیش ازین

بر طرف بستان جا بکن در پای گل مادا کمن
با سرو ہم بالا مکن شاخ گیار ابیش ازین

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنش
رخصت مده پیراهنت با دِ صبا را پیش ازین

جان میدهم بهر خدا گر دی دهد از رخت مرا
هر چند میدانی بهای این متاع را پیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دارد سری
ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را پیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
هر طرف آزادهٔ سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بسکه خون گریم برامش چون بفور شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب زمی کرده طلا و سان باغ سدره را
چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین

نی که گوئی گر تلخ تو چندین بهر چیست
خندهٔ شیرین نعل نوش خند او ببین

چشم مدر اخالش افشاند ست بر آتش نشید
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفتهٔ جامی سبکبار ست در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

مرد زین چشم ترا ی اشک خونین دمبدم بیرون
شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دزم ز پیکانت
که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل در باغ لاله بین که چون شبها
ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون

زدی بر اوج سیم از مشک حرفی رقم یعنی
نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون

بگویم راز آن لب گر چه خوردم خون از و عمری
بلی ندهد ز خم در خورده باده نم بیرون

نمت از دل نرفت و نیست جان از تن نبود آن — کو میگفتم نمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم نهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین — این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن — چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در دست ما دین بود و پرتو هستی — کو جذب فنائی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر — در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین
این وحدت محضست که از کثرت تکرار — گه رابعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عین ست یگانه که چو از قید تعین — افزود و برد نقطه پدید آمد از و عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز آنچنین — کرده با خونین دلان بیدستی آغاز آنچنین
چند بار سر کشم خواهم فگندن در رهش — گر رسد بارو گر مست سر انداز آنچنین
قالب پر سوده را خواهم شکستن در قفس — مرغ جانرا گر بود سوی تو پرواز آنچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — اشک چه بودی گر نبودی گریه غماز آنچنین
زار مے بینند مرا زانکه تغافل میکنند — از چه شد نامهربان آن نازنین آنچنین
من ندانم چشم به بود از کجا دارم که هست — عشق بد خو یار ظالم چرخ بد ساز آنچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کے میان عاشقان بودے سرافراز اینچنین

اے ہمہ سیمبران سنگ تو بر سینہ زنان
تلخ کام از لب شیرین تو شیرین دہنان

با گل و بلبل اگر باد نبوے تو رسانم
آن چرا جامہ دران اند و این نعرہ زنان

دلق سالوس مرا پردۂ ناموس درید
جلوہ رنگ قبایان و تنک پیرہنان

چون نرنجم کہ درین بزم طرب ناپسندید
یک ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان

بسر پیر خرابات کہ میخانۂ او
ہست محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقہ بر آمد ز درون آوازے
کاے ترا خاتم دولت کر و اہرمنان

ساکن مدرسہ و خانقہ میباش کہ نیست
کنج میخانۂ ما جز وطن بے وطنان

لاف قوت مزن ای پشۂ عاجز کہ شکست
زیر این بار گران پشت ہمہ پیل تنان

جامی این نظم حسن گر نفرستد سوے فارس
حافظش نام نہد خسرو شیرین سخنان

اے شہ تنک قبایان مہ زرین کمران
سر در کج کلہان خسرو شیرین لبران

مرہم سینۂ بے کینۂ آشفتہ دلان
مردم دیدۂ غمدیدۂ صاحب نظران

تا کے افتم برہت آہ کشان اشک فشان
تا کے آیم بدرت نعرہ زنان جامہ دران

گذرے کن بسر عاشق مہجور کہ ہست
محنت عاشقی و دولت خوبے گذران

با خیال تو سحر معذرتے مے گفتم
کاے شدہ مونس تنہائی خونین جگران

خویش را شهره بعشق دگران میسازم | تا نگویند حدیث من و تو بے خبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک
کز تبلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابو القاسم مغز الدوله بابر خان
تهمتن شاه فلک مسند که ز داد و دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها | کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم احسان
ز باغ جاه او گر هست این رنگارنگ گلشن | ز قصر قدر او خشتے ست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آئین سلطانے | گدای حضرت او بیند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای اهل زین بیشین بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون | نشسته اند ازین در دمردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا | مرا رسید ز درد تو نالہ بر گردون
مرا تو چشمے ز گردون در د چشم من ست | گرفت چشم مرا در د چون منالم چون
ز درد اهل نظر پیش از نیت انچه بگوش | رسیده بود بدیدی بچشم چویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش | که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم بروبن در تو فرش رهست | بدان امید که یکدم نهے قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر دست
ولی بچشم تو مشکل درآید این افسون

ترک شهر آشوب من زنیسان کج شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند از آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

تو سن عقلم که از هر تازیان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم جز بلشکرگاه شر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین

زارم از دوری خدارای که سویش میروی
چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

تهی از راه بر آمد نه که افزون مه است این
سر من خاک رو اد اگر آن کج کله است این

همه حسن ست ملامت همه لطف ست صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شد ز سر راهش را سپهی جمع ز خوبان
مشکن کو سپه شه که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر بر پهلو
که ز خون مژه بسته جگر تفته است این

چو شب از بستر محنت اگر روز سیه شد
نه کنم ناله ازان مه که ز بخت سیه است این

من دیوانه محنت که بشبهای جدائی
دل خوکرده بغم را شده آرام گه است این

بر هت پست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

بنمای کز رخ مطلع صبح صفاست این
آئینهٔ جمال تماشے خداست این

گردم بسے طفیل سگان بر درِ تو کوے
هرگز نه گفتیم چه کس ست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلے مبتلاست این

هرگز نه کردی از لب خود کام من روا
اے بیوفا بشرح وفا کی رواست این

زلف دوتا ست پیش رخم گفتهٔ نقاب
زلفِ دوتا مگوے که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدائے خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیهات گو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن

ترسم روم از دست اگر روی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آموختم اے مردم دیده
آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ار چه بر فتار ره تیز نهد پاے
دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

مارا نبود تحفه بجز ناله و آهے
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم لعبهٔ رود تا سوے بالا
خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلے از باغ تو چیند
اے کاش تواند خسے از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن
طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست بر نگلست ای رفیق
نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن

در خور صید تو نیست این تن چون موی من
لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز سوز جگر
یا دهنم را ببند یا جگرم چاک کن

بر سر بالینم آ هیچو رفیقان دمی
حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من
که باز شعله برآورد آتش جگر من

خجسته باد طلوع تو ای سهیل تمنی
که روز گشت باقبال طلعت سحر من

لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه
بسوخت آتش عشق تو جملهٔ خشک و تر من

به گریه گفتم ازین درد و مرهمان بسر خود
بخنده گفت برین درد کرمیابست بر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون برم ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن
سر کشا ز پای دل در زلف مشکین بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تلخ کامم را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو
رشتهٔ جان از تنم برکش بدان هموند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب بر جام می بنمای و آنگه خویش هوش
شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل روی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان زمن کفارت سوگند کن

مردهٔ حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

زلعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته ترکه مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بسکه سینه بناخن همی کنم زخمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل
که جز خیال محالست ازان میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن

خوشست دل بلاقات ره روان دادن
چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو مے ز جام خیال لبت توان دیدن

بیار غمت را نفس باز پست این
بپاس نفسش دار که آخر نفست این

بے واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن
کش واسطهٔ رحمت جاوید بست این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق دمامت
بگذر بسلامت که نه جای هوست این

از نالهٔ ما فارغے ای صاحب محمل
در گوش تو گوئی نغمات جرست این

از گلشن فیروزهٔ چرخم چه کشاید
مرغ دل محنت زدگان را قفست این

گاهے که خرامے سر من بر قدم کن
انکار فتاده بزمین خار و خست این

عمرے بدرت جامی درماندہ بسر برد
یکبار نگفتے کہ برین درچہ کس ستاین

شدم بہر تو خاک راہ خوبان
یکے زینسو خرام ای شاہ خوبان

ز خورشید رخت جز پرتوی نیست
فروغ عارض چون ماہ خوبان

گرانے کو ببر جان زانکہ کردم
حریم سینہ منزل گاہ خوبان

مرا از ہر چہ در عالم سرے بود
نہادم آن ہمہ در راہ خوبان

ز دولت خواہے ست اینکہ جامی
بود پیوستہ دولتخواہ خوبان

چند ز آشوب مے فتنہ برانگیختن
مست بردن تافتن خون کسان ریختن

خون مرا ریختے دست من دامنست
گر نہ بفتراک خویش خواہیم آویختن

قاعدۂ عشق چیست شرط محبت کدام
از ہمہ بگریختن با غمت آمیختن

از تو برانگیختن رخش ز باد صبا
بر سر اہل وفا گرد بلا بیختن

جامی ازان قید زلف چست رہائی دے
قوت مجنون نبود سلسلہ بگسیختن

کشیدہ بود مہ از حسن سر بچرخ برین
چو دید روے تو آمد ز آسمان بزمین

ز دیدہ بسکہ نگینہای لعل ریخت گرفت
گداے تو ہمہ روے زمین بزر نگین

کمین چشم ترا بندہ ایم بہر خدا
مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال | ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین
ز خود بردم چو تو آئی و حال من بینی | وگر ز من نشود با ورت بیا و ببین
منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور | نه جان بجای نه جانان نه دل بجا نه دین

ببین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طائریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین | اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مهر تابان بر دهانت بس نهان | در میان این و آن موی میانت بین بین
سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف | پای تا سر شیخ شهرت جوی با شید ست و شین
مستخوانم شد ز غم صد پاره همچو پاره | زان مقام پیشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حساب حال من | ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند هندوی زلفش هر شبی | خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را | آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم شد نشان خرمی | کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از نیستو هست و جدل | رفت آنگه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من
بر پیش سگان کوی او ام برای آب رو | بر خاک ره ریزی چو از نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعهٔ اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر فی آب و خاک ای نازنین
والله ز جان هم پاک تر وحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اند بر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل در لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن بدرید جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
این بسکه بر دل میبرم داغت بجاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را بارئے
گر تو کنی غمخواری از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشبو گفت من نظارهٔ آن رو مکن
من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کز پی نظاره رو بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زانسو مکن

رویش ببین ای باغبان شبنم می بدار از روی خود
پیش خزان رو پیش ازین در نصف گل خود رو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد رو
روی نکوی یار بت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن خیری ازو
رحمی نمای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نیم دیگر ز چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد بگش از ناله و فریاد تو
تنهای تنهائی دگر جابر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو دکنون — آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه کشایم گهی دمی — ترسم کشد ز بانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را بهمین میکنم فسون
هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده — چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کاین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی انچه توان میکند از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من — که خوشی با همه همین با من
چه خطا دیده ز من که ترا — شد چنین طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد گران — خوشتر آید که انگبین با من
منکه باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من
قرنها داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما بره جامی
رفتنم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشوه عشق پرهی دستگیر — بر باد بعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب ست لاف عشق جوانان بعهد شیب
موی سفید ازمے گلگون خضاب کن

بدنام شهر مانده و در سوای عالمیم
ای پارسا صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنے یکیست گرچه صور مختلف فتاد
این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنے زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
بسبزهٔ دمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جو بهار مکن

گلست آن کف پا گل پیش او خارے
بخاک بات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف
چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوے تلخ تو ام نا امید خواهد گشت
مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسے لاف برزده ام
مران بخواریم از پیش شرمسار مکن

نماند دل که ز درد تو خون نشد جامے
خدایرا که چنین نالهاے زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من
در فراقت چنین نکاست که من

گفتهٔ برز خسم که عاشق تر
چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلاے تست ولے
اندرین نیگونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست
نه چنان از درت جدست که من

اکیست گفتم برائے چو قدت
سرو بالا کشیدہ راست که من

بے تو هستم میان آتش و آب
کز دل و دیده عمر ہاست که من

گفت جامی که میبر دسوے دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من
میسوخت زآتش تو دل دردناک من

سررشتهٔ وصال تو گر آمدے بکف
پیوند یافتے جگر چاک چاک من

هرچند دل زیاری خود پاک مینت
دانم سرائتے نکند عشق پاک من

روزے که مے نوشت قضا نامهٔ اجل
شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوے خوشدلی از منکه در ازل
آمیختند باغم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من
بهبین صد حرف غم هر لخطه از لوح مزار من

بگویت لیکه آه آتشین از دل برآوردم
سنگت را داغها ماندست بر جان یادگار من

نه بیند کس فروغ مهر تا حشر اگر ناگه
فتد بر دی روز این سیاه شبهای تار من

فرود آید شبے این کلبهٔ غم بر سرم زیسان
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من

بخاک من چو بادار بگذری ای مه پس از عمرے
برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من

خدارا شمسوار ابیش ازین جولان مده توسن
که شد یکبارگے از کف زمام اختیار من

زعشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عاشق صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن بادرد مند خویشتن

چون کشته افتم بر دهت چندین مران اسپ جفا
میف ست کالای بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن نخجیر که جان سازم سپند خوبیت
تن همیه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کی کمی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
مے نهم داغے بجان خویشتن

کم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باش کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودے خانه سوز
جا کجا در سنگ کردے کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم زآتش آه سرشک
زود تر آبے بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل مکن

مرا تا کے زکشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخے را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دہانت سر غیب آدمیان نیز — خرد را کے توان تفہیم کردن
گرفت از شش جہت عشق تو خواہد — مرا از سوے ہفت اقلیم کردن
سعادتمندے راہ رخت را — جدا باید یکے تقویم کردن
بہار وصل اگر خواہے ز دیدہ — توان روی زمین پر سیم کردن

بگو جامی کم ست از خس درین کوے
خسے را تا کے این تعظیم کردن

ہم نگارا کین مجو با دوستداران پیش ازین — کافر سوار سر مکش زین خاکساران پیش ازین
آہنگ ناز دگر مکن تاراج عقل و دین مکن — بہر خدا آئین مکن آزار یاران پیش ازین
چندان ز تو خون دل خورم آخر خدارا یاد کن — مپسند بیدادت ستم بر دلفگاران پیش ازین
باز اے سوار کج کلہ بر راہ میرانی سپہ — بگذر کہ نبود مور را تاب سواران پیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کا لاید بگل
بر رہگذار او مریز از دیدہ باران پیش ازین

ای ز لعلت کام جوے روح الامین — خط سبزت زینت اللعلمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سہے قامت ہمان داری ہمین
در رہم گر گوی ار سر کن قدم — پا یم از شادے نیاید بر زمین
گرد سبزہ کم نشیند با غبان — تا نشاندے سبزہ گرد یاسمین

گرنہ بینم ہفتۂ ماہ رخت
گذرد آہم ز چرخ ہفتمین
تا کمین کردی تو شیران کشتہ اند
آہوی چشم ترا صید کمین

ریختہ در پای تو جامی ز چشم
ہمچو نظم خویش دُر ہای ثمین

تبارک اللہ ازین شکل و شیوۂ موزون
ترا رسد کہ بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوق ست
یکیست فرقت لیلے و مردن مجنون
گمان مبر دسکون داشتم بجز ولیکن
چو از تو دور فتادم چہ جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد و دود
ترا چو گرد شکر ست خط غالیہ گون
ہمے فتاد ز بار غم تو خانۂ دل
اگرنہ تیر تو بودے دران خرابہ ستون
ز نقد عشق چو باشد تہے خزانۂ دل
چہ سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بہ تیغ مہر چو آن ماہ کشت جامی را
چہ جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان جمالی سوختن
ذرۂ را در فراق آفتابے سوختن
گر شود خورشید رویش را ہمہ عالم حجاب
خواہد از آہے دلم ہر دم حجابے سوختن
صد سلامت پیش گفتم کرۂ آن لب رنجہ کن
چند آخر در تمنائے جوابے سوختن
عشرتے باشد بزم شمع رخسارے چو تو
گر بنازے مردن و گاہ از عتابے سوختن
دل بخورشید جہانتابے گرو کن تا بکے
ہمچو پروانہ ز شمع خانہ تابے سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم | دفترے برباد دادن پاکتابے سوختن

سوخت جامی را دل و رحمے نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک ست از کبابے سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران | هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
خیر تم بر تو چنانست که گر دست دهد | نگذارم که در آئی بخیال دگران
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامهٔ او هدهد ما زور و ریغ | که پریدن نتوانیم ببال دگران
بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کنی به که محال دگران
روز و شب تشنهٔ جگر خاک درت بوسه نم | من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سیاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دیدهٔ | وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان در رقیب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آوردهٔ پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آن آهوی شوخ و قلب صید پیشین کن
برافگن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

کشاد کار ما خواهی لب شکر فشان بگشا
شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش ناز مهر از بهر خدا ای مه
مپوشان عارض و بازار او هر جا شکسته بشکن

مرا آن شکل قلاشانه گشت و من نمیدانم
که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سر ما خود را بر آستان تو نمی دانی
بزن چوگان و چون گوئی سزای این گنه بشکن

زجام لعل و جامی ازین پس باز کور مرزے
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو شنگین دلان مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین

نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی
که سر گردان ترا زگویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک
مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان عشیت زین

چه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری
قران گردست خورشید جهان افروز با پروین

مپندار از نظرها جامی چنین یکباره جامے را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخے کماندار و کمند افگن
شکر گفتار و شیرین لب سمن بر خسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهے کشته شد هر گوشه تیر غمزه بگشا
جهانے فتنه شد هر جانبے طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیزش کن
زکوه حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم
که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن

جهانرا ای فلک شبها منور مه چه افروزی
چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن

خدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا
خدارا استخوان من ببر پیش سگان افگن

چو گشتم کشته در راهت زمن دامن کشان مگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبانش گر رسد مرغی زجان طعمه برد جامی
که قوت طائر قدسے نشاید دانه ازرزن

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خوهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد ناز تو نازک تر نهال انگیختن

دوست دشمن بحبت نافرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آئینه رویت عیان
هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بے صبر دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنج دو لال انگیختن

جامی از جزو همے گیرد طریق سوز و درد
طور دانبود خیالات کمال انگیختن

وی خاک پای تو سنت افزوده آبروی من
در عشقت از وزان با ورد محنت خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را برابت افگنم
باشد ندانی کان منم مپسند بر حمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد در دو زد شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
با چند باشد تنگ از دو جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز دو
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تو نی نیست کم از وفای من

گرچه سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ بفرق سر کشد موج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر ز فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر مهر و سر مه ز خاک پای من

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینیم ترا اکنون عنان دل بکف
حال تن بین و دل مده از دست یکبار اینچنین

نی ز بخت چشم یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون نیز نم بخت بیخنان یار اینچنین

ور خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین

دل نداد م تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود
کز نظر انداختی نارا بیکبار اینچنین

هرگز م روزی نپرسیدی که احوال چیست
کی روا باشد که باشد یار با یار اینچنین

گر تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهے ابروی قبلهٔ پاک و نیان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتاده ست راز میانت
که گم شد در و فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم
که دلبسته شد نطق سحر آفرینان

ترا دل خوش از خشمت خوبرویی
چه دانی غم دردمندان غمینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
ازان رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوشی و نیاز با دشاهان بینی
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بینی

شب غمهای ما خواهی که چون روزت شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

ز رود دل سیه شد روی ما شبهای هجرانی
ز کوه حسن یکروزی سوی این روسیاهان بین

شب ست و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یارے
سمندش زیر و ران در حال دادخواهان بین

قدم در کوی عشقش نه اول بیا جامی
بتیغ بے نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرور من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خور من

من ندارم تاب بی دردی خدارا ای طبیب
مرهمی فرما که هردم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن بی سرو ناز
پیش ازان روزی که آئی دنیائی گرد من

ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان
تا ز گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دارد آخر از اشک سرخ دردی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
بر دل ز دی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بخونابه برون نقش نگاریست چه باک
کز درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری ز مردان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای بر خسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه
روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نے رخ خوبان که بهست | سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
وا نپرداختی از لابه دلاغ دگران

هر بامداد که آید آن مه سواره بیرون | آید ز شهر خلقے بهر نظاره بیرون
تا شکم سخون بدل شد خون هم نماند دین دم | می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه | تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
در دل حزین را با کوه اگر بگویم | آید صدائے ناله از کوه خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگے کشیدن | زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون | با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکردی شماره خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که دمد شاخ گلے از گل من | غنچه ها شیر بود آغشته بخون دل من
بے تو زینسان که بجان آمدم از زیستنے خویش | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو | چون بیندند ازین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زارم را | گرچه حیف ست که باشد چو توئی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که بازار غمت | زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد | سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
دم نقد اشک روان پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام مے از دست مده
که ازین یافت کشایش همگے مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد جان دارد که سازد عالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

تا که می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

درد دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهے کزین جان فگار آمد برون

دوش مے گفتم بران در شد بپا چاری مرا
دیده می سودم بران چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون ماند دلی جان بر انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکے
بر سر راهے که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشمم تند خوے من
نمے بیند به چشم مرحمت یکبار سوے من

بر دیم از مژه خوناب و زد دل خون ناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگذارد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر موگر شود دیده
سر مو می نگردد کم برویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سر گردان چه میجوید ز کوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه
بزودی کی تواند اے پسند گو اصلاح خوی من

گو جامی کز ان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موے من

سبزهٔ شبرنگ وجعد مشکبار خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آشبے هر سو چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین

زآرزوی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
سر کشے از سر نه بهر سوے گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه کرداری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند پرسی کز چه گونه چهره ات بیدل شدے
آئینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروے تند و چو جامے صد گرفتار از قفا
آخرای بے رحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین
سر شک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و درد صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان اگر دتن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامے از عشق
شرشک سرخ در دی زرد من بین

بیار کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه سگانش نویسند نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم
رفت آخر و بگردن خود برد دام من

عمری ز اشک دانه فشاندم بے چه سود
چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا
کان آهوی رمیده شود صید دام من

تا کے بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کاین همه مستی و شورچیست
کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

دل بجان درماند و آن جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان در شک آیدم
چون توانم دید خوش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بے آرام را
تا کے باشد مر مرا آرام جان با دیگران

جان بابا بازی نشاید وین عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من از نامهربانی نیست غم غم زان بود
کش بغم خویشتن نیم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جان آن دارد که نکشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن
تلخ کردی عیش ما چندین ترش روئی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوے بد
تو ز خوبی خود بین غیر نیکوئی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا
تو کشے از ما نین پا را سوے خود گوئی مکن

کس نمے بینم که سحر چشم تو خواهد شد بمست
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو و بجوئی آمد این زمان کا مذرهت
نقد دل کم کرد جامی ترک و بجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سر کشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری دشان

خواهند سرد و گل که براهت شوند خاک
روزیکه گشت باغ کنی مست و سرخوشان

دمی میشدی سواره و من بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسپ تو مے یافتم نشان

هر دم ز شوق آن مے گلگون خدایرا
کز جام نیم خورد و خودم جرعهٔ چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق نعل تو
مے نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انبیا بتدد
انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
مینماید بصورت همه او

نه تاج کما هو المنجی
و هو راج کما هو المرجو

گر تو ئے جمله در فضاے وجود
هم خود انصاف ده بگو چکو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار هستے من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئے
لوح خاطر که حق بگیرد ازو

من کیستم که چشم کشایم بروے تو
این بسکه میکنم ز بان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت ولی مپرس
پیوند دیگرست بهر پاره موی تو

هر صبح میکنم چو صبا رو سوی چمن
باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو خاک
غلطم بخون و خاک بجست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاشن چو سگان
سنگے خورم بسبزه میهمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست این غزال
طومار منتست ز جامی بسوی تو

روی برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طومار یست در هر پیچ او صد حرف شوق
خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشائی میان
نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهے
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهے چشم جهان بین روشن از تو
بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن گو خانه ام روشن مه نو
که پر ماهست بام و روزن از تو

زبس دلبری استاد گشتے
لبت گر جانستان بودی چو غمزد
زند گل لاف با پیراہنت لیک
بدرد جیب تا دامن گرافتد

تبان گیرند تعلیم این فن از تو
نبردی جان سلامت یک تن از تو
ندارد بوے آن تر دامن از تو
جدا ہمچون قبا پیراہن از تو

مگو ہر دم چو خواہی جامے از من
کہ غیر از تو نے خواہم من از تو

زنسیان کہ خو گرفت دلم با وصال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکہ من
تا رفتہ چو خواب خوش از چشم اشکبار
دارم سرے نہادہ بر اہت کہ ہستہ

ای وای آزمان کہ نہ بینم جمال تو
ہر لحظہ دیدمے رخ فرخندہ فال تو
حقا کہ نیست در نظرم جز خیال تو
ناگاہ در رسے و شود پایمال تو

جامے چہ حاجت ست بگفتن کہ زار تم
بر لوح چہرہ ہر مژہ حسب حال تو

جندا پیر مغان کز فیض جام پاک او
گرچہ زخش ہمتش جولان بدون زین عرصہ داشت
باغبان روضہ قدر بادہ گر شبانگتے
رفتم آن خاک در از مژگان بے پسکین شوق
با خود راز دہانش گرچہ آرم در میان

خاک را باشد نصیب اے جان پاکان خاک او
خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
بر کنارے چشمہ کوثر نشاندی تاک او
آتش من تیز تر گشتا ز خس و خاشاک او
قاصرست از سر این فہم نہان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن | نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
مه ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابرو دانت متصل عشاق را محراب او | با غمزه و چشمم تو دل قربان یکی قصاب او
مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو | قبله مبا شد جز یکی گرچه بود محراب او
بگشای برقع زان و رخ تا چشم انجم بر زمین | بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب او
تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین | کز زلف مشکین سوی او افگنده قلاب او
در گلستان حسن از ان بالا و رخسار و جبین | یک مثل و نازک بین کز و رسته گل سیراب او
جانم فدای ساقی کاندم که نوشم جام او | نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب او

شد هوش جامی زان و لب مستی بلی زد آورد
بزمی که شد گردان در و جام شراب ناب او

گر پای سرو بجز آمد قدر عنای او | سرو خود را همچو سایه افگند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن | چون ندارد کس بدو رعارض چون وای او
سایه آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد | سر نطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشمم نمست این روشن است | جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او
وی خرامان برگذشت آن سنبل تر سوی چمن | سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیرین خون ما و داد زین شیرین بران | کز پی خون ریختن هم خورده بد حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایهٔ او باز ماند وای او

چون بمسجد مینهی ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب جمع آید هم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست در وقت نیاز
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر جای دگر در نجود
سر بجای یارم بر آورد ز شرم روی تو

بر مسلمانان بخشائی و بینی هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قد قامت مؤذن را چو دید
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی در خیارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین بندهٔ تو
نوی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو

گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه
القصه گردم در بدر دائم بجست و جوی تو

باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا
باشد که افتد بر تو هم از آفتاب روی تو

روز در جهای جادوشان شبها دیم پاسبان
یارب من آن زنده جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
زین پس بکنج میکده دائم و گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو
محروم طاعت بین بود دارا خم ابروی تو

جامی کی از خاک در ت محروم ماند اینچنین
گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان زرد مرد
موی سفید در پی زلف سیه مرد

بنگر به شباب خود اندر مخاق شیب
زین پیش نظاره رد سے چو مه مرد

دنبال قد فراخته طفلان بے گناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرد

فکر حساب هر کجے در راستے بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرد

دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوے خانقه مرد

خواهے بصوب کعبهٔ تحقیق ره برے
پے بر پے مقلد گم کرده ره مرد

دام حیات جز پے صید کمال نیست
صیدے نکرده جامے دانگه مرد

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر مه شب گرد بنگرش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوان شب فراق ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من برنخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زنهار ان که تو ای نازنین جور آن کنی از پیش این
ناید بعید ان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد سحر
روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر صد در بلا کشاد
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمت ست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس گه گه
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگرچه عمر دمی بود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامهٔ مسرسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست وزنی سر زلف را
چند خود را پیش کشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولے
نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او

گرچه در هستی دهانش از سر موی کمست
یک سر موکم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی در افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغست نیم از افسون او

بریزای هجر خونم چند ریزی خون من بے او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بے او

نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بے او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیدن
چه داند تلخی عیشے که دارد کوهکن بے او

ز هر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش
چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بے او

همه آفاق را دانم که سوز من شنود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بے او

بپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بے او

ازان مه ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان ست از حیات خویشتن بے او

با این جمال همدم مستان عشق شو
یکبار راست گوی و هزاران بلے شنو

در جام مے ز لعل تو یک شمہ ایتیم
اسباب علم و فضل بمیخانہ شد گرو

جز تخم آرزوے تو در دل نکشتہ ایم
فرخندہ ساعتے کہ رسد کشتہ را درو

گفتم تمام خرمن زہدم بباد شد
لعلت بخندہ گفت کہ بر مایہ نیم جو

با این فسردگے نتوان رہ بعشق رفت
دستے بزن بدامن مردان گرم رو

خواہے کہ نقد حال تو گردد حدیث عشق
این نکتہ مے شنو ز حریفان دمے کرد

جامی فسانہای کہن ذوق دہ نماند
ہر دم ز عشق تازہ کن از گفتہاے تو

اے بدلم گرفتہ جا دم بدم از نظر مرو
مرہم سینہ چون توئی دیدہ ہم تو شو

خرمن صبر شبہا دار غم عمر کاہ تو
لیک بود ہزار ازین بو چو توئی بنیم جو

منکہ ز فکر عافیت خاطرہ عشق چون توئی
دل نکند غم زبون جان بکف بلا کرو

چند بہر زہ صوفیا گوش بہانگ نی نہے
حالت وجد بایدت نالہ زار من شنو

جامی خستہ را کہ شد کشتہ تیغ غمزہ ات
نعل حیات بخش تو داد بخند و جان تو

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلہا کشتہ نام زلف تو

بندہ شد در دام تو دلہا تمام
دام و بند آمد تمام زلف تو

دام تشریف غلامے بندہ را
زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان زین عجب
جان بے آرام را ہم زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کز سعی حشمت این همه بیداد داد — در فن عاشق کشی شاگرد دست استاد داد
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد داد
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانه — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد داد
بندگی نوشد دلم را از خطت وز هر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارک باد داد
بار قیب سنگدل خرسم زبان کردن چه سود — چون ازین سو همان نفتد رخنه بر پولاد داد
رهبر و پیر و مغان شد پیر ما ممدود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد داد

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد داد

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر تو سن — دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسے خوش بگوشه طرے — من و غمهاے بے کرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه مے رنگنے — دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوے دردمے آید
از غزلہاے عاشقانہ تو

میرود عمر گرانمایہ و ما غافل ازو
وہ کہ جز محنت و اندوہ نشد حاصل ازو

دل خوشے چند کہ ما ہم سفر آن ماہیم
چون شود دوری ما بیش بہر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازہ گل آریم بکف
چند چون لالہ نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل سرشکم ز حد و نزدیک رسید
کہ بزیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زہد و ورع مشکل عشقت نکشود
جام مے گیر دگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کہن باشد و کاس مہ نو
بہر جامے بودم خرقہ بمیخانہ گرو

صرصر قہر ازل گو بنشان مشعل مہر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

ہر کس از جلوہ گل فہم معانی نکند
شرح آن دفتر منقوشہ ز بلبل بشنو

زو مہ روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
کوبد اش مہ نو خوشہ پروین ببرد

ترک چشم تو اگر ہندوی خویشم خواند
در کشم تاج کیانے ز سر کیخسرو

دل بسے در پے مقصود و دیدہ ترسید
چند روزی تو ہم ای اشک بدان کوی بدو

جامی این نامہ اقبال نہ جامی من و تست
ختم شد رقعہ اخلاص زمین بوس ببرد

چرخ اخضر کزد چشم خواست موج خون ازو
شیشہ سبز ست و اسکم بادہ گلگون ازو

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود
غرقه از بار دل من زورق گردون درد

جا درون دل گرفتی چاکش از پیکان بدوز
تا نیابد ره خیال غیر از بیرون درد

رشتهٔ جان گر ز زلفت نگسلد چندین بپیچ
جان من کو باش یکتایی دگر افزون درد

عشق تو هوشم ز دل ببود ترک عشوه ده
باده مست افتاد و مرا فگن بکن افیون درد

روی مجنون بود در لیلی دلی زد بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درد

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی دنیست
جز خیال لعل جانان گوهر محزون درد

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاؤس
مے پراند گمس ز شکر تو

سادگے بین که آئینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

اے بسا شب که خامه برد بروز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه از ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا نشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لبرا بگو خندان شود
با ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم زتو گویم غمے لیکن ندارم مجرمے | کو بخت مقبل تا دمے سازد مرا همراز تو
تازی بکن اے غمزه زن گرچه رود جانم زتن | جان من صد همچو من باد افدای تاز تو
تو طائر قدسے و کس بر تو ندارد دسترس | گسترده ام هوس کا نیسو فندت پر واز تو
صد دل شکار خود کند صد خسته در جان فگند | از غمزه چون نادک زند چشمم شکار انداز تو

چون پرده بکشائی زرو جامے فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنے و ادمغ سخن پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو | شدند آفت عقل و بلاے جان هر دو
میان ما تو بجز جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو دانشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند | نظر بروے تو از یک دگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال لبس عجبت | خدا ترا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصر ند فهم و خرند | اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

زکار دنیے و عقبے مپرس جامے را
که کرد در سر دو کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شاد ند جهانے بخرام او | هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت | در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد | آنکس که رقم نیست خطا بر قلم او

آه از نکشم سوز دروں ہست کہ آتش — آخر نشود گرچہ نشیند علم او
ہر دم رسدم زخمے ازاں غمزہ بی رحم — شرمندہ ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست در دش چند نشینیم — محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چہ خیزد ز وجود عدم او

زہر سو بدانند رویت نکو — حماک اللہ ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چہرہ تر — ہمین ست پیش تو ام آب او
رسان تیز تر آبے از تیغ خویش — کہ شد خشکم از آتش دل گلو
نکو عاشقم بر فلان گفتہ — زمن خود چہ لائق بود این نکو
منم آن گدا بر در میکدہ — کہ سازم پر از شئے للہ کدو
اگر کوزۂ مے شکستم چہ شد — بجز مانہ گیرم بگردن سبو

بہر جا مہے چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نپاید فرود

اے اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو — ہم رنگ لعل یار منے از نظر مرو
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا برس — نزدیک اگر نیایے ازین دور تر مرو
آن عشوہ جوی فتنۂ بازار کو ی شد — اے پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تا کے روی بقول رقیب از نظر مرا — بہر خدا کہ بر سخن او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
اینجا چو اشک غرقه بخون جگر بود

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم که آهو

رمد آهو ز مردم با نگ تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیی از لطف و رخ نیز
گه از خوانم این آیت گه از رد

سر شکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه
من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه یکمو

خوی که تر از تاب می ریخته از جبین فرد
سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرد

عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا
قطره شنیم آمده بر رخ یاسمین فرد

سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا صف مور راسته پای در انگبین فرد

گرد ز زلف گرده پاک بطرف آستین
دست فشان که ریزت مشک ز آستین فرد

جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت خاطر ما زمین فرد

داشت دران چه ذوق دل از جهان فراغتی
کاش بمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرد

جامی خسته دل ز غم خاک حسان کند بسر
کز غمزه اش گرفت خون روی همه زمین فرد

شاه خوبانی و ترکان خطا بندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زرد رویی تا بطاق
تا زند این خیمهٔ فیروزه در زاروی تو

مرغ گیرم کو چو آید زینهار و مین شود
کی تواند کاید یک لحظه در روی تو

سه که بر شکل کمان زبر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند ابروی تو

پرده ناموس دارم دل تعویذ دار آن ست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان
ایک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بندهٔ جامی پیامی تا مشوق شد باد صبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر خطا کنم نگه یک سو بروی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم از غصهٔ خون شوق تو بردار شکن
هر دم اشک لاله گون آرد نهاده سوی تو

گو بمن گدا خوشی گاه زمن خدا خوشی
من خوشی و نا خوشی ساخته ام بخوی تو

رشک دردان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من توتیا سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم تیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه مجلسب بگیر
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو برقمز در قمی ز مشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا بهر بگذار روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بپا سایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زید چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قدر رخسار او

شد سرم در ره نگون از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ ردان آن اشک نیست
میرود خونابه از سینه افگار او

کو بکن را صورت دیوان فزای مطرب مباش
کار غنون سازنست کوه از نالهای زار او

کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
تا صبا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش با چشم تر جو
وا الم تجد ما کنت ترجو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دیده زین پر آب تر جو

گشد یکبارگی سوی تو ام دل
اگر نبمائیم یکبارگیسو

ترا سوی از درازی تا میان نیست
خدارا این میان نیست یا مو

ترا بس نیست در زلف آن پریچین
که چین دیگر افگندی برابرو

خطست آن بافشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن مو

مگو جامی برد مهر تبان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او
گر بمبتی رشتهٔ لاغر تن من بال او

گر قصد جان فرستد قاصدان مقصود دل
دل کند فرسنگها جان بر کف استقبال او

لبسکه بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر — شد خمیده همچو نون و زنامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم — تا چو با اندر رکاب آرد شود پامال او
ریش از ریبند فشه گر کشد صد بیگناه — یک شکنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل جا لها کرد ست دوش از ذکر دوست — سینه ام چون خرقه چاک است نیک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
در بدر در ویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت آمده
معنی عارفان ست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه عجم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون غیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
کامش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
کامش گرفته جلوهٔ معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکه نشسته بر سر صدر جلال و جاه — در جمله سروران جهان برسر آمده
[illegible] و خرقهٔ فقر و قناعتش — محتاج دار حلقه زنان بر در آمده
[illegible] نظاره ست منتظر — منظور هم خود ست که بر منظر آمده
[illegible] تماشای عاشقان — دانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه دمے گشته روح القدس شده | پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحر یست متفق که ز اوصاف مختلف | باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هر دو اسم مشتق ازان مصدر آمده
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر ست | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشگفته است جز گل وحدت بباغ عشق | هر چند گاه صفر و گهے احمر آمده

جامی نه هیچ رنگ ازان گل عجب مدار
گر زعفرانی و گر خونین چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمه نے میکند فقیه | بیچاره پے نبرد بسر نغمهٔ نفیه
مے ده بیانگ نے که ندارم بغیر عشق | پروائے ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان کشاد | یارب تو نے پناه من از شر آن سفیه
ما میم و تیه عشق تو اے چشمهٔ حیات | یارے بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را بمه و لے | با او بهیچ وجه نمے بینمت شبیه
گفتے ترا برشته جان آتش افگنم | چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی حریم کوے مغان کعبهٔ صفاست
طوبے بپا کنید دلشدگان زیارتیه

چشم کشائے ز ناز آخر چه نازست اینهمه | بر رخ ازان تو ام تنگ نیازست اینهمه
رخط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام | گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
بلبلان را مایهٔ سوز و گداز است انیمه

پیش ساغر در سجود آ مد صراحی گوش کن
با نگ چنگ و نی که در وآن نماز است انیمه

حقهٔ در کشتهٔ چشمم چو نرگس لعلت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه باز است انیمه

کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر دراز است انیمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درد
لالهای چیده از صحرای راز است انیمه

حدیث جم و جام زاغ ست و لابه
خوش آن سر که با جام گوید قرابه

بآب مے آباد کن کاخ عیشم
که رود در خرابے نهاد این خرابه

نخواهم زور و قدح دست شستن
اگر مه بود طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسے خوش چه بودی
که حرف بقا داشتے بر کتابه

کف جامے از جام خالے مبادا
اجب دعوتے یا ولے الا جابه

تعالے اللہ زہے شاہ یگانه
زہے حسن و جمال جاودانه

درین تبخانه هر نقشے که بینم
توئے مقصود ما دیگر بهانه

نه بلبد چشم عارف عارض و خال
نجوید مرغ قدسے آب و دانه

اگر خوانے ز عشقم داستانے
نخوانے عشق مجنون جز فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت
چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش ، که موے هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باد از چنگ و چغانه ، چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه پر فیز کانفاس عمرت ، بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی ، ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از مے لعل غافل زمانے ، که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانند ، که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه کز دست یابم نشانے ، نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانه خود
که خالے نباشد از وے هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عمامه ، برزق و حیله کنے با طیلسان و عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق ، که خاص طالب جام ست و عام عاشق جامه
همای طائر قدسے ز همت تو نشاید ، که میل افسر هدهد کنے و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستے ، نظر گردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد ، خوش آنکه طے شود این طول و عرض تا صد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل ، کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

زاتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
نقد نصیبت فسرالهوی علیه علامه

کشاد گنج جواهر بوستان ژاله — بفرق سرو و سمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحه روحانیان که سوی زمین — فتد چو مهره تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و تنگوفه خوش اجتماعی بود — که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله
گرفت بچه طوطی همه لب لاله چمن — چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله
دراز کرد دراد صاف گل زبان سوسن — ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر — چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق — بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله
دکان شیشه گرست از حباب آب شمر — که سنگ میفگند سوی آن ز کان ژاله
چو بوته الیست شده مرغ لاله کش هردم — پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آنزمان که شود — در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این بمثل در ناب و آن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله — ان تات ما شیانا آینک هر دله
دانم که رد نهم بره جست و جوی او — بر پای سعی مه نهد از زلف سلسله
در سر بجیب صبر کشم گویدم بناز — چون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز — با بیکسی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمع ست و مشعله

چیزی که جامی از دو سه پیمانه در یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله

منم امروز و اشک دانه دانه — که رفت از چشم آن دریگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس کافسانهٔ عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سر و کار عشق هم با عاشقان گویی — چه داند زاهد عشق این ترانه
اگرچه سر در بالا بلند ست — نماید پیش قدّ او میانه
نکو آن طفل را شوخست و نادان — که داند مهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
کرمے بوسے بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کے شکوه — از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج دولت ست و گر افسر شکوه
سرّی که تا نوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما از اهل صومعه — باز آ که این گره نکشاید ازان گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت
یا معشر الاحبه بالله خبر دهید

حلقه ز نقش کشاده باد سحرگاه — اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصف سهی سرو بلند مقامیست — کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش — بر فگنم ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل خم بپیش جام دهن باز — گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد — کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم بی تو هست شعله جانسوز — آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر دل سگان درت را
بهدم دیرینه است و یار هوا خواه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه — نامی غنی غزالت گفت آهو آه
خدارا ای صبا آگاهیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی — الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن انچه دیدم — من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم — دان لم اشک مما کنت القاه
منم در انتظار او شب و روز — نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد — چو شد با خاک جامی طاب مثواه

بارم طفیل نیل سگان نام برده
ای من سگ تو گرچه بناکام برده

نگشاده دست بهر دعای تو سوی آسمان
بی موجبی چه دست بدرشنام برده

میران همند نازکه در سر کشی گرد
از ننگ چرخ و توسن ایام برده

خود ساز نیست تا ندرد پیرهن کسی
کار دو صد چو فرد که تو بهر بام برده

در الفت تن که هست دو دل در بر آن نگار
دست از سمنبران گل اندام برده

رد داده در مساغ خیالت نسیم را
از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش کو که حرفها
نفیض کرم ز شحنه آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خود
با خویشتن امیخته از خلق بریده

هر تا تعلق که ز اغیار بریدست
چون کرم بر تنش همه بر خویش تنیده

خود خلق و تنها کند از خلق رهائی
از خلق کسی چون رهد از خود نرسیده

یکبار بگردی نرسید از ره مردی
زنهار گمانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از قبله روان دم زند اما
زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغوف زخارف
در های ثمین داده و خر مهره خریده

جامی صفت جام مئی عشق بپرسش
کان جام ندیدست و از آن مئی نکشیده

حسن خویش از زردی خوبان آشکارا کرده
پس بچشم عاشقان آزار تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویشتن نمود
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده
ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنکه از خود جلوه از خود تماشا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

مرکب حسنت گنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندر عشق او رسم و ره خویش
آفرین باد این رهی را کز پیدا کرده

رسید ترک من از تاب مے غرق کرده
شکسته ظرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن صبح
هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانے گذشته از دل و دین
بهر کجا گذرے کیف ما اتفق کرده

برائے باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کم ست و در کرمم
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل رقمے بیش نیست چهره زرد
ز خامه مژده تحریر آن ورق کرده

گرچه منکر مے بود سابقا جامی
کنون تلافے انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا کشاده گل رقمے
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه دشت غنچه گره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا زنسیم — شنیده نکهت تو دزجیا عرق کرده
گل ارچه خلعت خوبی تمام گه پوشید — بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
زهستیم رمقی مانده است کے باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق زجامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
زلطف تو درقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حق ست بر تو مرا بوسه بود هرگز — که نیست زلب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت برهمه سبق — که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند زحق چو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده
زعکس مهر رخت سرخ روئیم این بس — که آب چشم مرا همرخ چون شفق کرده

بنزل خامه جامی که کاغذش طبق ست
دهان کشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش و عکس رخش بین در آئینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معائنه
گفتم توان جمال تو دید ان بعشوه گفت — گر صاف دل چو آئینه باشی هر آئینه
ذرات کون آئنه های جمال تست — نقشی دگر نمود رخت در هر آئینه

صوفی تو خرقه پوستی و باز مژه نوش | ابنا و بنیک الا مبائنه

جامی چو ز کل طلسم بگرفت قدم فنا و
فارغ شد از فلاح احمدات کائنه

ساقی بیار باده کزان کهنه پیاله | بر طارم سپهر زند بوی دشت لاله
از جام لاله میگون گشت غنچه را لب | یا خود به غم فتاده در خون گرفته زاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل | حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی | محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهار دلیک | هر در لحظه در ترقی ست آن ماه هژده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه | بهند اقبال زلفی دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد | زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تاریخ نمودی | روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلاه کج نه کرکی چون تو رعنا | نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند تاز جولان ده که امروز | سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد یارب درین راه

مفگنید بر دزدِ گر قتل سزاست — که روزِ دگر را که مرد و که زنده
بنودم پسندیده صحبتِ تو — بدیدارِ ازدر کردی پسنده
ز چاکِ گریبانِ تنِ نازکِ تو — مرا چاکِ بر دامنِ جان فگنده
دلِ سخت چون سنگِ شیرین اگر — ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من ابرِ بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزخ بهم دلق صد پاره جامی
نیابی دلِ زنده از دلقِ ژنده

کی بود جانم ز بندِ غم رهائی یافته — دیده از دیدارِ جانان روشنائی یافته
کی بود جانِ فگار و سینهٔ مجروحِ من — مرهم وصلی برین داغِ جدائی یافته
کی بود زان لعلِ جان افزای و لعلِ دلکشای — بختِ من فیروزی و کامِ روائی یافته
کی بود دستِ من و آن طرهٔ عنبر فشان — کز نسیمش جعدِ سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگِ خرمی — خرم آن مرغی که برگ از بی نوائی یافته
بلبلِ بی صبر و دل با خار ازان در ساخته — کز گلِ این باغ بوی بیوفائی یافته

با سرِ بی تاج و تاجِ کیانی جم نیافته
جامی آن گنجی که در کنجِ گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جانِ ناتوانی سوخته — برقِ عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته
همچنین کز هر درونی سوزِ عشقت شعله رد — عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم ہم از آتش دل بر جہا
با درون آتشین رفتیم و جانی سوختہ

قصۂ سوز دل پروانہ را از شمع پرس
شرح آن آتش نداند جز زبانی سوختہ

سوخت جامی از آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز یکی خاکستر و چند استخوانی سوختہ

آنکہ بالائے ترا افراختہ
بہر جان من بلائے ساختہ

سیل جانہا میرود در کوئے تو
لیک جان عاشقان بگداختہ

دست قدرت جملہ اسباب کمال
جمع کردہ شکل تو پرداختہ

ہر کہ دید لطف چوگان بازیت
جائے گوئے آنجا سر خود باختہ

میگریزم من دو اسپہ در عقب
میرسد خیل خیالت تاختہ

گوہر دریائے رازست اشک من
موج عشقش در کنار انداختہ

کم شناسے قدر جامی را ہیچ
کس بہ از تو قدر او نشناختہ

اے زہمہ صورت خوب تو بہ
صورک اللہ علی صورتہ

روی تو آئینۂ حق بینیے است
در نظر مردم خود بین منہ

بلکہ حق آئینۂ و تو صورتے
وہم دوئے را بمیان رہ مدہ

صورت از آئینہ نباشد جدا
انت بہ متحد فانتبہ

رشتہ یکے دان و گرہ صد ہزار
کیست کزین رشتہ کشاید گرہ

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت | پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره نبد شد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دیار که دل کرده صاف چون شیشه | بهم خورند مے لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون | بهد مے قدح میدهد برون شیشه
بسجدهٔ درت اندر دیده ریخت خون دلم | بلے شراب بریزد چون شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جاے شد ز عشوهٔ عشق | چنانکه جاے پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که کسے | بسنگ خاره نکرد دست آزمون شیشه
بجاے باده پر آب حیات شد هر گه | خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد مے ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما بر کند ز خون شیشه

اشکے که ترا بر گل رخسار دوید | باران بهار است که بر لاله چکیده
اشک رسید ست بروی تو چگویم | کز اشک بروے من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکسے ست ز اشکم | کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده
از چشم درخت اشک بهر جا که فتاده | گلرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه در هاست که مردم | از بهر بناگوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی | زینسان سخن پاک دران کس نشنیده

تا بسته نطفهٔ عنبر فشان گره — عشاق را فتاده بر گهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو — تا گه فگند زلف تو اش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش — در حلق شیشه شد عجبی چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان کند — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
تا خون کشاده بهر شکر خنده اش ز چشم — داد خوش بر غنچه زده بر ابروان گره
تا بر گره نیاورد از لطف آن میان — نگشود خدا ز کس بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزو ست بر دل مسکین از ان گره

ای طرهٔ تو خم خم دلها گره گره — وز جعد تو هر موی گره گره
خواهد ز پهلوی تو کشاید گره ز بند — نبود قبا کشاده که پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت کزین متاع — در چین بود بسی بهوا هو گره گره
شد عمرها که همچو سنبل بود مرا — در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زبرگ جان یکے — نبود بر دشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گوئے فتاده است — جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین در دهرا
سینه مجروح دل لنگار جگرچاک شده

تند مخرام و ببین هر طرفی رخنه
فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
همه زین هر ره دوئی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده و خرمن ماه
شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بمردم نظری
دور ها آمده خونخواره و بیباک شده

هم عنان باد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور دلی بسته فتراک شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده
نشسته شبنم فشان چشم بر ستاره نهاده

زهر چه غیر تو در گنج خلوتم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای خدمتم ستاده

سگ تو ام گنبد جفا تو ازش من
کز نیست بجست که سازی مشرفم بقباد

دلا سجده بر خاکپای خدمگش
که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده

تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا رو
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده و جامی
بصد نیاز دو پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد و تاز که از مار بوده

خضر ست آن زخط که ز لعل حیات بخش
دیگر بآب زندگیش رهنموده

گفتند ناسزای تو میگفت دمی بمی
امروز شد دلم بگمان کان تو بوده

هر گه بلطف جانب ما کرده نظره — بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بی خوابی منت — زینسان که خوش بمیند راحت غنوده

گفتی به گوی قصهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید ازره آن شاه خوبان چو باده — تجا چست کرده کلاه کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی کشاده
ز ردی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسداده
سر شکم که هرگز ستادن ندانند — چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری زاده مه قاصرند از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ دستان نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه — گفت دم در کش که تو شالستهٔ این دم نه
گفتم از دامت رهائی باید آخر مرغ دل — گفت گو یا واقف این حبسخانه درهم نه
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چونی — گفت رو مه نال پندارم که در عالم نه
گفتمش مه بارد از ابر محنت باران شوق — گفت چون بهره ازان باران چرا نم نم نه
گفتمش دل چاک شد پیکان مژه از وی ریغ — گفت با زخم چنان در خور دو این مرهم نه

گفتم از شادم نسازی بار از غم کم کن | گفت اگر انصاف باشد لائق غم هم نه

گفت آن را زنهان با محرمان نتوان درمیان
گفت رو جامی که تو این را از را محرم نه

ای سرو راستین که کلن کج نهاده
وی تا ه گل که پرده ز عارض کشاده

از جنس آب و خاک نه از گوهر چرے
وز نوع جن و انس نه از کز زاده

نازکتر از برگ سمن و رنه گفتمے
بر شکل سرو رسته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تو لئے چون کنم خیال
کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فگندم بخشم گفت
کیسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت
زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پے من سر نهاده

ای کز ان آرام جانها مانده تنها زنده
زندگے باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا فگند
شاد زی اے آنکه بر امید فردا زنده

گر نه ای زاهد از عشق جوانے زنده دل
در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

ماتن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
گر چه ما مردیم و راز تو تو بے ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن
گر من اینجا مرده ام یاری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت | غم مخواری دل تو خود هم بهر اینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان و جهان و داغ ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم | که طبع نازکش از من چه است آزرده
برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
خبر ز شعله آتش ندارد افسرده | عقلدان چه شناسند داغ هجران را

دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق
ز یافتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه | گر نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل | مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی بماند که سازد چو ماه نو باریک | مرا فراق جمال تو در ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو | کجا تو کاهد خونخواره کجا روزه
ز روزه خوردن ما هی مرا ربیم گناه | که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل | کز نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

زهر طرف که درآمد گشاد در رخ آن ماه — مرا مشاهده شد ستر ثم وجه الله

کمال حسن ازل در جمال او دیدم — چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرامم که سالک را — گهی بر د بسر راه و گه برد از راه

سر نیاز براهش چه سود چون نکند — ز ناز و خشمت و خوبی بزیر پای نگاه

کمین بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ — ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت آدمیست — گفت و گوی عقل کجا شد و کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامی است
کدام غیر که لاشی فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر دیده دیوانه — پیش راه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از در دل من شمه — قصه یوسف بد در خوبیت افسانه

نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم و بس — صرف را تست اگر داریم درویشانه

گر بجانت دست بردیم پیش پا مالم مکن — مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران تو مگر گز اقبال عشق — بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

بید لا ثر انیست اندر عشرت آباد وصال — بعد ازین باد فراق و گو شد ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد
وای گر ساقی هجران پر دهد پیمانه

خوشا مه از کف آن ماه چارده ساله — که بهر نقل دهد بوسه بر بنا گوشه

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت — بیار مے که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و زآلایش گناه مترس — که برد طاعت یکماه حریم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم — ترا اگر دل از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسے مجرد زد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف از خلقان زمانه عزه مباش — مرد چو سامے ازره بباگ گوسالہ

چو دل به جلوه شاهد کشد ترا جامے
بکش ملال ز غنج و دلال دالاله

او میرسد و خلق ز هر سو بنظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس ببر راه رود بهر تماشا — مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان — هر که رسد پیش من آن ماه سواره
چون با تنیان چند کنم نوحه دران کوی — رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم — باشد که چشم لذت تیغش دوسه باره
بے خواسته ما را اگر آن شوخ نداند — اے کاش بپرسد شبے از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامے
هر چند که چون میشود از وے دل خاره

شبها من و خیال تو در کنج خانه — با خود ز گفت و گوے تو هر دم فسانه
گر روند عاشقان بجلت خونشان بریزه — هر دم چه حاجتست گوئے بهانه

سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه
اینک دل نگار من ای ترک تند خو — سهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رد نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اعتبار بران آستان ز تو
همچون تو صد گدا است بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده — شکل شهر آشوب و آتش بجانم درزده
کرده در دین مسلمانان هزاران فتنه پیش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر است — زخم آن سنگی که درمانش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا — بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و دارا در دل زردی مصدش اندوه — غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تنها ی عماری دار لیلی جسه الله — که با صد بار دل بیچاره مجنون بازپس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت نعره در صحرا — چه غم گر بلبل شیدا اگر فتار قفس مانده
بگو بیش چون نالد همو مرغان چمن جامی — کز ان گلشن گل دشمن شد و رفته خار و خس مانده

ای بقصد ملک دل جمعت سپاه آراسته — وز نوای فتح زلفت رزم ماه آراسته
تا بفیروزی خرامان تا کی بجولانگاه ناز — مردم چشمم ز دُر دیعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب شکست — جز بنقل و مے نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبیٰ کرده دل در وصف نخل قامتت — دسته گل را بشاخے از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز رخ — آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آن دروازه لطف گذشت — شهر ویران شد ز مقدم عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از نعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نبینم گر ماه بماه — بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشد از پے نخچیر گه صید کمان — بر کشد آهوے مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامے دادند — هست آن خال سیه نیز درین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روے اگر سر بروود — چکنم کز ازلی این گوهر شدم روے براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم — تا که از جانب تیغ تو کشم تیز نگاه
در شبستان رخ تو روز منیگیرد راه — حاصل خرمن من نیست جز این دانه کاه

جامی از هجر رخت گر تب و تاب آرد شید
نیست کس را بجهان حال بد نیکو نه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه — خلقے نهاده روے تظلم بخاک راه

آویخته زطرف کمر جان صد اسیر
برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه

هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل
هر جا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه

زارم کشید و بر سر راهش بنگرید
باشد که سوی من ببرحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنم ای خوجه طعن چیست
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر رویی نموده
بجز روی تو خود روئی نموده

نموده روی خویش از حسن خوبان
دل از عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد
ز زلفت گر شود تاری کشوده

نداند هیچ عشقت کس به از تو
که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم ق
بخلوت خانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات امکان
شود ز آئینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت
ازان یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب ز شکدان ترا به ز به
یافت دلم متعه لقد به

داغ خال از ذقنت چون نمود — دانه چو هرگز ننماید ز به
گشت به از دانهٔ خال آن ذقن — گرچه بود میوهٔ بی دانه به
گفت زهی هر که بدید ابروت — نیست بلی چاره کمان را زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان — قسمت من پیش ده و پیش ده
نیست بجا لاکے دهی تن ز تو — نی که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بیخود مبغیت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده — آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس — تا تو در دل درآمدی چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان — غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت — خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ کمین توام — هر قتلم چه در کمین شده
گشته گم دلا بلعل لبش — چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان دمبدم
خرده دان دقیق بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جانرا ازان رشته بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بے چون بزم وصلت آرم کہ غیرت تو — رہ بر صبا گرفتہ در بر شمال بستہ
آنکس کنز آب حیوان ہر جا سوال کردے — نوشین لب تو دیدہ لب از سوال بستہ
تا در رکابت از تو زنگین رکاب بندم — تا دامنم ز دیدہ رنگین چو دال بستہ
صورت چگونہ بندم در خاطرت چو آرمن — آئینہ دل تو زنگ ملال بستہ

این نظم بست جامی با تازہ دستہ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بستہ

میوہ باغ بہشت بلکہ ازان نیز بہ — سیب زنخدان تست متنا اللہ بہ
خرقہ پشمین چو بہ عاشق غمدیدہ را — کردہ ام از غم بر جامہ پشمین چو بہ
شد دل خلقے اسیر چند نہے گرد رخ — زلف شکن بر شکن جعد گرہ بر گرہ
زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشک — سوی تو عشاق را رہ نشود مشتبہ
شاہے و خوبان سپاہ شکر چنین قدر و جاہ — یا دد اسیران کمین دا دفقیران بدہ
با قد خم یافتہ رشتہ اشکم بنگر — تا دگر آہ مرست آن چو کمان این چو زہ

در بر جامی دلش مے طپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نہ

ای بے تو ز دیدہ خواب رفتہ — وز ہر مژہ خون ناب رفتہ
باز آکہ ز رفتن تو ما را — از دیدہ و در خوشاب رفتہ
ہر جا تو سمند ناز رانده — خوبان ہمہ در رکاب رفتہ

وردِ دورلبت معاشران را | از سرِ هوش شراب رفته
با آن همه نورِ ماه تابان | پیشِ رخِ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت | ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر نالم ز دل غاره بر آید ناله | ور بگریم ز گل تیره برد سیلابه
گشته دنبال سفر کرده سوار لیست روان | اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در دصله نشیند بغم عشق مرا | نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد | کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لبت و تجیل بوسے | روز شیرینیے آن بوسه مرا تنخاله
گر زند بالبت آن غنچه دهن لاف ز لطف | دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهے پنجه جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما احت جمامه | تقلد الالف او حادت عمامه
علی اکناف واوفیه حلت | سعادبالسعادة والسلامه
اگر در نامه در دِ دل نویسم | شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم | علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشقبازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصهٔ دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز نام عشق جامی
ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نگشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش فائدیست عشق بکف کفایتش — یکبارگی ز نام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نوالهٔ زهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در ننگ نای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر ستردهٔ به

کشاد از چهره شکین برقع آن مه — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد بهر از حلقهٔ لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان لطف و رازم دسترس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته

تو پایش صبا تا فرش گل ساخت | درون غنچه چون بسبست تا ته

بلطف قدره جامی زد و رفت
زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم زخط عنبرین منه | بر گرد ماه دایره بر مشک چین منه
چون بیکنی خرام کمش زلف زیر پا | دام فریب در ره مردان دین منه
حیف ست بر زمین کف پایت خدایرا | چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین | بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بکید زخم جفا مرحمت بکن | من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب | جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی گه سجود درش بی ادب مباش
هر جا نشان پای دوی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نو انگیخته | مشک تر بر برگ گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو | آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی | هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو | هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو | خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام | رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف تو عاجز است
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها ز دو آن مه — هی لطف خدا علی اللہ قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم — ز خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان حرفیست پنهان — کسی از سر درد نشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت — دم سلسل چو آب الحمد لله
نمیگیرم بجز راه سلامت — ترا دیدم بر راه فتادم از ره
غم عشقت درآمد از در و بام — بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زد نی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بپای رفت و آهم تا بماه — هست بر در دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود — چون ندارد با بجد عشقت درستان طفل راه
بعد ازین آیم که مه بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را نگه میدارد از رویم رقیب — آن سیه رو هیچ رویی من سپیدارد نگاه
افتم از شوقت من گریان بپای سرو گل — غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر ندیرد غدرم اکنون هستم از جان غدر خواه

هست جامی را جرا با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو خرا بی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن زقبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف — نسیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد — گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر — که صد کدورت ما دیدهٔ وصف ناکرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از عمری
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده — ناسازی چو نخجت من آغاز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بسته — جان را شکار غمزهٔ غماز کرده
هرگز نکرده به نیاز من التفات — در زانکه کرده ز سر ناز کرده
مدهوش دار در قدمت سر فگنده ایم — ما را بعشوه مست و سرانداز کرده
صد ره پیش زنده شدست از لبت چه عیب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم — در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز رایح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده — قد برافراخته رشک صنوبر شده

در نکوئی رخ تو روز بروز افزون ست
وے نکو بودے و امروز نکوتر شدۂ

نیست حدِ بشر این لطف و ملاحت کہ تراست
روح قدسے کہ بدین شکل مصور شدۂ

خوی تو با ہمہ عشاق وفا و کرم ست
در حق ما چہ جفا جوے و ستمگر شدۂ

پیش بالای تو سینہ ہمہ سرو قدان
جامی آن دارد اگر بر ہمہ سرور شدۂ

اندکے سایہ فگن بر سرم ای دولت وصل
کہ پس از محنتِ بسیار میسر شدۂ

جامے از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سہ روزے کہ حریفِ مے و ساغر شدۂ

بارد گرم کشش ز جفا داغ بسینہ
تا مرہم پشینہ بود داغ پسینہ

ہیہات کہ شائستۂ غمہاے تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینہ ز کینہ

پیش آ کہ ببر گیرمت ار طالب عشقے
کاین درد سرایت کند از سینہ بسینہ

گنجیست دل من کہ ز یکان تو دارد
صد گوہر سیراب بہر گنج دفینہ

دل جامی غم تست نگہ دارش از اغیار
شرط ست ز شاہان جہان پاس خزینہ

جانم سوی تن بار ز دی خال تو آمد
چون مرغ کہ آید بزمین از پے چینہ

تا یار کند میل غزلہاے تو جامے
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینہ

اے کہ مرا بصد جفا سینہ فگار کردۂ
با تو کیست عہد من گر تو ہزار کردۂ

بوسہ قرار کردیم از لبِ خود چو جان دہم
جان بلبم رسید کو آنچہ قرار کردۂ

خطِ غدار تست این یا نه که مشک سوده
چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خواب گهم جدا از خود ساخته حریر و گل
بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همیروی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازاری و مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی بدین دو دیده و رخون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار منهی
بارے بقدر طاقت پشت و شکسته نه

چون دل نمیدهد ز غمت گر دگر غمیست
آن هم بیار و بر دل از غم نرسته نه

بگسست دل ز دام صبوری بپای او
از زلف خویش یک دو تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طره تاش بار
بندی برین شکاری از دام جسته نه

خون لبست بر رخم جگر ار میهمان شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین ترا که گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی
ز شیخ شهر چه پرسی و محاسن او

خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
که شرح آن نتوان بست بر زبان شانه

کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم
متاع توبه و تقوی بکید و پیمانه

ز عشق کوی که افسانه ازین خوشتر
بگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی
بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست هر صدفی جای دُرّ یک دانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده
کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست
کانچه محصول مراد تست ازان حاصل شده

پایه ارست از مسلسل خطش ایام حیات
گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامهٔ فتح است نی نی آیت معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل
نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که هر جا قاف تا قاف جهان
فتنه را آورده تیغش پیش آن حائل شده

نوک رمح او روان بکشاد هر جا نکته
در دل دشمن ز هر رار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تک چاه عدم
کآفتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بکشاده است
بارها دامن بعجز خویشتن قائل شده

ای ترا رمح فتنه و بالا بلا
دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلفی از سر تا بپا آویختی
هستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آمد ز میدان نمیکند — یکسر موی ندارد از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم ما بلا

تا آن بالا بلا شد نام تو
ورد عاشقان جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا — اے جگر خوارگان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلے — زان بلا شیوه قانعیم به لا
خط بر آئینهٔ رخش رنگیست — کز دل و دیده راز دست جلا
با جمالش من از میان رستم — صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد — از شد دلے معاشر العقلا
چارهٔ کار ما که داند ساخت — جز خدا غر شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینے ز خرمن فضلا

اے صورت زیبای تو مجموعهٔ معنے — ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوے
در کتب عشق تو خرد با همه دانش — چون طفل نو آموز ندانند الف دبے
از فکر جهان فرد شوای دل کز توان شد — همسایهٔ خورشید بدین شیوهٔ چو عیسے
در کوے تو گر پرتوے از عودی تو بینم — آن وادی ایمن شود این نور تجلے
خوبان قبائل همه با لطف شمائل — مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلے

طوبیٰ ست قد نازتروان لطافت دلاویز | فکنا فتاده زبالا بزمین سایهٔ طوبیٰ

جامی زمی لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بیکناه همه دینی و عقبیٰ

نشان جام جم و آب خضر مے طلبی | ز شیشهٔ جلی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر کمید روزمانم دور | لد یک روی و قبلهٔ ایک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است | بترس ماه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر | بدین صفت که تو سرمست باده طلبی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق | فغا دهمے دحسرتے وزادنے تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوے از عجمے فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن مکنے دل بملک جان نرسے | بدین جهان ننهے پا بدان جهان نرسے
حضیض نفس زمین و آسمانست فروهٔ عشق | تو پای بست زمینے بآسمان نرسے
دو روزه حبس نفس سهل باشد ای بلبل | ازان بترس که دیگر بوستان نرسے
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف | مگوے تا بحریفان هم زبان نرسے
صدای بانگ جرس میرسد ز دور | برو مخسب مبادا بکاروان نرسے
نشان عشق چه پرسے ز هر نشان مگسل | مگرد تا اسیر نشانے ببے نشان نرسے
حجاب سر حقیقت همین تولی جامی | گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسے

هر لحظه جمال خود نوعے دگر آرائے
شورد گر انگیزے شوق دگر افزائے

عقل از چه دریابد تا وصف تو اند شید
در عقل نے گنجے در وصف نے آئی

پنهانے تو پیدائی پیدائی تو پنهان
هم از همه پنهانے هم بر همه پیدائے

زان سایه که افگندے بر خاک گه جلوه
دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائے

بے پردهٔ آب و گل مارا ننمائے رو
خورشید درخشان را تا کے بگل اندائے

اے گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائے

جامے ز دوئے بگسل یکرو دی شود یکدل
باشد که کنے منزل در عالم یکتائے

بهر زمین که نشانے ز خیمهٔ لیلے
نماید از هژه مجنون روان کند سیلے

مکون و صبر چه امکان چو بستاید عشق
زمام خاطر مجنون بحبل لیلے

پے دعائے فرغت ز عشق مجنون را
بکعبه برد بدر با صد آه و واویلے

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه
که هر دمم سوے لیلے زیاده ده میلے

بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر
چه سود ازان چو ندارد طهارت دلے

بگفت که بار دل خویشتن بر تو پیایم
بغرض ارض و سموات یابد میلے

عنان دل بکف تست بنده جامے را
اگر به صف زده خوبان ز هر طرف جیلے

هر نازنین که هیچم جلوه کنان برا هے
آهے ز دل برآرم بر باد کج کلاهے

چون آن نفحه سر را همچون سه دو هفته
هر هفته دیدان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذر با
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زان سان که روید از گل رنگی و بوی گاهی

زین در گذشت گوئی آن غمزه زن که هر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی

صد حرف غم نوشتم در دل جو نامه آنرا
خواهم نگند سویش همراه تیر آهی

جامی مگن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتار سرنالهٔ من آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم
بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه از تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال زمن در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت یا می گلگون یکی
شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جامی کن در چشم و دل کز لعل و زر آراستم
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکے

نیش لیلے خورد و خون از دست مجنون میچکید
گرنه لیلے در محبت بود مجنون یکے

مردمان زآب و دو چشم خز بکشتے نگذرند
شاهد این حال بسے و جلبه یکے جیحون یکے

نامهٔ مجنون و من زآبے و دیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکے

که کند در گوش نظم جامے آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت یاد در مکنون یکے

سینهٔ ما را چاک کن به انجا در آی
خلوت خاصت ز بکشا در آی

دل دتاق تست جانان نیمه نیز
گر دلت زانجا گرفتا نجا در آی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش ست
یکدم اندر چشم خون پالا در آی

گو بمیر از درد تنهائی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها در آی

سرو ناز ما مرو کشے از سر مهر
جامے غمدیده گو زیاد مباش

عجب مطبوع و موزونی عجب یار و عنائی
عجب شوخے دلارامے عجب با ناز و دلرائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
بحسن شمع شبستانے بلب لعل شکر خائی

دلے دارم ز غم پرخون غمے دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من مبدل بخشائے

اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر چه غم گردد
اگر روزے قدم در پیش من رنجه فرمائی

لبالب شد ز خون جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائے

قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی

اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
انیشونی اخالئی اغلینونی احبائی

دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیا جانا
درون منظر چشمم نشین تا کی دم چو بینائی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را از ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوب روجوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان در کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
یارب بجشش ما را کیدم زمانی

هر اره عاشقان را باید زبان دیگر
درد اکه نیست پیدا در شهر هم زبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر
آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت
ما هیست کج کلاهی شوخی ست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المحالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهارست
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که سلاحت جلالش | باد از غبار غیر خالے
احرام حریم آن نبندند | جز در دکشان لا اُبالے
جامی بوظائف تضرع | مشغول بود علے التوالے

باشد بحوالۂ عنایت
روزے بر سد آن حوالے

عاشق در ندم و خرابات | فارغ از زاهد مناجات
در شهود کمال حسن ازل | کل شے اراه مرآت
کل وقت ارے محیاه | لیس الا اعزاز وقات
کل حال اذوق بلواه | لیس الا اجل حالات
در خرابات عاشقان شب و روز | من و آن دلبر خرابات
جرعۂ مے کشیم و میکوشیم | فے طریق الهوے کما یاتے

باخرابا تیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتے

خستۂ زخم عشقتم اے ساقے | لا طبیب لها و لا راقے
بادۂ غمم زد افگن در جام | انه رقیتے و تریاقے
در دنوشان چو درد من دیدند | حیث اجری الدموع آیاقے
بسکه راندند خون دل زمژه | فاض اقداحهم کما حداقے

ایکه با ابروی خمیدهٔ خویش
زیر این سقف نیلگون طاقے

بے تو بیش از حدیث جامے را
محنت ہجر دور دشتاقے

شمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علے ما سمعت الباقے

کیم من بے بے اعتبارے
غریبے بے نصیبے خاکسارے

چو برق از آه گرم آتش فروزے
چو شمع از سوز دل شب زنده دارے

بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کارے و بارے

پریشان شد ز عشقت روزگارم
بجستا بر پریشان روزگارے

ز زلفت کار من آشفته گشته
چه گیرے بر دل آشفته کارے

ز من گر خرده آمد مکن عیب
ز خردان خرده نبود عیب دارے

شفیع آورده ام پیش تو اینک
رخ زردی و چشم اشکبارے

کم از خاک رهم حیف ست گر من
نشیند بر دل پاکت غبارے

بآه سرد خود خوش باش جامے
کز ین دے بر دمد آخر بهارے

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنے
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنے

گفته کم کنمت رنجه چو رنجے بسیار
رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنے

گرچه دیدست بسے رنج ز چشمم قدمت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنے

از غم نامهٔ دنام تو جبرائیم چه شود
که بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو قیامت برمن
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم ان دولت کو
که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر دریا
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه بر گل خط میفزائی
دل میفریبی جان میربائی

هر دم چه آهی از دیده و دل
خود را بر دم تا کی نمائی

شد عمر من آخر در جست و جویت
اے عمر رفته آخر کجائی

دور از تو جانم از تن جدا شد
افغان ز دوری آه از جدائی

صد شعلهٔ ازل بر زد زبانه
تا با غم تو کرد آشنائی

شد روشن این برمن که باشد
در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن پس از مهر خوبان
چون با دل خود بس مے نیائی

تا کے از خلق اسیر غم بیهوده شوی
از همه رو نجدا آر که آسوده شوی

روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
حیف باشد که بکوشش حدث آلوده شوی

خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
گر شوی دیده ور از دیده نغنوده شوی

مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب
زان چه حاصل که تبلبیس زر اندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک
تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

جامی از فقر بسی بشامت نرسید
تا خوش از بوده و غمناک زنابوده شوی

ای صبا گر باد مهجوران نا شادش دهی
از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامت رعنا بباغ
کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

غمزهٔ تیر دل اختش بی قتلم بس است
تا بکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارا ای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه
یک فسون بر دی دمی چون کاه بربادش دهی

از فزامش کاریت جامی بفریاد رست کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل مے و مطرب و لیلی تا دانی
دولتے چنین دریابی بدولت ارزانی

گیش کافران دارد نرگس تو کرشمگان
کرده صد مسلمان را از خنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمے ماند
داد بے نوایان ده پیش از انکه نتوانی

مے نشانم اندر دل مهر قامت لیکن
دانم این نهال آخر بر دهد بشیمانی

میکنم زہجرانت سینہ چاک چون لالہ | دود کہ فاش خواہد شد داغہاے پنہانے

عرصۂ جہان جامی غصہ ہے ارزد
بہر بود و نابودش خویش را چہ رنجانی

بازم زدیدہ ای گل خندان چہ میروے | چاکم چو گل فگندہ بدامان چہ میروے
سروی و جای سرو بچہ جو بمار نیست | از جوئبار دیدۂ گریان چہ میروے
از اشک سرخ دیدۂ باکان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چہ میروے
شہرے خراب میشود اے مشکبو غزال | تو ردنہاد و سوی بیابان چہ میروے

جامی فتاد چون تن بے جان ز ہجر تو
تن را چنین گذاشتہ ای جان چہ میروی

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی | جان بر باز و تو ہمچون سرو روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازہ می بینم ترا | گوئیا ای گلبرگ تر حالے ز گلشن آمدے
زہستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا | اے کہ بارہا غ شکاران ناوک افگن آمدے
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشے | در ہمہ فنہا چہ استادان یک فن آمدے
قصۂ ناکشتن من گفتی اے قاصد ز دوست | قاصدا گوئیا بقصد کشتن من آمدے
ای بکوی خوبرویان رفتہ با دامان پاک | پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدے

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بیا ز بهر مه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح دلیمی عجب خلیلی دلبی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره و صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه و شور جهانی بخنده آفت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن دهری
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم
گهی بپرس که بی ما چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت بر انگیز خدایا بلبی

جان کن در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندش بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

سخت با نغمه اغم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلبی زود دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شود دم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند زهی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز درش بی طلبی

هر سر موی بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم اے خوش آن شبہا کہ من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتے

داشتے معذور ناصح بیخود بہاے مرا
گرچہ من دل در کف نامہربانی داشتے

سرو را با قدر رعنای تو بودے نسبتی
گر ز گل رخسار و از غنچہ دہانی داشتے

گر نہ فتید جان تو انستے خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی ہر کہ جانی داشتے

من ز بیماری خود خوش بودمی کز آنکہ تو
گوشہ چشمے بحال ناتوانی داشتے

با دو روزہ زندگے جامے نشد سیر از غمت
دد چہ خوش بودے کہ عمرے جاودانی داشتے

بیمن سایہ چتر فلک سای خداوندے
خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندے

ز باران سرشک آرزومندان بحمد اللہ
کہ آمد در برومندی نہال آرزومندے

ہمایون موکب جانان رسید اے چرخ زنگارے
چرا این اطلس فیروزہ در پایش نیفگندے

کلہ چون کج نہد ماہ من اے خورشید منشاید
کہ پیش چاپوشان خجلش از جوزا کمربندے

نگویندم کہ شو خرسند چون دیدار او دیدے
مسلمانان نیاید راست با ہم عشق و خرسندے

چو پاکانش پسندیدہ یارب دامن پاکش
مبر او را ز تا دامان حشر از ہر چہ پسندے

پدر دارا ہمہ مہر و محبت تا کے ای جامے
چو با مادر نے آرند خوبان سر بفرزندے

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافے
عیب رندان مکن اے خواجہ زبی انصافے

لاف کم زن کہ نہ از شیوہ مردان خدا ست
اے کہ از شیوہ مردان خدا مے لافے

تا زاد صاف من و تا نشود صافی صاف
اہل معنوت نکنند ش بصفا وصافے

ہتیاز سینہ و قلب جہان دشوار ست
خاصہ وقتے کہ بقلاب رسد صرافے

لب فرو بند کہ جز رنج تو نازل نشود
گر بفریاد و فغان سقف سما بشگافے

جامی افشا چہ کنے در غزل اسرار ازل
کے بود نظم و قوانے بحقائق وافے

بر تن جملہ نشینان حقائق تنگ ست
ہر شعارے کہ تو از شعر عبارت بافے

چند کردم بہر لیلے گروے
نے ز لیلے پاے می بینم زپے

گر ببیرم در غم لیلے خویش
یا کرام الکے لا تا سوا لے

بر زبانم نام لیلے تا بچند
در ضمیرم مہر لیلے تا کجے

لے کہ از لیلے ہمیگویے نشان
انما صادفتہا در سال لے

دیگران از زخم مے مستند و من
مست لیلے ام نہ خم دیدم نہ مے

ہر چہ جز لیلے بروں کردم ز دل
لیس فی قلبی سوے لیلای شے

وائے جامی ہمیں لیلے بود
گر نیابد وائے خود وائے وے

ز شیخ چاہ نشین دور باش و حیلہ وے
کہ ہست چاہ وے صد مرتبہ ز چاہ وے

سلوک وادی خونخوار فقر نا پیدا ست
نہ لاشئ کہ بود پیش اہل دل لاشے

نشان چہ میدہد از شاہ بارگاہ قدم
کہ کردہ یک قدم از شاہراہ امکان طے

خیال مین تو کہ سودائے سر دری دارد
زرہ روان طریقت نہ پای دید نہ پے

مجوی حالت مستان ز باگ ہے ہے او
کہ مرغ انس ہوا میکند ازان ہے ہے

ز خود نکردہ سفر گید و گام اما ہست
معارفش یکے از روم و دیگرے از دے

بشیخ شہر ندارد ارادتے جامی
مرید عشوۂ ساقیست او دنشوۂ مے

شنیدہ ام کہ ز من یاد کردۂ جائے
در اشتم من مبدل جز این تمنائے

کجا کند چو توئے یاد چون منے ہیہات
ہمے نرم پے تسکین خویش سودائے

ہزار بوسہ زنم ز آرزوئے پا بوست
چو بر در تو نشان یابم از کف پائے

دلم ز ہر دو جہان در غمت ازان یکتاست
کہ در زمانہ ندارد بحسن ہمتائے

ہزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست
ز فکر قامت و رخسار سرو بالائے

ز رنج خار و نہ تشویش باغبان شب و روز
بدیدۂ دل و جان میکنم تماشائے

مدہ بعشوۂ صورت عنان دل جامی
کہ ہست در پس این پردہ صورت آرائے

ز چشمت چشم آن دارم کہ گاہے
کند سوئے گرفتاران نگاہے

فروغ روئے تو از یاد من برد
کہ وقتے آفتابے بود و ماہے

فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبے کے رسد شاخ گیاہے

بجز روئے تو گر دیدست چشمم
نہ بینم ازین افزون گناہے

اگر پذیری اینک منم ستم
ز آب دیده سویت عذر خواهے

گواه آه سردم صبحدم بس
که دیدار از صبح صادق تو گواهے

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهے مے کشد باز و چه آهے

مرید تو ام زانکه جان را مرادے
الیک استنادی علیک اعتمادے

عجب دلفروزے عجب خانه سوزے
که صد خان و مان را در آتش نهادے

عجب کینه جوئے عجب تند خوئے
که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم ز داد تو در زم
که سلطان دادے و شاه و دادے

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل
زطے بیابان و قطع بوادے

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهے نا امیدے زهے نامرادے

بکوی مے فروشان خرده بینے
بران آزاد میکرد آفرینے

که از چل ساله طاعت دست خود شست
بپاے خم بر آورد اربعینے

نگینگے داشت جم کز بهر آن بود
بملک انس و جن مند نشینے

بیا ساقے که هر قطره مے لعل
بود در چشم ما از انسان نگینے

اگر درمان مقصودت بدست ست
بر افشان صوفیانه آستینے

غمش را سینه بے کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینے

بیار خود مخوان اے شیخ مارا
که ما هم مذهبے داریم دینے

گران آید بود شوق محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینے

ز خاص و عام جامی میکند ناز
ولے خاص از برائے نازنینے

ساقیے بیا که بوی خودی عشق و بیخودی
در ده شراب لعل ز جام زبرجدے

مے ده بروے شاهد مهوش که این بود
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدے

می چیست جذب عشق که بد را و نیک را
سازد تهے ز وسوسهٔ نیک و بدے

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
مقصود منتهے و تمنا ے مبتدے

در شرح عشق هر چه بجز مے ضلالت است
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدے

این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست
بوجهل را ز مشرب عذب محمدے

بیچاره مدعے کند اظهار علم و فضل
نشناخته قبول زدود جید آرزوے

بارے چنین گرفته دلیشت دو تا زند
گلباگ گلعذاری و لاف سهے قدے

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبائے مجردے

گهے در دل گهے در دیده باشے
دلم را خون کنے در دیده باشے

ز لوح خاطرم نقش بتان را
تراشیدی خوشا این بت تراشے

خریدارت توز ان رو شد جهانے
که چون یوسف بخوبی گشته فاشے

چو خبگ از دست تو زان میخورد شم | که چون خنجم رگ جان میخراشے

چه میپرسے که جامے عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشے

بسکه در جان نگار دچشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور بینم آرم توئے
آنکه جان میبازد و سر در نمے آرد منم | وانکه خون میریزد و سر بر نمے آرم توئے
گر تلف شد جان چه باک این بسکه جانان منے | ور ز کف شد دل چه غم این بسکه دلدارم توئے
گرچه صد غم وارے رسد هر دم ز دست غم مرا | من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئے
روز را در یوزه روز از شب تارم منست | تا بان روی چو مه شمع شب تارم توئے
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم | آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئے
گرچه نستانے بهیچم بر سر بازار وصل | خود فروشے بین که میگویم خریدارم توئی

گفتهٔ یار توام جامے مجو یار دگر
من بسے بے یار خواهم بود اگر یارم توئے

شنیده ام که بگلچهرهٔ نظر دارے | ز شوق لاله رخے داغ بر جگر دارے
مکن مکن که ز خیل پرے وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه بیشتر دارے
چو روی خویش در آئینه بتوانے دید | چرا نظر بجمال کسے دگر دارے
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به | که بار غم ز دل اهل درد بر داری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت | خوش آن زمین که تو گاهے بران نظر دارے

گیر بے خبر از حال عاشقان خود را | ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خرید ار اوشدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتے | در دل ما مهر دیگر کاشتے
در چه افگندی دلم را زان ذقن | از جفا موسے بران نگذاشتے
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من با دهوا انکاشتے
طعن خود رائے زدی بر عاشقان | عاشقان را همچو خود پنداشتے
خوش شد از جنگ تو وقت من نگر | گیر مت در بر بوقت آشتے
نوبت شاهے زدی در ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتے

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سروران کردے که در سر داشتے

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشے | با ما چه موجبست که چون آب و آتشے
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم | اے سرو سر افراز سر از ما چه میکشے
حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشے
میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش و دران شوشے
گفتا بلے ولے چکنم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشے
چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرق | خوشوقت بے عمامگے ما و بے غشے

اگر ز تلخ کامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعه چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب به بستم ز سخن لیک بخلوت گه جان
گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی
نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی

میهمی یاد من از لاله رخ ای بادبها
چند آتش بمن سوخته دل می فکنی

یار بیمار ی من دید و بسی فاتحه خواند
لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریزی تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی
از جام تو بر خاتم عیش ست نگینی

با ظلمت شب سرد هجانت نتوان یافت
از نور رخت گرمدمی صبح یقینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که نه عشقست همه کفر و ضلالت
ناگاه خیال تو شده ام از همه اینی

صد چاک ز هجران بدلم به که چو آیم
گر در ز ملامت خم ابروی تو چینی

از خاک درت گرچه شوم گرد نخیزم
در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی

در حرم آمد لبت اما با ما نشد
بسیار به جامی که چو او نیست امینی

الحمد الله چه شوخ دیده کسے | که بفریاد همچو من نرسے
من ترا خواهم از دو عالم و بس | کرد دو عالم مرا همین نوبسے
از تو ام جز تو آرزوے نیست | انت سولے دانت لیسے
چون بے از خویشتن تهے شده ام | با تو دارم هوائے هم نفسے
کرده عشق تو در ولایت دل | روزها شبخونے و شب عسسے

جامے از عشق نیکوان بازے
عمر بگذشت چند بوالهوسے

اے مراد از عشق تو از کار خود حیرانیے | در بیابان تمنائے تو سرگردانیے
قصهٔ دشوار هجران مردن آسان شد مرا | باشد آرے بعد هر دشوارے آسانیے
ماند بر خوان غم از من استخوانے چند و بس | گر دهے فرمان سگانت را کنم مهمانیے
کام عیشم تلخ شد زین گریه های آتشبار | زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیے
بے تو تن زندان جان شد ای بقصد ما بسیج | دست رحمت برکشا آزاد کن زندانیے
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل | مے نهم از دور بر خاک درت پیشانیے

پیر شد جامے ز جام نیم خورد حجره
بر دمی افشان تا کند زان حجره پر افشانیے

صدای آن غزالم گشته و شکل آن غزالے | که شور عیش عشاق شد زبر تمالے
ز صید دلبرے مینز نه زالیکن | رسد بگوش من آواز سبحهٔ سالے

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد امید انعم
که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا
ولی چه سود که برگشته زار ما پنکی

هزار بلبل خوشگو ست جامی آن گلرا
یکی بنال نه آخر ازان هزار یکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم ادعربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او ترکی من حبشی

ذره دارم بهوادار ی او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم
چه غمی نظرے کل عذاة عشی

صفت باده عشقش ز من مست مپرس
ذوق این مے نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیر ازان آب حیات
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جزره عشقش نزدند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسارت ترا هر جا فروزد بزم حسن
از خدا خواهنده خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین
جلوه طاؤس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از عقل خرد کاندر طریق عشق هست | عاقلے دیوانگے دیوانگے فرزانگے

بایکه گوئے شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کر جامی نخواهد آمد این فرمانگے

هوای نیکوان عیش ست و شادے | مراد عشقبازان نامرادے
فداک یا غرائب البین رحمے | فان سعادة قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن ما غنے کیدا لاعادے
بسوئے ما بچشم لطف دیدے | بروے ما در رحمت کشادے
خیالک مونسے فی کل داد | و وصلک مقصدی فی کل نادے
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | نهادی و افوادی و افوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادے

نے کیست همدمے شده از خویشتن تهے | چون سالکان ز سیر مقامات آگهے
آزرده که نالهٔ جانسوز مے کند | هر جا ز پاے تا سر شش انگشت مے نهے
سوراخها بسینه نے بهر آن کنند | تا دم بدم ز نالهٔ دل خود کند تهے
خفته ز بانگ مے جهد از جا تو مرده | گر در سماع بانگ نے از جا نے جهے
دمسازنے شدم که بعالم چو شد بلند | آهنگ ناله ام دمِ نے کرد کوتهے
خود رسته نے که رسته ز خود زان همنشند | این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهے

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نه کز نالهٔ خود شرمسار نیست

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش خیال است
ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغاک است
بر صدر مکن جا که تو از عمر نعالی

از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است
واعظ نبود لایق این پایه مالی

گفتی بچمان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر تنگه چه گوئی
در کیسه لولوی چه سنجد عقد لآلی

گر میدانی که چاره کشم از درد جدائی
بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی

درد پر درد تو ام من که ز اندیشهٔ درمان
کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی

دل بی حاصل ما را بر تو ای شوخ چه قیمت
که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد برهائی

گرچه مارا نبود جای بخاک سر کویت
شکر یارب که تو جا کرده درون دل مائی

دل ز انسان نکند نوگرفتار شدای جان
که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی

بابر ان همه کس در پی مقصود و جامی
مشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آئی

مرا بس بر سر میدان عشقت این سر افرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سر ها بر سر میدانت اندازند جانبازان
همه تن سر شوم چون گوی از شوق سر اندازی

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالے
بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازے

درین میدان فیروزه برآید مهره هر روز
بشکل گوے زر باشد بچوگانش نوازے

فلک میگوید اللهم سلم از قفائے تو
چو رخش تیز گام اندر قفائی گوی میتازی

بتنهائے مگن گوئے سرم را در خم چوگان
درین میدان بخواهم دیگری را با تو هم بازے

کحل گشت چشم جامے از خاک سم اسپت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی

سپهر کامگاری سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازے

بقائش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازے

اے فتنهٔ چشم تو جهانے
میکن نظرے بما توانے

پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا گوش کشیده کمانے

هر کس برت آورد متاعے
ما ایم و همین حقیر جانے

هستم شبگے بر آستانت
خرسند ز تو باستخوانے

سر رشتهٔ عشق کے توان یافت
تا یافته زان میان نشانے

گر اشک چو در قبولیت افتد
در پاے تو ریزمش روانے

شد جامے ازان دهان دعا گو
صاحب نظرے و نکته دانے

اینچنین خوب و نازنین که توئی
نبود هیچکس چنین که توئی

گر گلستان جنبشم بخشند
نروم زان گل زمین که توئی

هفت جان و تن نیارد تاب
مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
باز ازین گونه نازنین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی
باچنین آه آتشین که توئی

سینه را روزن ز دست از ناوک صید افگنی
خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون در ازان خورشید روی
همچو گردون هر نماز شام در خوان دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس
باید ش از گل قبائی وز سمن پیراهنی

گیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو
زآتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت
همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست
حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی خان و مانرا هر دم آید بد خمران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
باگدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافگندی که من ماه توام
وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق
نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلے
خانه را آفت رسد چون پر شود باران گے

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگے

آسوده دلا حال دل زار چه دانے
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانے

هرگز نخلیده بکف پاے تو خارے
آزردگی سینهٔ افگار چه دانے

شب تا بسحر خفته بخلوت گه نازے
بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانے

اے فاخته پرداز کنان بر سر سروے
در دل مرغان گرفتار چه دانے

جامی تو بهیوشے و جام مے دستی
راه و روش مردم هشیار چه دانے

کاشکے من بیدل از سگان تو بودے
نازمقیمان آستان تو بودے

آن همه دشنامها که دادے رقیبم
آه چه بودے که از زبان تو بودے

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدے
ورد زبانش دعاے جان تو بودے

غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی
گر نه نسیمے ز گلستان تو بودے

جامی اگر یافتے قبول غلامیت
غاشیه بردوش ارغوان تو بودے

من آوارهٔ را گر دل بجاے خویشتن بودے
کجا زنگیر نه رسوا شدهٔ هر انجمن بودے

کر بر دل نبودے داغها از لالهٔ رخسارے
مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودے

نهادی بر گلوی صید تیغ دمن بصد حسرت
همے میرم چه بودی گر بجای صید من بودے

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان مسکینم اکنون
بلک عشق با یستے کہ نامم کوہکن بودے

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا اینست مجال یک سخن بودے

اگر بوی تو بگذشتے بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله جا کفنشان بر کفن بودے

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختے جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودے

باچنین قامت و بالا که توئے
کیست سرو چمن آنجا که توئے

بدمے زنده کنے صد مرده
عیسے امروز همانا که توئے

چند گوئے که بگو جان تو کیست
بخدا اے بت رعنا که توئے

چون تو انیم که عاشق نشویم
باچنین صورت زیبا که توئے

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که توئے

دارند جان و دل تو هر یک تظلمے
اے بادشاه حسن خدا را ترحمے

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتے ست
نازی کن که نیست ازین به تنعمے

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده بیش بود زیر هر سمے

گر مے کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش ست ز بلبل ترنمے

جامی بجان رسید ز بس گریه های تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمے

بشهر نیکوان مسکین غریبے
که جز خون خوردنش نبود نصیبے

عجب بیمارے دارم ز عشقت
که عاجز شد ز درمان هر طبیبے

چو من عاشق بسے یابے ولیکن
نیابم چون تو در عالم حبیبے

ز کویت رخ نتابم گرچه بینم
بکف تیغ جفا هر سو رقیبے

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامے عندلیبے

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزائی
بکوی دوست کز مشک بیز د غالیه سائی

ز گرد ره چو بران خاک در زنے نفسے
پس از اجازت دربان زمین ببوس درآئے

ببند دست بخدمت دگر مجال شود +
بعرض حال من بے زبان زبان بکشائے

نمود ست تن چون موے خویش ضعف مرا
بآن میان چو مو بموے باز نمائے

چو در خرام نهد پای بر زمین برسان
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پائے

ز نالهائے منش یاد ده ببزم طرب
چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرائے

ز حال جامے اگر پرسدت بگو اینک
نوشته نامه از آب چشم خون پالائے

ز بسکه کاست اگر خامه اش تواند ساخت
در دن نامه میان حروف خود را جائے

پے دعائے تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زائے

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
بنماز زردے مهر چو مه گاه گاه روے

از مهر و ماه یار چه گویم که بیمنت
هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روے

هر جا سوارہ اے مہ بے مہر بگذرے
ما للنداہ و مہر یاران خاک راہ روے

گر بے نقاب رخ بنمائے چو ماہ و مہر
کردند ماہ و مہر ز خجلت سیاہ روے

رویت رواج حسن مہ و مہر دیگرست
خواہے بنام مہر و مہش خوان و خواہ روے

از مہر و ماہ روے تو بس آدمے کشیم
شد ماہ و مہر را سیہ از دود آہ روے

جامے کہ شد ز مہر تو چون ماہ نو متاب
اے ماہ مہر طلعت از و بے گناہ روے

آنکہ از شاخ گل لطیف ترے
روی خود بین بگل چہ مے نگرے

خاک پایت شدن چہ سود کند
چون تو از سر کشے نمیگذرے

گر ز اغیا پوشمت چہ عجب
کہ مرا چشم روشن دگرے

یارب ما و ما بگرد جہان
آہ ازین غافلے و بیخبرے

رہ بکوے وصال آسان ست
گر کند نور عشق راہبرے

شیر گردون نشاید م سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمرے

جامے از بندگان خاصۂ تست
نیست زین عاشقان دربدرے

در لباس نیلگون چون جلوہ کردی اے پری
مہ دگر ننمود رخ زین پردۂ نیلوفری

با لباس آسمانے ہر کہ دید اے مہ ترا
شد بر دن چون ز رشکش کافتاب دگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان
سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

بیم دور انست نیلوفر بزیر آب لیک
عکس این کرد آن تن نازک بهی صنعت گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا
ای گل خندان تو بسیار ازان نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت
گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر داند بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بالا همان که میدانی
تو کلی ماهمان که میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت
رو د از جا همان که میدانی

آهوی دام حلقهٔ تو ترا
زلف و پا همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست
مشک سارا همان که میدانی

سر زلف شب سیاه منست
رخ زیبا همان که میدانی

بر تو سیم تاب و اندر سیم
سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهری
که نیست در سر ما جز هوای ساغری

بیا که خشکی تری طفیل هستی است
و ر آب خشک قدح ریز آتش تری

ببین بلندی بخت و سعادت طالع
که کرد از افق حسن طلوع اختری

غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست
بهشت میکدهٔ او لبست و کوثر مے

اگر ز دردسر خویش رنجه می نوش
که نیست رنج ترا اشتر تبے برابر مے

گذار پرورش تن به تن پرست ای دل
غذای روح کن از جام روح پرور مے

بکنج میکده سازید جامے جامے را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر مے

ای دو نرگس پرستیز دکین یکے
دل یکے تاراج گرد دو دین یکے

خال و زلفت را نموده جان و دل
آن یکے بربود از من این یکے

سوی هر غمخواره داری صد نظر
مردم از غم جانب من بین یکے

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکے

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حوالت بر لب شیرین یکے

نافه گردد خوشه چین خرمنت
گر کشاید زلف از صد چین یکے

عاشق مسکین بسے داری و نیست
همچو جامے زان همه مسکین یکے

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائے
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائے

ای خوش آن دیده که اول بر تست می افتد
بامدادان که بصد جلوه برون مے آئے

لطف و انعام تو عام ست ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمے بخشائے

روز من روشنت اگه شود ای شمع چگل
که چو من سوخته باشے بغم تنهائے

گر نیز نم بجواب چو سلامت گویم
چشم دارم که بدشنام زبان نگشائی

چند سودای تبان دزد از زین خون خوردن
تا بکی طعن کشان آه ازین رسوائی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین گدا
بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش
بس بود لذت در وطلب با وجوبائی

جامی از خیل سگان یار غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش ست چه میفرمائی

با همه شنگدلان ساغر گلرنگ زنی
جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی

ما همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو
سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی

رخ نائی شکنی قدر همه مشک ختان
لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی

گر نوا ساز دغزلخوان کنی آهنگ سماع
راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی

دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
شانه چون در شکنی طرهٔ شبرنگ زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن بی مطرب
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

نسبت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست
نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی
هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه دلی — کی فرود آئی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت — ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سر کشی از سر نبمی — جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی حسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سر ایم بخیالش غزلی — یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد — زافت دهر و ر ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف — باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست — که مرا لعل بود آنچه ندارد بدلی
مے خور و رندی نکو بین که ملایک نکنند — ثبت در دفتر اعمال تو بهتر ز عملی
جیب خاصست که گنج گهر اخلاص ست — نیست این درهٔ ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنے هر سخنے را محلی

بروی من از لطف بگشا دری — مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا — که با آستان تو دارم سری
ز مسکینم نیست جا پیش تو — ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون زافسوس تو سوز دل
دمیدی دمے شعله زد اخگرے

مذار د فروغ رخت آفتاب
چو مه نیست تابنده هر اخترے

بریدی بآن غمزه پیوند وصل
زدی بر رگ جان من نشترے

زمیگون لبت دور جامے مدام
زخون جگرمے کشد ساغرے

گاهے زهجر چشمم مراخونفشان کنے
گاهے بوصل خاطر من شادمان کنے

چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس
راضے شدم که هر چه دلت خواهد آن کنے

گفتے که خاک پاے خودت میدهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنے

باشد پے حساب کرها ے تو خطے
هر خنه ام زتیغ که در استخوان کنے

جان میفروشمت که وهے وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنے

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش نه تازه زخمے زبان کنے

جامے سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر و امتحان کنے

ای مرغ سحر چند کنے ناله وزاری
از درد که مے نالے و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلے خیز چو بلبل
بگذر بتماشاگه گلهاے بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو رانے
اینجا چه کنے طرف چمن را چه گذاری

نے نے غلطم هست ترا هم غم و دردے
زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بسگانش نسپاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برهت دیده امید که روزی
باز آئی و بروی نظر لطف گماری

نه خود رسم قصوری و نه دین را خللی
گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر از آب قدح میشویم +
مرشد عشق نفرمود جز انیم عملی +
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
هرگز م نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که ندارم بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه و غائی و کند رد خللی

چشم شاید نتوان بستن و مو نگسستن
که ازان رشک برد کوری و زین غصه گلی

ز مشک تر خطی دارد و خالی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان بی بندم آری
بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم ‌ ‌ ‌ ترا هر روز و گل را بعد سالے
شود عالم دگرگون هر دم از تو ‌ ‌ ‌ ولے بے تو نیم دم را هیچ حالے

بکوے عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامے را مقالے

ساختم چشمه راست بهر تو جاے ‌ ‌ ‌ راست شد جا کرم نمای و در آی
کهنه شد دور ماه نوبت تست ‌ ‌ ‌ زابروے خود مه نوے بنماے
کرده ام از دو دیده پاے ذرا شک ‌ ‌ ‌ میروم در رهت پر آبله پاے
گریه ام در گلو گره شده است ‌ ‌ ‌ تیغ بردار و این گره بگشاے
فرق من تا قدم ربوده تست ‌ ‌ ‌ صبر و هوشے که مانده هم برباے
تیغت از خون هر که گیرد زنگ ‌ ‌ ‌ زنگ آن را بقتل من نپرداے
محتسب را نماند سهم برت ‌ ‌ ‌ ریش قاضی کنید مے بالاے

راه تقوے چه سان رود جامے
ماند از جام درد در گل پاے

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری ‌ ‌ ‌ زناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک بات که نتوان در آب حیوان یافت ‌ ‌ ‌ لطافتے که تو در نعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت نمید هم یک شاخ ‌ ‌ ‌ ازان بنفشه که هر طرف یاسمین داری
ابروان بفگن چین خدایرا ازین بیش ‌ ‌ ‌ که زیر هر شکن صد هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بجنبش بر من مفلس کمر ز دو ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت ترا جامی
چنین که پیش نهان روی بر زمین داری

هر دم بدید دگر سے خانه میکنے
همخانگے بهر دم بیگانه مے کنے

دل را نشان برادیه هجر میدهے
دیوانه را مقام بویرانه مے کنے

دستم گرفته غمزه دهے در خم ابی سیم
چون خان قالبم گل پیمانه مے کنے

اے شمع بزم حسن ترا گرم میکند
دل سوزیے که بر سر پروانه مے کنے

مے پروری ز گریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه مے کنے

بگشا گره ز طره مشکینش اے صبا
تا چند جعد سنبل ترشانه مے کنے

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقت ست اگر عزیمت میخانه مے کنے

بر سر آن کو سر من خاک بوے کاشکے
پایمال آن بت چالاک بوے کاشکے

تا مرا بوے بکوے او گذر روزے صبا
قالب خاکے خس و خاشاک بوے کاشکے

چند بر چاک گریبان طعنه اے ناصح مرا
سینه ام صد جا ز تیغش چاک بوے کاشکے

حیف باشد سوختن زان سمندش سهر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بوے کاشکے

وے سواره آمده صد صید بر فتراک
بنده جامی هم بران فتراک بوے کاشکے

مرا بی‌دست از تو چون کوه بارے
وزان کوه چشمم بود چشمه سارے

وزان چشمه سارست هر دم دمیده
ز خون جگر گرد من لاله زارے

چه باشد کز روے بعزم تماشا
فتد سوے این لاله زارت گذارے

نه دهم رهت را بمژگان که ترسم
نشیند بدامان پاکت غبارے

خوشا آنکه تو جان من بوسه خواهم
تو لے گویم و اجواب من آرے

ز راه کرم پاے بر دیده ام نه
که دارم بره دیده اشکبارے

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد ز تیغ تو اش یادگارے

خیل بتان بردن ز شمارست ز شه یکے
آرے بود ستاره هزاران مه یکے

گردند عرض حسن سپاه بتان ولے
چون شهسوار من نبود زان سپه یکے

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروے
باشد بر آستان تو با خاک ره یکے

خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل
بوسم که آن دو لعل مے آلوده گه یکے

عشقت گرفته کشور دل عقل کو برو
کان ملک را بسنده بود بادشه یکے

جامی مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوے عشق میکده و خانقه یکے

هر چند ز چشم ما نهانے
غم نیست چو در میان جانے

بے روے تو زیستن نه خواهم
کان مرگ بود نه زندگانے

خواهم بره تو خاک گردم
چون جلوه کنان سمندرانی

گر تیغ کشی ز پیش رویت امروز
دارم سپر هوای جانفشانی

جامی ز غمت تو بس جراحت
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام مے از جام زر دهی
چون نوبت ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت بیا شمع اگر کسی
بوئے ز پیرهن بنسیم سحر دهی

اے باد اگر گذر سوی آن آستان کنی
از من هزار بوسه بران خاک در دهی

در دور حریم حرمت او بار باشدت
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیمار یے مرا نتواند کسے علاج
خیز اے طبیب چند مراد رو سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گردد فزایش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش اے اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

اے باغ حسن را ز جمال تو خرمے
چشمم بر از تو دور کہ محبوب عالمے

حورے بکوے بهر خدا یا فرشته
کاین لطف و ناز کے بود حد آدمے

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
شاید جراحت دل ما را برهمے

دل آن تست دم بدم از بهر بر دنش
عشوه چه مینمائے و افسون چه میدمے

گرچه خ را نماند وفائے چه باک ازان
هرگز مباد جور و جفائے ترا کمے

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
اورا چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل بردز من فتنه گری عشوه نمائی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت مه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کیم بوصالش رسم این بسکه برامش — روزی که شوم خاک بوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت — جز مشربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذره من بوی وفائی
داری سر خونریزی من ایتک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غمم هجر تو بجانا به بران نفس — گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی
تو خنده زنان میگذری بی خبر از من — من گریه کنان میکنم از درد دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی به کوی عاشق و بیمار کی روی — من عاشقم تو آمی تو بگو یار کی روی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار کی روی
دادم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر — تا خود تو مرهم دل افگار کی روی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو باکه دمونس و غمخوار کی روی

تا چند گرد گرد تو گردم گہے بپرس | کانجا چہ میکنے و طلبگار کیستے

جامی مدار چشم خلاصے ز قید عشق
اندیشہ کن ببین کہ گرفتار کیستے

جانا چہ کرد کہ پرسش یاران نمیکنے | وز ہان و ہو دسینہ گاران نمے کنے
دامن ز قطرہ ہائے سرشکم نمے کشے | ہمچون گل احتراز ز باران نمے کنے
بر من ہزار تیغ جفا راندے و خوشم | کین با یکے دگر ز ہزاران نمے کنے
شیران ہمہ شکار غزالان شوخ تو | جز قصد صید شیر شکاران نمے کنے
اے گل بخند خرم و خوش گرچہ رحمتے | بر گریہ ہائے ابر بہاران نمے کنے
جام میست لعل تو لیکن بجرعۂ | زان جام یاد باہ گساران نمے کنے

جامی برائے لالہ صفت خوش مداغ دل
چون ترک عشق لالہ عذاران نمے کنے

نازنینا ز نیاز شبم آگاہ توئے | واقف آہ و دم سرد سحرگاہ توئے
ماہ را ہمہ آئین شب افروزے نیست | گر نہ بنمودہ رخ از آئینہ ماہ توئے
بود دلخواہ مصور کہ کشد نقش ملک | نقشے انگیختہ بر موجب دلخواہ توئے
برشکن انجمن و مہ را کامروز | آفتاب فلک و منزلت جاہ توئے
با تو در ملک ملاحت نزند شاہ دگر | خوش بران خش کہ ہر کرد شاہ توئے
در رہ عشق تو جز محنت و غم نیست ولے | چہ غم از محنت آنہست چو ہمراہ توئے

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش الله قدّ توئی

زهی دردو ذلفت بهر چین دلے
ز هر عقدهٔ عقل را مشکلے

حدیث لبت نقل هر مجلسے
چراغ رخت شمع هر محفلے

وصال تو مطلوب هر طالبے
قبول تو اقبال هر مقبلے

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حریم درش منزلے

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک
روان کرده هر گوشهٔ سائلے

ازان خشک ماند ست زاهد چنین
که دارد ز بحر غمت ساحلے

اجلم نظر کوش جامے که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلے

اگر وصف مه میکنم مه توئی
وگر قصد ره مقصد ره توئی

وگر قصهٔ سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوتاه توئی

مرا مدعے عشق تست و بدان
بآن رخ دلیل موجه توئی

مگو غیر من کیست مقصود تو
که با الله توئی ثم با الله توئی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ
که گاهے منم رنگ آن گه توئی

بیک لعب ختم بدان عرصه کش
که هم بندق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
که زان سر سر بسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی
خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیک
می ندانم کردیم یا ناشناختی

در برم سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی
سنگ دو هنگامهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی تو بودم چون پتنگ
هر گرم روزی به بر گرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات
داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام
گر نه زان لبها چه حاصل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون بر کشید
بر سر بازار رسوائی عالم افراختی

ای بر سمن از سنبل پر بسته نقابی
در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر نارسی و من طاقت دیدار
ای کاش نبندی برخ خویش نقابی

دودی ندهد عشق گر از جانب عاشق
نبود گله از طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو از اشک مژه خون خورد
ناهست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نکشائی نظر مهر بر ویم
کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

جامی که تحصیل فنون عمر بسر برد
بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پس عمری سوی ما آمدنت کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه‌ات نو دم بدم آئین خونریزی

وزیدار کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت نیفشانی گر دیا خود مشک میبیزی

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی دیا یان نیامیزی

شکار لاغر دارم بکش بیش سگان نگذر
نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور اے جان برائے تو
چه حال ست آنکه چون بینے مرا از در بگریزی

ز مج برگشته جامی در خراسان دارد اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشاے ساقیا بسر شطلب سبوے
وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوے

مهرم بلب نه از قدح مے که همچکس
زانباے این دیار نزد گفت و گوی

از ناکسان وفا مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمے مجوے

در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند
خوش آنکه با جفاد ملامت گرفت خوے

عاشق که نقد دنیا نخانهٔ وصال
دارد فراغتے ز نفیر سگان کوی

بے رنگیست و بے صفتے وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوے

جامی مقام رست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک مجاز روے

وائے من و اے من ز عشق تو اے
من جوی و لعب من چنین بوائے

شد شب تا روز منتظر بان
همچو مه یک شبے ببام برائے

جان در آرزوی محمل تو روان
چون در آمد ز دور بانگ درای

تا به پایم خلید خار رهت
میبرد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم
خانهٔ من ز چشم خون پالای

جانم از گریه‌های تلخ بسوخت
لب شیرین بخندهٔ بکشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفائی تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی
که میرسید بگوش دلم ز عشق ندای

ازان ندا است که جانم فدا ست در رهِ عشق
هزار جان گرامی فداش باد فدای

ازان ندا ست که از شاخ سرو مرغ چمن
بر اهل ذوق کند داستان عشق ادای

ازان ندا ست که یک نغمه چون بر دن افتاد
صدای آن ز ثریا گرفت تا ثری

صفای درد کشان تافت بر دل صوفی
بلاس میکده را راحت طیلسان در وئی

ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد
کسی که آئینهٔ خویش را نداد جلای

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی ازان رموز دوای

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی
عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ذکر تو به کمن ای شیخ که بادا دو فروش
کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت پیر مغان خواه که از خود برهی
جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در جلبش سرگردان
سیر مجنون سوی هر وادی و لیلای درے

شعلہ زد آتش ما از دمِ نے اے مطرب
این چہ دم بود کہ امروز دمیدے در نے

بکنے رقص کہ من کوہ وقارم اے شیخ
پیش رندان سبک روح گرانے تا کے

جامی اوصاف مے صاف نیارد گفتن
گر نہ فیضش رسد از باطن خم پے در پے

اے کہ جز قتل محبان ہنرے نشناسے
تم سر یعاد خذ السیف وہذا راسے

بسکہ با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کلما اوحشنے زاد بہ استیناسے

قصہ حلقۂ زلفت کہ عبیر افشان ست
قد تنفست بہا قد عطرت انفاسے

لاف جمعیت دل میزنے ای شیخ دلے
پاے تا فرق ہمہ تفرقہ و وسواسے

چند دعوے کہ چو خاصان شدہ ام شہرہ شہر
شہرۂ شہر نہ سخرۂ عام الناسے

این ہمہ باد کہ از عجب ترا در رگ و پے
میرود در عجبم گرچہ نے آماسے

جمع کردے نجسے چند بجاروب فریب
بخدا بہتر ازین کار بود کناسے

تا ز سر چشمۂ عرفان نخوری آب حیات
مردۂ گر بمثل خضر ے دگر الیاسے

محتسب روبہ وقتست گر از حیلۂ و مکر
حملۂ شیر کند جامی ازو نہراسے

اے کہ در پردہ بباز ار جہان مے آئے
ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائے

سایۂ تست جہان بر عدم افتادۂ ما
چشم آن سایۂ و در چشم تو ئے بینائے

از کرم ساخت چشم جان بین مارا
تا باین چشم جان را نظر نے فرمائے

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج دو بینا بسر دیغمائے

تشخص تو سایۂ تو و چشم تو بینائے تو
رشتهٔ صد توست دلے بر صفت یکتائے

همه اعیان جهان مرآت ذی ترا ئینهاست
تا هر آئینه بآئین دگر آرائے

بنمائیم ترا هم بتو افزون ز همه
چون رخ خویش در آئینهٔ ما بنمائے

دل شد از عشق تو جامی که جایش فلک است
باده بر جامی ازین جام مے پیمائے

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهے
خطاب آمد که از پیر مغان خواه انچه میخواهے

کشم رخت از دیارت بر در پیر مغان روزے
اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهے

بگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهے

شد از دیوان قسمت هر کسے را نامزد چیزے
من و جانم صبوحے زاهد و ورد سحرگاهے

چه سود اے شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
چو نتوانے که یک جو از وجود خویشتن کاهے

برقص آ ذره سان جامی چو آمد شاهد حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهے

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهے

ارید بلطف غرامے الیک بعد سلامے
ولیس کل کلامے یفے ببعض غرامے

بشرح شوق تو طے شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامے

من از دیارک قدر عاشقی تفرق بالے
است صحیفۂ شوقے تقوم فیہ مقامے

بروز وصل ندانم چہ تحفہ پیش تو آرم
کہ صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامے

تردم فرش جفونے از اقدمت منا ما
وکیف افرشہا دہے بالدموع دوامے

نہ جای چون تو لطیفست تنگنای دل من
چہ خوش بود کہ بفسحت سرائے دیدہ خرامے

زجامی این نہ جواب ست ناطۂ کرمت را
بقا صدان درت میدہد بسجل غلامے

تمت الغیبت

فی المربع

الا اے ماہ اوج دلربائے
کہ خیل نیکوان را بادشاہے

مکن تا میتوانے بے وفائے
کہ دور است از طریق آشنائے

زہے در دلربائے شوخ و چالاک
ہزاران جان پاکت صید فتراک

براہ تو سنت خلقے شود خاک
سوارہ ہر کہ از راہے برائے

شبے خواہم نہان از پاسبانت
بالم رخ بخاک آستانت

نگویم ہستم از خیل سگانت
کہ چندین خوش نباشد خودستائے

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست
کہ خواہد شد عنان صبر از دست

مرا چون رشتۂ جان با تو پیوست
نباشد طاقت روز جدائے

چو گل شکورا بر دباد بہارے
بصد تعجیل میرانے عمارے

من از پی چون جرس نالان بزاری
بود رحمی کنی لطفی نمائی

بجان آمد ز درد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل
هنوز اندر میان جای مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
ستمگر نبودم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشهٔ غم
تو با صد عشرت اکنون تا کجائی

گهی از دل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خونفشانم

بوادی آشکارا و نهانم
ز حال من چنین غافل چرائی

برد جامی بسوز و درد و سازش
مکن چون عود هر دم گریه آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز
ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی التهنیت

ای بروی تو چشم جان روشن
وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده مه که چنین
تا بد از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل
همچو شمعم شود زبان روشن

دیدهٔ بخت مقبلان نشود
جز بران خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد
بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روز نیست که هست
خانهٔ جان و دل از آن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق مهیج الاشواق | تازه شد در عشق داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز ست | نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
منکه وخنده اناطه ای صبح | خل عینیه دمعی المهراق
تو لبب جان نازنینی و من | کمترین بنده سجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت | لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند | ای عجوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی | شور و فغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین | میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز جامه ناز | چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک چون ریزم | لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل | چون غم هجر دشمنی ز کمین
بر و خوابید عدم مرا ای کاش | خاک کوی تو بودیم بالین

منکہ وجست و جوی عیش جہان | من کہ و آرزوی خلد برین
از من این شیوہ ہا نمی آید | زانکہ من دیدہ ام بچشم یقین

کز دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای | بنما آن رخ جہان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آہ | سوخت جانم بداغ ہجران وای
لاف عشقت بسے زنند ولے | لیس فی ربقۃ الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف | روی اخلاص ما و آن کف پای
دست امید ما و آن سر زلف | روی اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانہ مباش | گو مراد دولت زمانہ مپای
جملہ اینہا طفیل تست اے دوست | تو ہمین کن کہ روی خود بنمای

کز دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بے صبر نتوانند | روی بنما کہ جان برافشانند
این چہ حسن و این چہ زیبائی | کہ در و کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند | پیش تو کیدہ در زمیانند
چشم چون گویم آن دو خونخوار اند | کز پئے خون صد مسلمانند

در مذمت زن

دردمندان عشق با الستت — فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — ومن القلب مائیر دل هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل — جگرے کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پاے تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو ئے هیهات — تو و پروا ے چون منے خاشاک
وامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو مے فروش و لعل تو مے — خود بگو چون زیاده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — کز غمت قصهٔ فسون ریزم
من غلام توام ولے نه چنان — که به بیداد و مکر بگریزم

نخورم بے تو شربت آبے | کہ بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذرے | مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین ہر دو عالم افشانم | دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت | راستے در چکاند و گوہر سفت
باغ حسن و جمال را ہرگز | از رخت ماہ تر گلے نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس | کہ بشبے سر بر آستان تو جفت
دور از ان طاق ابروان ترم | وے از صبر طاق و با غمت جفت
جلوہ حسن تست در نظرم | ہر کجا بینم آشکار و نہفت
پیش ازین گر نہفتہ مے گفتم | بعد ازین آشکار خواہم گفت

کز دو عالم ہمین وصال تو بس
بلکہ یک پرتو از جمال تو بس

اے ز قد تو قد رطوبے پست | رو نق ماہ عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانے | کے گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل | عشقت آمد بجای آن بنشست
من نہ تنہا اسیر زلف تو ام | اکیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح ساده کز بر و
جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گوئی بسر زنش کز فلان
رفت دبا دلربا و گر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت
منکه دانسته ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

هر قدح کز مے تو کردم نوش
آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدورے لب آلودت
پیر مرشد مریده باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم
دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

ده چه اقبال بود آنکه مرا
رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش
در فشان آن دو لعل گوهر پوش

گفت از وصل من چه برخیزد
خیز جامی بفکر دیگر کوش

برزبان بود این حدیث هنوز
که بر آمد ز مین فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پر تو از جمال تو بس

فی البدیع

اے روے تو ماه عالم آرائے
چون ماه ز پرده روے بنمائے

چون طرهٔ تو شکستهٔ حالیم
بر حال شکستگان بخشای

گفتی سخنی دلب گزیدی
طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان پسند است
بر لب خط عنبرین میفزای

از گریهٔ تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخند و بگشای

تو جای درون جان گرفته
من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود ره تو پویم
در دره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با عشق بازم

موئی شدم از غم میانت
مردم زده چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم
کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی نشان چو ذره
یک ذره نیافتم ز نشانت

گفتم بسخن میازمن تنگ
تنگ آمد ازین سخن دهانت

دور از تو زندگی بجانم
سوگند همی خورم بجانت

از خاک درِ تو گرچه امروز
دورم ز جفای پاسبانت

فردا که رود بباد خاکم
چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من
هجر تو ببین چه کرد با من

رازه ز برون در مرا تو
جا کرده درون جان ترا من

خلقی چو صبا بوی تو خوش
بوی نشنیده از صبا من

من ذره تو آفتاب تابان
ایهات کجا تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست
جان داده برای آن بلا من

گفتی بنشین و با غمم ساز
در نگذشت بصد جفا من

بنشین نفسی و آشتم را
بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

از ناز بسوی ما نه بینی
سبحان الله چه نازنینی

از هر تا تو همین بود فرق
کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید ز خرمن جمالت
خرمنده شود بخوشه چینی

ایام بخون من کمر بست
بسم الله اگر تو هم برینی

تیره مژه در کمان ابروی
پیوسته نشسته در کمینی

از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشوه فریب عقل و دینی

چون نیست امید آنکه هرگز
با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

دل جستم ازان دو چشم جادو
دادند نشان مرا بابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت
تا من کنمش نشان دل ازو

من هیچ نشان نجسته زان خال
میگفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل زمن برد
وز دی چه عجب بود ز هندو

بنمای خوب خویش و درمان
دل را بستان بوجه نیکو

زیسان که رهِ امید بستست
بر من غم عشق تو ز هر سو

آن به که به یکنج ناامیدی
پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو ناز پرور
دل داده قامت صنوبر

گیرم که ببندره سر کشد سرو
با قد تو کی شود برابر

عمری بغمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت
از هر چه گمان برم نهان تر

صبر از دل من رمید و آن راز
از پرده برون فتاد یکسر

نگرفته ببر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر

گر صید رمیده رام گردد
دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشم اے گل — چون غنچه دردن پر درد و راز
خوان پیش خودم درون پرده — با پرده زروے خود برانداز
با آتش دل مرا سرے ہست — چون شمع مرا بسوز و بگذار
گفتے کہ بہ کنج صبر یک چند — بنشین جامے و با غم ساز
بکشاے نقاب تا کنم من — دیدہ بنظارہ رخت باز
وانگہ شب و روز با جمالت — در خلوت انس و پردہ راز

بنشینم و با غمت تو سازم
پنہان زتو با تو عشقبازم

ترجیع آخر

صبحدم با دو شبانہ زدیم — ساغر عیش جاودانہ زدیم
گرچہ خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانہ زدیم
جانب باز نہ کج نگریست — خاک در دیدہ زمانہ زدیم
کشتے وہم و عقل بشکستیم — غوطہ در بحر بے کرانہ زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانہ — نقب سوے شرابخانہ زدیم
وز حریم شرابخانہ عشق — بر سر کوے آن یگانہ زدیم

بهر یک جرعه مے ز ساغر او
سر خدمت بر آستانه زدیم

کرد و عزم بهانه ز آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارفانه کردیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم

که مے عشق را تو ئے ساقے
کلنا شمس و جهک لباقے

همه عالم خیال مے بینم
بر تو آن جمال مے بینم

دفتر مجمل و مفصل کون
نسخهٔ آن کمال مے بینم

هر کجا دانه ایست بادامے
نقش آن خط و خال مے بینم

عارفان را ز لعل نوشینش
غرق آب زلال مے بینم

منکران ز جعد مشکینش
در کمند وبال مے بینم

قوت جانم مباد جز مے عشق
توبه زین مے محال مے بینم

مے بفتوائے شرح گشته حرام
وز کف او حلال مے بینم

گرچه پیش لب شکر بارش
طوطی نطق لال مے بینم

سخنے خیر ازین نمے گویم
تا سخن را مجال مے بینم

که مے عشق را تو ئے ساقے
کلنا شمس و جهک لباقے

جندا اوستاد چابک دست
که پس پردهٔ خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان — وان دگر در تحیر و پوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نیابد اندر شست
هر چه او دوخت ما دریدیم — وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی — نیست آن گرچه مینماید هست
کی بر دره درون پرده کسی — کز تماشای نقش پرده رهاست
پرده از روی کار او بردار — پیش ازین نقش پرده را بشکست
در کش از بام حسن او مهی عشق — پیش رویش مثال عاشق و مست

کرمی عشق را تو لمعاتی
کاسنا شمس وجهک الهاتی

شاهد عشق از نشیمن بود — زو سراپرده در فضای وجود
مهره در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تاب دار کشود
برمه از عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبز خالید سود
طره را صید میدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هر چه بود در بایست — ناز و کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا بپرسشی خرسند — کرد این را بپوسه خشنود
ساقی بزم گشت و مهی درداد — هوشم از بیخ و بن ربود

آن چنان بے خودم ازان عجبم | کہ ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش بنغمہ چنگ | کو بگو مطرب این خجستہ سرود

کہ مے عشق را تو لے ساقے
کاساشمس وجہک الباقے

نقطہ را از تصرف ادہام | خطوط گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض | یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت | امتداد جسم گشت تمام
جسم ہم از تنوع اشکال | وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وہم را بگذار | تا چو اول نمایدت انجام
نقطہ بین در تقلبات شیون | چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در دہ آن شراب کہن | کہ حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت در یغ بود | در حجاب ظلام و ظل غمام
پردہ بردار و بے خودم گردان | تا بہ بینند عیان چہ خاص و چہ عام

کہ مے عشق را تو لے ساقے
کاساشمس وجہک الباقے

آن کجا شد کہ عرصہ امکان | بود در ظلمت عدم پنہان
ہمہ گلہاے باغ او یکرنگ | ہمہ اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان
نه در و اعتدال باد بهار — نه در و انحراف طبع خزان
تا گمان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله — وان دگر در جمال او حیران
همه پرستان بزم وحدت را — روی جانان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کنت عشق را توی ساقی
کانا شمس وجهک الباقی

اے شبرو دو عمر دیگ دو رو — یار نزدیک تست و در مرو
هر که تخم دوئی دوری کاشت — برهان برگرفت وقت درو
خوشهٔ گندم نیارد بار — چون فشانی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقامات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقه زرق نه بباده گرو
آن مئ ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
درفتد بر تو پرتو ساقی — خویش را محو کن درآن پرتو
پیش رویش بهیئت سجده کنان — که کمانذار ابروت مه نو

رخت بست از میان حجاب دوئے | خود بگو این حدیث و خود بشنو

کہ مے عشق را توئے ساقے
کاسنا شمس وجبک الباقے

وہ کہ بازم ز نو گلے بشگفت | یار چون غنچہ روی خود ننہفت
پردۂ زلف پیش روی کشید | حال من ہمچو موی خود آشفت
گر کنم گریہ نیست جاے عتاب | ور کنم نالہ نیست جاے شگفت
سیل اشکم چنین کہ ز درہ خوابا | بعد ازین چشم من نخواہد خفت
بد و کونش خریدہ ام نتوان | دامن او ز دست دادن مفت
بروای اشک و عذر خواہ مرا | غرقہ خون بخاک پاش بیفت
مستے جام و شوق دیدارش | از دل من غبار ہستے رفت
میروم مست بر سر کویش | ولے از صبر طاق و باغم جفت
گر کشد پوست غیر نشنرم | پیش از پوست کردہ خواہم گفت

کہ مے عشق را توئے ساقے
کاسنا شمس وجبک الباقے

فہم بس قاصر ست و نقش جہول | طبع بس سرکش ست و عمر عجول
آہ ازین گفت و گو اگر نشود | سر مقصود ازان قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل کہ ہست | عقل اینجا عقیلہ فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر — کو بود علم ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی — دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور — کز زنگ هوا بود مصقول
تا در آن آئینه بچشم شهود — خالی از وهم اتحاد و حلول
خلعت دوست بین دم درکش — شاد بنشین بر بزم گاه وصول
سر این راز گو بنغمهٔ عشق — چون نهد جانب تو سمع قبول

کو مهٔ عشق را تو ئی ساقی — کاسنا شمس و جهک البا قی

جامی این هر دو خود نمائی چند — زهد و است و خود نمائی بند
دام گسل بدست گیر آرام — دل بران نه که بر نیاید کند
ره چنان رو که بر نیاید گشت — دل بران نه که بر نیاید کند
صید آن شو که میکند زلفش — گردن سرکشان بخم کمند
جانفشان بهر آنکه مے بخشد — تشنه را جان ز لعل شکر خند
هر بلائے که در رسد بپذیر — هر جفائے که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست — تو بهوئے چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمائے — باده پیما بروے او یک چند
چون شوی مست باده وصلش — بسر این تو ابانگ بلند

کو مهٔ عشق را تو ئی ساقی — کاسنا شمس و جهک البا قی

فی التاسیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
آنگه بدار ملک بقا راه برده اند

پایند بوی فیض بهار از نسیم شان
آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جاسم خدای شان که براه طلب هنوز
نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند

بر عرف شان چسان نهند انگشت هر فضول
چون حرف خود ز نخته هستی سترده اند

موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند

بر خاکیان عطیه محض اند از خدا
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین ست و این قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضه جنان نکند روی باز پس

سرد ست هر نفس که نه از بهر دوست خاست
جز مهبط کیست شاهد صادق ترین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
تا یافته ترا نچه مراد ست دست رس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کآفاق محمل آمد و انجم بران جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
این بس وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافرامت بر فلک از تو افتتاح کاه فقر

درد اکه پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها ببرغمین که این زمین نماند
جانها ز تن بر آن که از آن زمان برفت

از وی دهد چگونه نشان کس که ساخت محو
در پی نشان نشان خود و بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بسکه آیم از مژهٔ خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم از سپهر بقانون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گردد د آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان
بر حالم از صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود همه عمر ترندید
تا در دمن بدیدی و اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسی زخم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک | بر جای دیده گر دل مخزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها بخون دکنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش | بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس | رخش از ضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش | کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش بصحبت مغنی مرید را | وز ننگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش | گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود | بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش | جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بار او برد بخلوت سرای او | اصحاب صفت زنند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست قضای چرخ | چاک افگند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای نفس | باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست | صد گونه غم ز فاقه صد فقرای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هریک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
باد ش عروج روح سجدے که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر و پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کے زمانه داغ غمم بر جگر نهد — یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدرے رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ تر نهد
زیرا هزار کوه غمم بست در دهد — دشتش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد دران میان — در کام عیش بقل گر مشکر نهد
چون در نیاید از در جان لطیف دگر — ختم ازین سراچهٔ حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا — خشتے که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت ست
در وے امید واری صد گونه راحت ست

مرغے به تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بگنگر قصر بقا نشست

تا دان که جز مضیق قفس جا ندیده بود
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از نسمت چمن
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک
آن مرغ بس بلند و قفس نیک نیک پست

مرغ تو گر نه بسته پست این قفس چرا
پر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست

جامی شکستن قفس آسان بود ترا
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن ست
فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن ست

منشین درین سرای مدلس که عاقبت
جای اقامت تو سرای متمن ست

روشن دلی کجا که بود رهشناس گل
وازادهٔ کجا که زبان دان سوسن ست

تا بنگری که هست گل سیر زده ز گل
گلچهره که در ته گل کرده مسکن ست

تا بشنوی که سوسن آزاده و زبان
پر فن سخن دریست کش از خاک مدفن ست

جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل
زینسان چرا بخون دل آلوده دامن ست

گل را برفت دامن همصحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم دردهٔ بحریم چمن بپرس
در هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته دردن کفن بپرس

بنگر تازه روئے نورستگان باغ
پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخشش بهر انجمن بپرس

سروی بجوئے بر لب آب روان دزد
احوال ناروانی آن نارون بپرس

فرش حریم سبزه چو آرے برنیز پائے
چون ست زیر خاره دخار آن بدن بپرس

سوسن چو زبان بنائے کند حدیث
از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان بدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان دگرامی برادرے
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهرے

زانسان برادری که در اطوار فضل و علم
چون او نزاد مادر ایام دیگرے

در بوستان فضل سرانیده بلبلے
بر آسمان علم درخشنده اخترے

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبرے

یک شمه از شمائل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق رهبرے

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
تا خورده از نهال کمالات خود برے

چون او ندیده دیده ایام قرنها
روشن دلے دقیقه شناسی سخن درے

این نکته گوش دار که دیگر انبهاست
نظم بدیع اوست دلے حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولے چه سود — کان گوهر یگانه من برکنار ماند
اے یار مهربان بکرم دستگیر یے — کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند
در میر خم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز بے قراری من برقرار ماند
آنکس که بود آرزوے جان ز دست شد — وین جان زار مانده ام چه کار ماند
خارے همے خلید مرا در دل از گلے — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفے که یابم از قلم مشکبار او — سازم حمائل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینے که در شش — روح الامین هزار ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده — زآلودگے هر چه مباد مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران زخشت بالش و ز خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلقے — پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخے که کرد ز غفلت درین زمان — کآورده رو بسوے تو یارد و میاورش

چون نام شد محمدش از فضل هر بے — سازش مقام زیر لوائے محمدے

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بناز کم بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از جریم باغش
خرم گلی بدستان بشگفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این تماشا دوران زیاد از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید — جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برون شد کی باشد از شب غم — گر با وی نیازی بی نور شد چراغش
زین سان که شغل هجران شد رنج بخش جانی — کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو — نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم بار است درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانیست — خون افسرده آهوی تتار است درو
بزرگ عود که در دامن مطرب خفت ست — منه انگشت که صد ناله زار است درو
دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین ست — نقش کم عمری گل کرد نگار است درو
بهر عبرت بکشانا ف زمین چون نامه — خط مشکین بتان بین که غبار است درو

چون جهان در خم چوگان فنا گوی صفت | بی قرار است چه امکان قرار است در و

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر گردش این خرخ جفا آئین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشمم چو در سلک وجود | برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست | تا بیارآید ازان روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سیم ندانم زچه رو | ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من | بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم آن بود ندانم بچه چیز | شاد سازم زغم این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میرند از سینهٔ علم | می کشم دم بدم آهی زپی تسکین را

همدم آه و لا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز | گوش یکبار نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا | یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج | زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی | فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
انیمه زهر چرا ریخت فلک در کامت | شربت شهدی ازین کاسه نچشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک کشاد دست دهان | دهن تنگ تو یک لقمه نخایده هنوز
بر سر دست خزان سوی خاکت برند | از تن پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از تست بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیده گریان پدر | رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی | گر نیفتادی ازان رفته در ایمان پدر
نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک | تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان نو عوض نستاند | گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب خدارا بفرست | بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل گر نزند چاک گریبان حیات | دست خار سر خاک تو و دامان پدر
خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی | راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل منزل ای غنچهٔ رعنا چونی | بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
سالک جمعیت ما بی تو گسست ست زهم | ما که جمعیم چنینیم تو ای تنها چونی
بر سر خاک تو ام ای که ازین بیش ترا | بوده تاج سر امروز تو پا چونی
بی تو در روی زمین تنگ شده بر من جای | تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

عیشود دیدهٔ بے نازغبارے تیرہ
زیر خاک آمدہ اے دیدهٔ بینا چونے

خورد غمہاے تو ام دہ کہ خیال تو کجے
مے پرسد کہ درین خوردن غمہاے چونے

رو بصحرا اے عدم تافتہ از شہر وجود
من ازین شہر ملولم تو بصحرا چونے

گرچہ جان دولم از ناوک ہجران خستے
لیک رومے ازین ورطهٔ ہجران رستے

حیف بودی چو تو دری بکف بدگہران
یا چو تو آئینهٔ در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعے ز سر اپردهٔ قدس
رخ برافروختہ در انجمن بے بصران

حیف بودی چو تو ماہے ہمگی در خور مہر
تیغ کین خوردہ درین معرکہ کینہ وران

آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب
دست نایافتہ بر تہمت تو پردہ دران

ای خوش آن دل کہ بر گلبنهٔ خوش لہجہ کہ خست
زود بربست ز ہنگامهٔ کوران و کران

نیست در کار زناوک نگہے کاش تصا
افگند سنگ درین کارگہ شیشہ گران

چو کند پیر جہان دیدہ تمناے بقا
بار رفتن چو ببستند از و خرد تران

جامے آن بہ کہ درین مرحلهٔ آن پیشہ کنے
کہ ز مرگ دگران مرگ خود اندیشہ کنے

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا
کام ناخوش کند این جرعہ بنا کام ترا

دام تلبیس بود ہر چہ درین صید گہست
جز فنا و از نہاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک کز آغاز درین دور سپہر
خاک سازد بتہ یاے سر انجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — کآخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام برآور زین پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا
مے کنے آر زدی پختگی از هر خامے — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه فانی مطلب و دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش — هر چه جز هستی حق دامن خود زان درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ و دردم درون لاغر
چو من کاست گوئی غم فرقت تو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر
قطعت خضر و جعد کجت مشک تست — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت — بهشت مخلد نصیب محقر

بلبها یکے بگفتن فصیحے
بطاعت صبیحے بگیسو مغیر

دلا منشین درین دیرانه چون هیچ — سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختے سر بسر شاخ — دلے جمله سوے یک اصل رهبر
ز هر شاخے سوے آن اصل رو جوے — جو آنرا یافتے از شاخ مگذر
بناشد شیوهٔ مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند تو سن همت بهیچ باز — همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد — نزل بقا زمائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنیم دعقل — ملک جهان بدین روی جانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر — فی المثل گردیده دراهم دم بود نامردم است
شاخ بی برگ و چه باشد از درخت میوه دار — چون نیارد میوه باشد شاخ بی شرم است

ایضاً

پی لقمه و خرقه هر بطمه — ان نا کشیدن ز خلقی گزند
برو نیم بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کفن و لقمی لیند

ایضاً

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان — صد شعله ازان در دل انگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد گوهر آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری میگفت و زدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت آنکه معنیهایش را در دیده اند

ایضاً

نه دیوان شعرست این بلکه جامی — کشیدست فانی برسم کریمان
ز ایوان معنی در و هر چه خواهی — بیابی بگردم و زم لیمان

ایضاً

بساغ کز خوت چون زند دم — دمش باشد چراغ بهبش راتف
تف افگن بر خ آن آخ که هرگز — نیفتد زین مناسترا خ تف

ایضاً

بصبح و شام که گیرند وقف را بتمام — قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن — زمال وقف دقوتی نباشد ایشانرا
گرفته اند همانا قضاة از ایشان بار — برسم و عادة خود وقفهای قرآن را

ایضاً

بر ای نعمت دنیا که خاک بر سر آن — منه زمنت هر سفله بار بر گردن
بیک کدر روزه رد و نعمتش ز دست دهی — بماند ابد الدهر عار بر گردن

ایضاً

باقضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا — از مکو سوی بد از بد سوی بد بر میدهد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر — دست موسی را بسوی طشت آذر میدهد

ایضاً

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد — بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن او گیر کز همت فشاند | آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت نا قابل | گرچه بر ترنجی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشان بر دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان | بزلف دلکش و روی نگاری
کز اینها گیردت دل سال دیگر | چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست | در یوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان | نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت گه بیگانگان | یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک ازان | غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر عنا | کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانے کمن باکم از خود کہ او ہم
نخواہد کہ باکمتر از خود نشیند

ایضاً

اے سہی قد کہ عمر تو اکثر
ہمہ مصروف نحو و تصریف ست

قد و زلف ترا اگر بندہ
کرد تعریف جائے تشریف ست

نبود این جنس نکتہ بر تو نہان
کہ الف لام بہر تعریف ست

ایضاً

بجنگ جو صنم خویش گفتہ ام صد بار
رسیدہ سنگ جفایت بر آئینۂ من

رسان لبینۂ من سینہ را بر سم صفا
کہ پاک بہ دل ہمچون تو لئے ز کینۂ من

بعشوہ گفت ترا گرچہ سینہ صاف آمد
گمان مبر کہ رسد در صفا بسینۂ من

ایضاً

بہ آن رخ چہ اکنم تشبیہ
ترک تشبیہ نا موجہ بہ

گرچہ آمد مشبہ بہ خوب
ہست صد بار از و شبہ بہ

ایضاً

ای خواجہ عقل بین کہ بزرگان شہرہا
بر خویشتن فضای جہان تنگ مے کنند

گر نے اثلث مجلس صدر آورند رود
ہر یک بصدر مجلسش آہنگ میکنند

بہر گزے زمین کہ بود ملک دیگرے
تیغ زبان کشیدہ بہم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم منی
مرا خیال کسی روز و شب نخواهد گرفت
بسایه چون روم از آفتاب یقین دانم
که من ز سایهٔ خود نیز آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاهنشهیت آن خزینه
که در وی گنجهای زر فتینه
عوان چون با نشان زر دیدگیرد
ببردستش که در وی زر نشینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم را یاب چون عنقا شدند
اهل همت را بود قانع قناعت فخر هین
راه در راحت نیست در جام عدم انجام طمع
کاس یاس از کف منه کالیاس حد الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و فطرت
بتقالیب دهر کس نشود
سنگ مس را اگر کنی مقلوب
قلب آن غیر سنگ مس نشود

ایضاً

درین نشیمن حسرت که بس کمین پیوند
که هر کسی که نهد دل برآشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او فما عشش
مذاب روح شود صحبت بیائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش
مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تا دلش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد

نے چنان کز کثرت تحریر و تکرار رقم
در میان هر دو لفظش از غزل دم نگسلد

هر چه بر بندد بهم ناظم بصد خون جگر
او ز ناهنجاری ابهامش از هم نگسلد

ایضاً

غلام قامت آن کافتم که شعر مرا
چنانچه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت

اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد
دروغ در سخن او دروغ بود نه درست

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهی بعد ازین
با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس

غم خور گرخانه ویران شد ز فوت اهل بیت
خانه بیت شعر و اهل بیت فکر کابس

ایضاً

ای ثنائی که هر جا مسند عدل
نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت

بر اندیشش تو ترکی بود یک لخت
دل تیغ تو اش یک لخت برداشت

ایضاً

باز رست از پنجه چرخ گریبان حیات
جامی آنا آمدت دامان جهد دیگر بدست

سال عمرت شصت شد در لجه بحر کموش
تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بشست

ایضاً

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر
هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج

میهفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی
نمونه ایست ز معنی در و نهان صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت از ان دو مصراع است | گرش ز سبع شدانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد دار و کم آن را | که هفت هست مر اشش رقم زند پانج

ایضاً

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار | سلک صحبت را که جمعیت بجمع اندر بود
نظم بر معنی چو در تقطیع گردد مفترق | جمله اجزایش ز هم هر جمله بی معنی بود

ایضاً

حرص چه ورزی که ز سود او سود | پنج توشش کرد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر | یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن | بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار | بر پلک دیده خارا آتش پاره چیدن
بفرق سه نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامه آسان تر نماند | ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن | سیاه نیکوان را بود سر خیل
سراد حسن او دود و دمی شد | فانعشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیے طمع انگیز بود
جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت زجهان قوت تو بس
بهر حلوائے کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

منکه از دولت قناعت رست
گردن همتم زغل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم
محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صمند و بکم
نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلید شان
ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سپهدیم دهد سر گشتهٔ جان
هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستے سازند کار دشمنے
حسب امکان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع
هم ذیاب فی ثیاب اد ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جاے شیران ست
شیر این بیشه باش تا باشے
بیشهٔ مرد چیست نفے وجود
مرد این بیشه باش تا باشے
باد و اندیشه جمع نتوان بود
بر یک اندیشه باش تا باشے

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشتهٔ زار
فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت فشان | بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگند گے دل بود

جامی بردی خاک چو یک زنده یافت نیست | خوشوقت مردمان که تہ خاک خفته اند
کردی زره روان ره صدق مانده بود | آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومے رسیده اند که در کارگاه فضل | هرگز دمے بمنقب فکرت نسفته اند
نامے بجان اهل دلے گر خلیده است | چون سبزه گشت خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو | هر جا نموده بازو هنرها نهفته اند
از گنج چه اعتبار اگر کج نموده اند | بر رست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شے بیدہ | طوبے لمن ارتضاک ذخرا لعقبہ
این لبکہ دلم جز تو ندارد کامے | تو خواہ بدہ کام دلم خواہ مدہ

ایضاً

لے رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو در اے کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت ست و دلرا بتو قوت | انت الباقے وکل مے سیموت

ایضاً

اے چشم من از نور رخت چشمہ نور | سر من از امر ارغمت جای سرور

ظاہر تو گشت جملہ ذرات جہان | خورشید صفت در ہمہ ذرات ظہور

ایضاً

یک ذرہ ز ذرات جہان پیدا نیست | کز نور تو لمعہ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو ہے جستم دے | دامر دز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

در دیدہ عیان تو بودہ من غافل | در سینہ نہان تو بودہ من غافل
از جملہ جہان ترا نشان ہے جستم | خود جملہ جہان تو بودہ من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست | در خلوت جان و دل نہان غیر تو کیست
گفتے کہ ز غیر من بپرداز دلت | اے جان جہان در دو جہان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رہ زن عشاق حق ست | لا بلکہ عیان در ہمہ آفاق حق ست
خبرے کہ بود ز رو ے تقلید جہان | واللہ کہ ہمان ز وجہ اطلاق حق ست

ایضاً

بنگر بجہان سر الٰہے پنہان | چون آب حیات در سیاہے پنہان
پیدا آمد ز بحر ماہے انبوہ | شد بحر در انبوہے ماہے پنہان

ایضاً

آن شاهد غیبی زنهان خانهٔ بود | زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات | هر حلقه که بست دل زصد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو | وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگرست در هر آئینهٔ تو | اے شرده هزار عالم آئینهٔ تو

ایضاً

یارب زدو کون بے نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن | وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روے دل من صرف کن از هر جهتے | در عشق خودم نکبت و یکرو کن

ایضاً

یارب برهانیم زحرمان چه شود | راهے دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی | یک کبر دگر کنے مسلمان چه شود

ایضاً

اے حسن تبان ماه سیما از تو | وے جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب | زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب دلم از بتان سرکشی برهان — وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بر دل ننهد — بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دست گیر من دستم گیر — سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم — اے توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستیش روز نخست — چون نشکستم توبه ام خواندی چست
القصه ز نام توبه ام درک تست — یک دم نشکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه

ایضاً

از میل ملائے و مناهے توبه — وز زلف مباهے به تباهے توبه
در توبه چو هست اضافه لفظ بخویش — زین توبه که میکنم اِلٰهی توبه

ایضاً

گه باده و گاه جام خوانیم ترا — گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفے نیست — آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو با سباب و علل نتوان یافت
بے سابقۂ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود تو ان گرفتن بدلے
تو بے بدلے ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کے باشد دکے لباس هستی شده شق
تا بان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستے که مؤثر حقیقی ست یکیست
باقے همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سو فسطاے که از خرد بیخبر ست
گوید عالم خیالے اندر کدر ست
آرے همه عالم خیال ست ولے
جاوید در و حقیقتے جلوه گر ست

ایضاً

راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هر کس که دران رهش رساند در رسید
وانکس که درین رهش فگند نه نخاست

ایضاً

اے در دل تو هزار مشکل زهمه
مشکل شود آسوده ترا دل زهمه

چون نفرقہ دل ست حاصل زہمہ — دل را بہ یکے سپارہ گسل زہمہ

ایضاً

ہر صورت دلکش کہ ترا روے نمود — خواہد فلکش زروز چشم تو ربود
رو دل بکسے دہ کہ در اطوار وجود — بود ست ہمیشہ با تو خواہد بود

ایضاً

تا چند پے نفس دغا باز روم — تا کے رہ عقل حیلہ پرداز روم
از تنگ وجود خود بتنگ آمدہ ام — یارب کرمے تا بعدم باز روم

ایضاً

مائیم بموج خیز حرمان شدہ غرق — چیزے نہ بجز رعونت و حیلہ و رزق
اے کاش نیے یافتہ از لجۂ جمع — کشتے وجود ما سوے ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکہ ز قید خود پرستے برہیم — از تنگ دلے و تنگ دستے برہیم
بنشیم فضاے راحت آباد عدم — وز محنت تنگنا سے ہستے برہیم

ایضاً

نے غنچۂ باغ من طراوت گیرد — نے شربت عیش من حلاوت گیرد
از خنجر سعادتم اگر باده دہند — در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

مائیم براہ عشق پویان ہمہ عمر
وصل تو بجہد و جہد جویان ہمہ عمر

یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بہتر ز جمال خوبرویان ہمہ عمر

ایضاً

خواہی بہ بہار گیر و خواہی بخزان
کس نیست بجز خیال صباغ رزان

آرے دستش بعادت رنگ زران
گہ سبز دگہے زرد ازان ست ازان

ایضاً

زین پیش رہے بود ز بغداد نیاز
موصل بجریم وصل آن کعبۂ ناز

داریم ز شاہ ہمدان چشم کہ باز
ایمن شود از حرامی آن راہ دراز

ایضاً

بحر ست کف جود شہ کوہ وقار
ہرگز نہ فتد بغیر گوہر بکنار

موجش بعراق چون گہر کردہ نثار
جامی بہرات ازان گہر چیدہ ہزار

ایضاً

شہ چون مہ چاردہ شب آمد ز سفر
بر فتح ہرے یافت دم صبح ظفر

دین طرفہ کہ سال و ماہ این فتح شود
روشن چو تامل کنی از شہر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوہ کشم
دین بار غم گران ترا زکوہ کشم

دلدار اگر تو ئے و دلدادہ منم
اندوہ کشم از تو و اندوہ کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی در اندی زورم
وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با انهمه خاک باد بر فرق و سرم
گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم
از خاک درش در دو سر خود ببرم
لیکن چو بجال خویش در مے نگرم
صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

بر بند ناز خفته باد گران
صد گوهر راز سفته باد گران
با من سخن از نکوئے این بس کہ رسد
در گوش من انچہ گفته باد گران

ایضاً

جامی غم خلق عالم چیست
زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بگنجے بنشست
وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

بستم ز علائق جهان آزاده
دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب و انس معشوق
دفتر دف و کلک نے سیاهی داده

ایضاً

با غیب هویت اند مے حرف شناس
و انفاس ترا بود بران حرف اساس

باشی اگر از آن حرف در امید و هراس | حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی ره رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی | معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
فی یکساعت ز هستی خود رستم | فی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست | در اندرگل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر | انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یارنامه بگرفت دلم | وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری | کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

وداني چه کسم ز ناکسان ناکس تر
وز جمله خسیسان ز خسیسے خس تر
در راه طلب که واپسان بسپارند
هستم ز همه مرحله واپس تر

ایضاً

سرمے ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بوے و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا به چنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب
آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر
کو دهر بیاد مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامن بے تو لبے آرم
نے از پے شادی و طربے آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشبے آرم

ایضاً

در داد هزار بار در داد رو ا
کامروز ندارم خبرے از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب ارحم بے دلا تذرنے فردا

ایضاً

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انگار سیه شد و رقے چند دگر

ایضاً

حاشا کز نهم من از سعادتم پای — تا صید کنم ز نامجوئی کامی
پیمانه چو پر بود ز چون من خامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبد اللطیف

ای کرده نهان رسالت خوان عطا — در یوزهٔ احسان و تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط — زان صورت حیف را خطی خواند خطا

شاه بابر

در شهر دو جا گرفته احباب مقر — یک جای یکی و دیگران جامی دگر
ما سد زمیانشان چو گیرد سر خویش — با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برون آن نگار برقع بسته — وز نام خودم سوال کرد آهسته
گفتم که سه حرف ست ز تسبیح سجود — ز اغیار جدا بیک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند — جان بر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر — از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن آنام که دل در طلبش می پویم — گاهی ز عرب گه ز عجم می جویم

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق | ما را بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند | آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بے نام | بر وضع دگر بجاے شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یعنے چه | وے تلخ سخن نام شکر یعنے چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهتے | لاف از تک دریا دگهر یعنے چه

عبد اللطیف

زر با چنان دست چوکان چون فیل | لاگشت ازان در وی زخ آرمد از طمع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جوئے چاره در عالم ز دانائش یکے بگسل | در دل گیر دبس کانجا نیابے چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکے در سلطنت تابنده بین خورشید فرمانے | که مطلق دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهے

میرزا ملک محمد

میر من بازا که تا بر روے گل گریم مے | همچو خم در خون دل رنگین نه بودن تا بکے

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل بادهٔ نیکوست | مباحم نیست جز به عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکے کمست چو دوست | تا تہان بر دی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بہر ان کوی دارم متصل | گوشہای چشم گوہر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تہے کم جو بہانہ | ز دردِ مے مدارم ہو کرانہ

ملک محمد

باد آمد و مژدۂ گل در یحان داد | بر من در دشاد مانے و عیش دگشاد
چون ہست مراد در گل اکنون بہراہ | راحم لب روح پرور ساقے باد

خلیل

درد اکہ روز خرمے آخر بشب رسید | وز تلخیِ فراق مرا جان بلب رسید

عبد القادر

در عشق تو آہ سرد دم از حد گذشت | خونابہ بروے زردم از حد گذشت
اے آمدہ بے تو چشم بیدار بدرد | بنماے لقا کہ دردم از حد گذشت

عبد القادر

غزالم غال لب بنفشہ دان رسید زوی ما | اگر باشد بقا در با مبش آخر من شیدا

نوح

ماہ لیلے صفتم تا بسفر بیرون شد | سوخت از دل غم مجروح من و مجنون شد

صفی صدر

بہر بوے ز صحبت احباب | میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش ہجران و ز شوق | بر سر سوختگی نیچو شم

حمزہ

ز رحمت ازلے تازہ شد بحمد اللہ | نہال عیش کہ بود از سموم ہجران خشک

کمال

داغے کہ ز دہر ست مرا بر دل بیمار | تا بد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مظہر

مے برم بر طرۂ آشفتہ ات شبک ای پرے | گرچہ او ہمسایہ شد با آفتاب دیری

ایاز

از من بہ یکے دو گانہ یاد آر | در یارے گوش یاد در آزار

میر علی

ہر کرا بینم مہر و ماہ رویت مائل ست | بلکہ ماہ و مہر ہم بیرون ز میلے نیستند

کابوس بالوس

آن کمان بر دوچہ دشمن شد کہ میسازد تبر | دوست را تا رک دو نیم آنگہ ز پامے فگند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو در افتد ز ماه خویش

خواجه جان

دلا صافی جام درخواه و انگه | بکش ناز جانان کنامی برآرے

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس مسیح ندید | گفت طوبے لہ و فی الحال ز طوبے ببرید

فتح الله

در صورت قبلهٔ جمالش | حالیست که سجده میبرندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته | لطفے کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم | در عالم وجود همین دوست ماند و بس

ملک

مکن فراز ملک جلوه دم بدم ایاه | که از رمش تو کسرے تمام یابد راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین | که شد سالک ازان ناز بے دین

ملک

نام یارم بود سه حرف و ازان
آخر اول ست و اوسط آن

هر سه لایق بده ز سابق کم
قد او شد ناک با سمن با فهم

شجاع

چون ز شب پاسبی شد آتش کن با لایش بچشم

ز ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم

سمر الله

جان زیا فتاده برون آید از سر در

گاهی که هر دو زلف تو در های دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آید لب لعل تو خطاست
گفتن ز شکر

در حسن ترا شتری آمد خورد کاست
دین ز شک قمر

در جمع سخنوران بر آور د کنون
جامی نامی

چون طبع وی از گوهر نامست آراست
این عقد گهر

علی

اے آنکه همیشه بر سر آزارے

یکدم ستم و جور و جفا نگذارے

بر بید لے منت اگر افتد چشمم

حقا که خلاف از میان بر دارے

شیخ مهدی

ای مهر تو گویائے وجو یائے ما

معروف بوصف تو توانائے ما

گوئید خموشیست بلے خوش لیکن

برتر ز خموشیست گویائے ما

یافتم

گرچه دل ما برد بصد حیرانی — دادیم بما هیچ که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه دمند جلوهٔ زیبائی را — کز ره ببرند بی سر و پائی را

بها

انچه دارد در شکوفه نوبهار — نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند کیست عرف او لبش گویا — که مے در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

بها

اے یافته دریا ها طلبیم — یک قطره برافشان که قوی تشنه لبیم

عمر امین

مے کہ پرسش نامش نمے توانستم — ہمین کہ زلف زرخ برگرفت دانستم

حسن

رسته دندان چو از لبهای خندانش بتافت — زان لب گوہر فشان جامی در مقصود یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده را — کہ جست گم شدهٔ خویش را گل از ہمہ جا

خواجہ کا

یارب چه دارد در دل آن خود کام کز غبار ما | که درست ساز و زلف را گاهے دہان پنہان کند

منیعی

گر بامہ خود کہ رونق از کل ببرد | گویم غنم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر و بر دست و فارغ نشین | بجاے قدمش پاے سر دہی گزین

طاہر

کے رود نام آن بت از خاطر | کز یکے نقطہ مے شود ظاہر

لقمان

بناے لب لعل کہ در قالب ما | جا کرد چو جان نمے یابد جا

محمد

خم چوگان گشت و یکے قطرہ ریخت | ہوش زد ہوش مجنت گریخت

عماد

بت من راہ عقل و صبر و جان زد | چو عماد امن خود در میان زد

جنید

خردہ زر جو کہ ہر دو لت کہ ہست + | خردہ داران جہان را داد دست

جامے

جامے کہ مہر کردہ بوذے خویشن | بردار دل ز جفا و مے بین سویش

طاهر

شمع کرمسودای او میسوخت شبها تا سحر — چون بشب دیدآن رخ خوبان خجالت پیش سوخت

ایضاً

طاق بی جفت دوابرو نمای بت مهوش — که دل از هجر چنان شد که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه — وی خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد روز تنعم آخر ای دوست تمام — از جامه صاف می فرو ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال بر دوچه خوش است — بر طرف سر آن دو خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل — زلفین خمیده بر رخ او چه خوشست

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب — بگشا گره از کمر گردان مه ناب

تاج

ایکه هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب — جوی از محتاج جان آنرا ز محتاجان طلب

الغ بیگ

زگلزار امن گشتم در باغ بی دوست — که بی برگی دل از دوری اوست

بابر

شاهنگل میکند بطرف چمن دامن دشت	زین هوس کآن سرو رود دامان گرد میگیرم
بابر	
تشنه جائی بسوی بحر شتافت	آنچه در بحر هست در بر یافت
بابر	
زمانے کہ او زافسر خود باخبر بود	جامے بجو کہ نام شہ بحر در بود
بابر	
بهواے تو در خمار تو رفتم در باغ	سرو را بے سرو یافتم و گل بے سرو یافت
سلطان بابر	
مهر و مه را طلب اینست کہ جا کرده درین در	ماه رخسار تو بینند زبے ماه و مهے خوار
بابر بهادر	
ماه در بر یا روز اهد بے سرو یا	از در و فراق در بدر میگردد
سلطان بابر	
میل بے حد کہ نشد یافت ز سلمے طلبان	در نگر بارے و از جانب سلمے طلب ان
خواجه کلان	
میروے کہ ز سنبل خطش ریحان شد	درد اکہ ز عاشقان بے سامان شد
صد بار مجمل	پیوند گسل

دل خویشتن بجمد آرد و را بکنار — افتاد ز پای آخر و نالان شد و زار
چون دست نیافت — ای مسکین دل

شاه جمشید

چون از مهر ماه من لب بگشود — در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شکوفه نام یار — حاصل آمد از شکوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب که لب از وی بلب رسد — اینها خوشست جامی اگر بطلب رسد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گر در دل ماه او فتد — با مهر درگاه تو مه چون سایه راه او فتد

لطیف

بسی گفتم لطائف بهر نامش — ولیکن لیس ما قد قلت یکفیه

حسام

آن زبادہ نوشم کز نیم سا غرم شد | خم فلک چنان پر کز لب چکیدہ قطرہ

مقصود

نیست از ضعف زاہد کم خوار | نصف صوفی شہر در مقدار

ولہ

خواہد بزیبا صورتے بردل ز خلق جہان | تا مہر و خورشید فہرم زد طرف دامن میان

نویان

دو در دارہ دلم از دیدۂ دوست | ز ہر جانب عیان مغزیست بی پوست

ا

نویان

اے دل دریاب باز دریاب ای دل | نامہ من کہ مشکل آمد مشکل

بہادر

در بدر جستم ز ہر سو یاز دامن چاک را | یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

خاتمۃ الطبع

للہ الحمد والمنۃ کہ دریں آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود حاوی مفہومات شہود سرمایہ خوش کلامی
یعنی کلیات جامی کہ نظم آبدارش ندرد و نظیر خود ندارد و نتیجہ فکر گرامی خاتم شعرا نامی فخر المتقدمین
شرف المتاخرین عارف حقانی سالک سالک خدادانی علامہ فہامی ملا عبد الرحمن
ابن احمد الجامی قدس سرہما السامی است و سابق ازین دو بار در مطبع اودھ اخبار
واقع لکھنؤ مملوکہ مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب ہی۔ آئی۔ ای۔
زینت انداز بزم الطباع گردیدہ بود اکنون باز حسب امر ارشاد نقین در شاخ مطبع موصوف الصدر
واقع کانپور باہتمام منصرم کامل منشی بھگوان دیال عاقل الخیب مطبع بار اول بماہ نومبر سنہ ۱۸۹۰ء
بجلیہ طبع محلی گردید ؛

تاریخ طبع از موزخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل

ابن سہان دیوان شد مطبوع عاقل کاندران	جستہ اظہر کلام حضرت جامی بود
کلک من بنوشت مصراعی بہ تاریخ طبع	اینچنیں نادر کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابو ناظم مولانا محمد حامد علی خان صاحب مدار شاہ آبادی مصحح مطبع ہذا

کلامش نباشد چرا خاص خاص	کہ جامی بخاصان حق خاص بود
بمنقوط حامد دم طبع او	دلم فکر تاریخ طبعش نمود
نو اسنج شد بلبل طبع من	گل بہ برآمد بباغ شہود